

این چلیت عزیزان که کنو را به اهه  
 چلیت این رو بنی است  
 کنو را به اهه فرون اهه است  
 کنو را به اهه فرون اهه است

بها و لیدین ولد

۱۹۰۴  
 ۱۳۹/۲۴

بازرسی شد  
 ۲۶ - ۲۲

۲۱-۱۵

کتابخانه باقر ترقی

شماره

بازدید شد  
 ۱۳۸۵

۱۵۵

اهه

۱۰۰۹۰	
کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: دیوان حکیمان ولد	موضوع: تاریخ
مؤلف: بهارالدین محمد بن عبدالمالک بن محمد لوی	موضوع: تاریخ
شماره ثبت کتاب: ۱۶۵۲۹	تاریخ ثبت: ۱۳۹۹

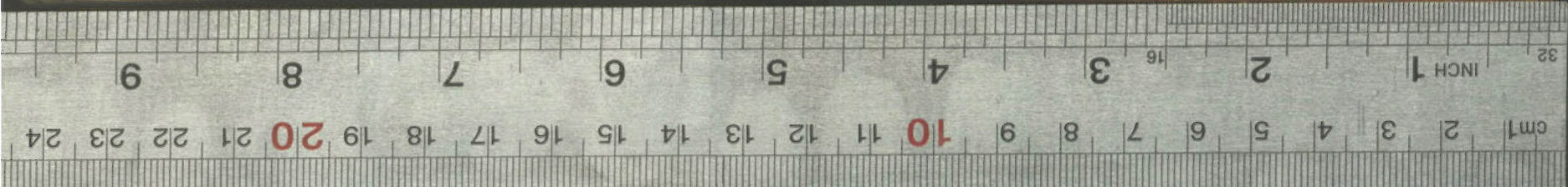
۱۳۹۹  
 ۱۳۹۹  
 ۱۳۹۹





جوان یوسف آمدند اخوان او  
 بهر ایشان پنج خدائی پر نعم  
 گفت یوسف هر دو کس یکخوان کردند  
 هر دو کس یکخوان او برداشتند  
 ماند او تنها و در کدیه فزاد  
 زید برقع زین یوسف کریم داشت  
 که رحم بودش در فدائی یار سوز  
 گفت یوسف کز جم میگری چنین  
 گفت اینها چون برام کشند شاد  
 داشتم من یک برادر بیشتر  
 که بدی او زنده این دم ما برام  
 گفت یوسف من برادر با شمت  
 این یامین گفت ای سلطان چنین  
 این اخوت را نه بدیم نسبتی  
 کی تواند با محنت یکدم دگر

تازه شدند در نهانی جای او  
 پیش آوردند نزدیک حرم  
 این چنین امروز آتش و ناخود  
 این یامین را هم بکشد استند  
 بد ز همین از ناتوانی سر نهاد  
 یار خود را در نظری حق داشت  
 یار را هم بد بر و صد بار سوز  
 شد در لی من هم زنده و ده کین  
 آمد از تنهاییم چیزی بیاد  
 که که خوردش من بماندم در بد  
 بر سر یکخوان بخوردی نعم  
 هر که باشی تو بر هم با شمت  
 لطف کردی راست نایب این جهان  
 که شدت زین کریم این دم الفتی  
 مفلس و شه چون بود با هم دگر





سوزی بامن برادر را دی  
من بجا و سوز تو بر من بجا  
از بجا بود آن قبولیت که من  
چون ندارم طاقی قریب شاهی  
گفت یوسف کین قبول و تاقبول  
دارم تا اینجای پیش خود نگاه  
زان برادر هر چه می بود طعم  
بانو دارم من بسی سری نه  
خواهت اینجای دادن شهرتی  
من چه گویم خود بویی آن زمان  
انگشتش آورد پیش خویش  
ساختش با خود شریک اندر طعام  
تا نه پنداری که دلبر سوی تو  
هست اسرار بجب ناگفتنی  
کرد تو روداری بسوی آن گکار

هر جا پیشم رسیدی مشکلی  
این اخوت نیست بر شاهی  
یاد شهیدم ایندی خوشن  
کریم باور بود از ابلهی  
چون پذیردم جرای دل ملولی  
بس کنم در حکم تو ملک و سپاه  
من بجای آدم بمان آه و فزع  
کاندان جبران شوند اهل همت  
پیش و رش دادن بغر و دانی  
فانش نگو آن کرد اسرار ز نهان  
تا نه در هم بدیشی خویش  
قصیده این بودش از اول تمام  
نیست ناظر دینا در روی تو  
کی بود این درد پادشاه سقانی  
او نظر دارد بتو لیل و نهار

انظار کی کرد کشی در وصل و دست  
تا در آید وقت هنگامی وصل  
هر که عاشق نیست بدو و عیب  
هست در مان بود دردی اهل درد  
ز پیر بفرغ یاد کرد در حال  
انظاری عاشقانی در دیند  
نوبتی اقبال دولت در رسید  
راهی در جهان همی که روز و شب  
بر سری خود همی مردان نه قدم  
بهر کن اقلیم اسما و صفات  
انگیز در لامکان پرواز کن  
هر چه داری بجز را انجا بسوز  
ای بنده محبوب اسم و رسم خویش  
دایما مشغول این و آن شده  
روز و شب افکاره اندر فکر

منتظر اندر حقیقت دان که اوست  
یار بنماید به عشاق آن جمال  
نیستی کو یار و صلی او نصیب  
هیچکس بیدرد در دامن نکرد  
رخ نماید چون در آید وقت حال  
عاقبت شان پاکند در زیر بند  
دینی تا آخر فرصت در رسید  
کاخ آید نوبتی عیش و طرب  
بگذر از ملک وجود و از عدم  
از وجودی خود بیابانجا بجا  
خود بر اندازی ز سر آغاز کن  
آنکه از نوباز شمع بر فروز  
مانده اند در زیب قدی جسم خویش  
وز قریبی نفسی تا سامان شده  
تا شود کاری معیشت بد قرار



کار دینی را مرتب ساخته  
 دینی یک یک دقیق از معاش  
 غافل از ارکان دینی خود تمام  
 ای کجا توحید عرفان از کجا  
 راه بسیار است از ایشان نابکار  
 جمله با کافر شریک اندر حجاب  
 آه ازین ایمان دوی نا تمام  
 طاعتی رسمی تقلیدی ترا  
 این عبادت نیست محض عبادت  
 کی سبب اندر خلاصی این بود  
 آن زمانند مر ترا از بار غم  
 طاعتی تو انقیاد کی حکم اوست  
 هست در هر عضو نشانی امثال  
 از تو نام مقصود چندینی حجاب  
 طاعتی تو انقلادی صورت نیست  
 کار دین با گفت و گوی انداخته  
 رفته و تحقیق کرده نکته اش  
 کشته قانع از مسلمات بنام  
 مؤمنی شان کو و ایمان از کجا  
 غافل چند ندخام و نابکار  
 بلکه اینها راست بدندان حجاب  
 یافته این رسم را از باب وها  
 کی کشاید راه توحیدی ترا  
 زان بجو در میان که اصل علمت  
 چون گرفتاری بسی را زین بود  
 ندوبت در راه دین باشد قدم  
 انقیادت که بود طاعت نکوت  
 گریب باشد آن از انست انفعال  
 جمله را از طاعتی است الغلاب  
 فی همین تقلید و رسم و عادت

انقیادی معنوی چون جای بود  
 که بود در روح و در سر نهادت  
 هر یکی راهیست نوعی کار و بار  
 آن بود طاعت که آبادت کند  
 باشد آن امر استادی طریق  
 در عبادت چون بمعبودت نظر  
 آن عبادت تا نسازد فائیت  
 کردند از دوازده امر و از کلاه  
 تو بدین سعی ارجح داری طوا  
 کدنه بینی نور هر طاعت کفایت  
 کوی بی انجایی تو ای بخیل  
 ای بمانده در تنی رسم و هوا  
 ای هوس را ساخته معبود خود  
 در تنی هر روز و بی روز و شب  
 خویش را دانستند با این حق درست

و چشمان را زین سبب فرمان بود  
 انقیادی حل شود هر مشکلت  
 توجه دانی تا جانی بر کنار  
 دیدنی نورش بسی شادت کند  
 فی خواصیات و رسمی هر فردی  
 نیست آن عادت بودای پیکر  
 کی بود آن بند کبها جانیست  
 کی شود فردات آنجا عذر خواه  
 در جهان فرد از هر دعوی و لاف  
 چون شود بدرجت انجاره نمون  
 هست بر کوری فردایی دلیل  
 و نکد و دنیای خود بس بی توان  
 و ز جهالت مانده منقود خود  
 از سری اخلاص نام اندر طلب  
 خواسته کاری درستی باشکست



از سر خود در گذر مرده وار  
 نیست این عهد آن کند ویدی و ذوق  
 پیش او چیدم نباید در حساب  
 کین نه آن وادیت کایا هر  
 می روی سوز در ره ای غلام  
 نزد او اینها ندارد اعتبار  
 صد هزاران عالم اندر یک زمان

حکایت عزیزی آگاه

از سرای اخلاص کن در راه کار  
 از قدم بگذار خود را تا بفراق  
 دل بسوز و سینه خود کن کباب  
 حد و پایانی رهش باشد حصول  
 زانک مستغنیست از ما و مقام  
 هر چه خواهد آن کند در وقت کار  
 بهر بکدل افکند اندر غبار

آن عزیز کوی حق آگاه بود  
 خوش می رفتند آن ره با پدر  
 جمله را بستند دزدان دست و پای  
 نه پسر را مهرانی ره زنان  
 او بشپید در توکل مستقام  
 چون دهم را نیز بگرفت آن سوط  
 آن پسر گفت ای پدر این چیست این

در سفز یاده پسر همراه بود  
 ناکه آمد از مکی دزدان پدر  
 هر یکی مانند از سختی بجای  
 یک یک بپرید سرها از تنان  
 هیچ ظاهر خا در و امید و بیم  
 تا و راه سر برد آن ره غلط  
 غایبی سختی و بی رحمت این

می سوزد این دلی تو هیچ بار  
 کز جم شد بر ماد یز این راه زن  
 گفت اگر حق نیست ناظر سوزی ما  
 ناید و گویم کم اورا خبر  
 حاضرست و واقف از احوال ما  
 می کند او خود بمای این مایرا  
 و هر خود را در میان انداخت

چون پدر این گفت ره زن کرد  
 آمد و در دست و پایش او فدا  
 نو به کرد و گشت مسکین بر راه  
 گفت آن درویش کای دانای  
 نه پسر فایان کنی در پیش من  
 تا کنی بیگانه را آشنای  
 صد هزاران اندرین چرخ عشق  
 تا باید کار یک صاحب غرق

زار بی کن پیش جوی دستی برار  
 بد دلش تیری دعا ناگاه زن  
 می نداند حال گفت و گوی ما  
 و ایمان قصه پیشش خیر و شر  
 نیست حاجت او جان نالها  
 چون کم من مسالت چون چرا  
 دزد ره زن را بهمان ساخت او  
 بد دلش تیری دعا ناگاه زن  
 زانفعالی خویش رو برده نهاد  
 و ز ندامت کرد کارش سر برده  
 چون کسی باید خفیه ای تو باز  
 افکنی چندین نمک بر پیش من  
 مفلسی را آوری اندر غنا  
 بهر آن یک در شدند آنجا غریق  
 افکند چندین کسان را در مرض



مفسدی تا کرد از اهل ثواب  
از بداییش بکشد پیل را  
ناکند سیراب و جشی را به بد  
بر مودی ننگ تخت و بارگاه  
بر خلیج خوشیش از کافری  
تا دعایی بلم افتد کار کرد  
تا نکرد نا امید از در کشش  
چون شب بیند از و یک زاری  
بت پوستی را در در نیاز  
بهر کوی با کزینی کاینات  
ای با سغنا الو افراسنه  
کبریا بت را بتی خذت زده  
نیست کسی را از جم و از چون محال  
دست از خود شوی و پاد روانه  
رو بد و کن رو بگردان از همه

خار و ماتم را کند چندین خراب  
بهر مودی چون شیر و پیل را  
خلق را سازد ز باران جامدند  
مرد سلیمانند از جایگاه  
می کشاید از غضبها دفتی  
موسی خود را نشاند در ضرب  
می کند فرعون را سامان ریش  
روزی دارد در وایش خواری  
تا جویی او دهد هم خویش باز  
می کند در بند و حی و عجز است  
خلق عالم را بچیرت رسانیده  
بارگهی قدرتی مکنند زده  
عقل و دانش هست اینجا پامال  
سنگها بر فکرش کوه ناه  
دل بر ما کنند مردان از همه

کرد کن از جلگی قطعی طمع  
این هم اسباب بد هم بسته را  
اولت در ماندگی و بی کسی  
آذنت شهرمند که و سوز واه  
بالتو آن پرده کشاید از جمال  
یاری و تحقارت بگرد ز سر  
لیک تا سوییبت باشد اینجا  
مصطفی را از هم اعدا تخت  
موسی هر ناتوانی منع محل  
او بود اینجا که در ماند کسی  
نیست چند او هیچ جا چیری دگر  
مان مشو تو میدان لطف و عمل  
کرد فتادی چند روزی هر طرف  
بر دلت تیری ز ندیدیت کند  
پرده بد دارد ز چشمتی خود تمام

یار و مونس کرد دت در هر فتح  
تا کند خوشش یک زمانی خستد را  
تا امید از آن تو جایی رسی  
ناکهی بکشایدت یکسوی راه  
مونس خود کرد در اندر کل حال  
کار تو کرد دینو چیزی دگر  
نیست از سوی او اینها رجا  
زان برید او تا کند کارش دست  
می کسی در مانده از غم خجل  
اولت و آخرت دادند کسی  
آن هم داند که هست اهل نظر  
کان نخواهد ماندت شور و حال  
عاقبت باز دت دلی بصف  
دست گیرد از الو الایدت کند  
تا تو خورشیدی بوی بی غم



ای هم سست و عجیب اندر طریق  
از تصرفهای قهری در بدلا  
هست با هر زین تعلیق کدری  
این هم پیوند و بندی این و آن  
قطع کن آمد و زهر بندی که هست  
خوش خوش از خود دور کن هر تنگ و  
جگر غری خویش در اطلاق زن  
مونس شاهنشاهی در روز و شب  
بلیلی گذار و ادنی تو پی  
تو همایی لامکانی هوش دار  
شاه بازی صید آن اعرف تو پی  
یک زمان پرواز کن بشکن قفس  
در پیستی قافی قوی سیم غمت  
برندست از عرش اعلایت مقام  
طعنه قوی قریب است اندر فلک

زان شدت پدید آمد در خوشی غمی  
این اضافات نداشتند کبریا  
کان نکر ددد و راز تو مدتی  
موترا افکند در باری کبریا  
پس بر از خویش و پیوندی که هست  
از تنگید جلای بیرون خواست  
خیمه بالاند ز سهیل و شاق زن  
شاه با تو دایما اندر طرب  
طوطی شکر خوری ندی شوکی  
آمده زان آشیانی هوش دار  
پیشوایی کافی این صف تو پی  
در هوایی دوستی آید نفس  
مانده هر سو پی نباید هیچ راه  
جیست این افسرد کیت ای تم خام  
گشتند خیراتی کمال است ملک

وقت سیران و تفریهای تو  
خازن رضوان بر بیت مشک بو  
قد سیان از معنیست همت طلب  
ای شده مجموعه اجلا و کل  
خازن لکینهایی خاص خاص  
تا نباشی غافل از خود یک زمان  
خویش را بشناس کاری خود بکن  
قیمت خود را بدان ای بی خبر  
زنده آفاق و انفس چون تو پی  
بار را هم تراز تو کو کسی  
همان ممکن بر این صفها امراض  
کان حقیقت در همه دایره ظهور  
قوم دیگر از هم پیش آمدند  
در میانی مجلس و در پیش خلق  
با خلافت شان زبان در گفت و گو

آسمانها پر شود دهنهای تو  
در هوایی تو ملک کو بکوی  
وز و صولت مانند که تو بی غیب  
از تو اندر شور و زحمت و غل  
با تو در دیار دایم اختصاص  
که تو اندر کاینات آمد امان  
امثالی امریاری خود بکن  
کز تو بهتر نیست در عالم کهر  
در صدق داری خوشی مکنون تو  
ای در یغا غفلت بینم بسی  
ر داینهار اندانی افتراض  
لیک بعضی مانده اند اینجای دور  
سابقانند آنگ با خوش آمدند  
دو فرهاد از ند پنهان زید دل  
بر درون زان بحر زینان جوی جوی



مطلع شان کس نمیکرد ز جال  
در دی از هر دو عالم بکنارند  
در هر بی خاص او یابند راه  
این سعادت کرم باشد یکنان  
لیک در معنی بود چندین هزار  
صد هزار آن سال در معنی نکرد  
سر این از کشف و جنان می طلب  
زانکه این چهرت بسند بدو راه  
سر براری ناکه از جیبی نفاق

حکایت شیخ تاج الدین

تاجه سان شان هست باد بر وصال  
پرده های نور و ظلمت بر دارند  
حاله دارند از دیدار شاه  
باز شان آرد از آن حالت همان  
ای زهی عمری در از و لطف یار  
نیت در صورت زمانی بیشتر  
تا نمانی از خیر در عجب  
مانی از انکار خود در قعر جاده  
امر خود بر خویش کرد اتی تو شایق

کن وجودش عالی در بهره بود  
بدستش اندر کمال مرتضی  
مظهری بای و لایت بالیقین  
کز توجه یکدوری بکشاده بود  
کامد از بالا و شد او را ندیم

شیخ تاج الدین حسن در بهره بود  
و عظمی فرمود روزی از قضا  
شاه مردان افتاب شرع و دین  
یعنی روزی بر سر می میاد بود  
دید مرغی بس سفید و بس عظیم

دست زد و دپای آن مرغی کزین  
برد چندین دونه ره آن شاه را  
دید آنجا از جهود آن مجسمی  
در میان شان واعظی در گفت و گو  
توخت دینی خویش زنی دیگران  
مرتضی آمد نشیبت آنجا یکگاه  
رعب شاهش ساخت آنجا بالکمال  
بر سر منبر زمانی چند بود

گفت اینها مو منی کویا که هست  
شاه گفت آن منم ای بو الفضل  
گو کمالی محمد خوانده  
هویتی شد لریزه بدوی فکند  
گفت در جهل و نقص بودم  
این زمان آگاه کشتم من ز خواب  
حضرتی شد عرض کرد ایمان و را

کرد پرواز و بودش از زمین  
ناکشاید بن کوهی راه را  
وز تعصب بشان کشاده منبری  
بی بود از چکل در گفت و گو  
بر سر منبر همگفت او روان  
بسته شد بدو اعظی پیماره راه  
از خیر گشت ره بان گنگ و لال  
سعی میکرد و دمش در بند بود  
کز کمالی او شدم من زیر دست  
از منی امر و ز در مجلس ملول  
این تعصب چیست کرد از زنده  
و ان کمالات انشور در  
روز و شب در بفض در جبه بود  
با من از ایمان و از دین کن خطاب  
بر درنگی زنگ و جهل از جان و را



تا وجود من شد بیکبار آن گروه  
آن هم موافق شدند آنجا یکگاه  
و ادشان تعلیم با در راه دین  
ناکی زان لعل آمد شاه باز  
بد همان خط که وی بنشست بود  
چند گاهی چون بر آمد آن گروه  
جله بوسیدند دست و پای شاه  
یافتند آن قوم دینی احمدی  
این سخن درو عطا خود میگفت شیخ  
بر دری مسجد یکی را بد گذر  
باسب و میرفت آنکس سوی آب  
خواست تا غسل کند گدازید بود  
شد برهنه آمد اندر زیر آب  
دید خود را دغری زویده موی  
عالمی دیگر بدان عالم و را

جله بیرون آمدند از زیر کوه  
ماند یک ده روز آنجا نیز شاه  
ناشدند آن زمره از اهل یقین  
بود بر بنجا ده و جای غمان  
وز عواس آن رشتن با کسب بود  
آمدند از روی غرور از شلوه  
شکر گفتند بهری استیاء  
بودشان کوباک دولت مریدی  
در نعتی شاه را می سنت شیخ  
ز اعراض افشا آنجا در خطر  
داشت از اندیشه بسیار اضطراب  
زان سخن تنگیش اندر سینه بود  
چون بر آمد دید حالتی خود خراب  
شد سباهش ز انفعالی خویش بوی  
پای و سر یکدفعه آن دم غم و را

تن بر هند رفت و در کجی نشست  
ناکی آمد یکی آنجا ز دور  
زنده یوشیده روی پیر زالی  
بود در حجر او دشتش یک پسر  
و از دختر را بوی دلشاد کرد  
چند سالی چون گذشت از کار و یاد  
ز حشش آمد چون دیکه علاج  
آمد او افکند خود را اندراب  
چون تبر او را از زبیدی آید  
بود بر جامه های او لایق  
جامه را پوشید و آمد سوی شهر  
بد همان روز و همان ساعت که وی  
کرده در معنی فنادش مهلتی  
شیخ بد بالای منبر همچنان  
آمد و نهالان و پروانه و درو

حیرت از هر سوی راهی وی بست  
محض ظلمت کنده پیری حضور  
بر روی کلبه اش بنکر تو چال  
پادوانی کردی آنجا بیشتر  
آن شب او فرزند را ملاک کرد  
سپس زاید آن بدر و ز کار  
سوی امش نا که افشا احتیاج  
آمدش هنگام بیداری ز خواب  
بد همان مردی که بد او بیشتر  
او که شادان که اندوه کین  
باطنش ز احوال سابق پر ز قهر  
کرده بود او اعتقادی خویش طای  
لیک در ظاهر شد چند ساعتی  
مردمان کریان و مضطر همچنان  
باری کرد و در از غصه سر



پای منبر بر زمین مایلند رؤی  
قصرهای خوش را تقریب کرد  
شیخ گفتا هر که او انکار کرد  
نیست از انکار جز بدی طریق  
دوستی او لبها آمد نجات  
اولیا را هست حالی بوالعجب  
هر زمان در فید و وضعی دیگرند  
گاه با خود گاه دیگری خودند  
گاه اینجا گاه در ملکی در  
می توان دیدن بجمعی اعتقاد  
خلق را ازیشان مدد دیگر بود  
معنی ایشان بهر جا که ساز  
که بصورت کرده آن معنی ظهور  
پیش از آنکه خود امر است عباد  
صورتی شمیم در ما وای خوش

جله میبرد شد از و پیرهای وهی  
در درونها سوز او نایب کرد  
این چنین خود را ز غم بیمار کرد  
بر سر راه دور عاندن از رفیق  
زین سبب بدخیزد از ره مشکل  
نیستشان اوقات یکسان روز و  
هر دم از جای غمی می برد  
که یکی باشند و گاهی هم صدند  
هم معنی خانه و هم در سفر  
کر بود کن را ارادت بر کشاد  
لبک ظاهر شان هم اینجا در معر  
در حقیقت گاه گاهی در جای  
بر مها لک داده سالک را عبور  
دام از معنی رسدشان اتمام  
می زنده معنیش مرهم بر پیش

چند جا ظاهر شده در یک نفس  
گاه در مغرب گاهی در مشرق  
گاه سیران کرد بر بالای بلا عرش  
این روشها نیست در جسمی کسوف  
که ندانی که تزلزل درو بست  
انسانی این سعادت بیکار بست  
شعر و ملکی این ولایت این بود  
بهر آن کشند این ابدان شریف  
که تو میخواهی ازین خون نعتی  
زین حقیقت بایدت که آگهی  
جوشی کن روزی دل بد کشای  
روشنایی تا یفتند بر دلت  
از ولایت روشنی در دل طلب  
اعتقاد از صحبت افزاید تا  
بست از صحبت به اینجا هر کار

کشته هر در مانده را فریاد ریش  
گاه تند و گاه دیگر شفیق است  
که فکند و بد از فرو و سحرش  
هست در جسم و لیکن بس لطیف  
این شرف با آب و با خاک نیست  
که بدی ظاهر شود که نیک از دست  
سوی او کشاد در با زمین بود  
کنند پشانت معنی لطیف  
یا همی باید ز رنجت عفتی  
بایدان اهلی سعادت هر همی  
وز میانی ظلمت و کدرت برای  
جل نگرده هیچ اینجا مشکنت  
اعتقادی صاف دان اند اسبب  
پیر خوش خوش راه بنماید تا  
این بود آغاز کار و وصل یار



کرمی وقت و ولایت دهم  
 که بود صاحب ولایت پیر تق  
 آخرت بیرون گشتند از زیر بار  
 آنکه میگوید بعضی جاهلان  
 که نظر بر حال و کاری من کار  
 نیستش راهی نیست جوان درست  
 قابلیت که بدی همراه او  
 که اگر گاه بر باید و لیک  
 آنکه در کل خشک باشد مدتی  
 مثل که آزاد باید بودنت  
 آن جناب ازادی و کم نسبای  
 مان مکن تعصیر اندر همدی  
 صحبتی نیست مانند جراح  
 خلق عالم مانده در تار یک شب  
 چون در آیند اندران صحبت تمام  
 سوزد از تو هم اندوه و غم  
 هر زمان از ایدان تا پیر تق  
 صحبتی پیری مکن خوش و دل  
 که کمالی است هر با فلان  
 زین که در آنها یک بارم برار  
 کین چنین تشنگ دارد در سخت  
 کی بدی این جالها در خواب او  
 آن را باید کان بود آزاد و نیک  
 کی را باید مروری مهملاتی  
 که با خواهی اگر بی بدنت  
 حاصل اید آن خوش آن هم صحبتی  
 کافر از هم صحبتی شد پیری  
 هر کسی بنیدد و هم در رود لغ  
 گشته اند از خویش غافل بربیب  
 خویش را بینند مانده دور و خام

آنکه در تنهای خود که شود  
 جمع کرد اندک ترا از تفرقه  
 صحبت صحبت مثل کشی در کینه  
 دهم بی بی که تا سحر حل و بند  
 که چید معنی بود هم پرورش  
 لیک باید حکمی را بطور  
 و آنکه از معنی بودم مستفیض  
 دفعه ای علت بخر صحبت دگر  
 ساکنان دارند آن در دود و  
 نور صورت هم ز معنی پیر کی  
 که در آن باز از سودایت هست  
 آن کسی واقف ازین امر باشد  
 و آنکه او را این شورش در رسید نیست  
 این سخن کی دانند الا آشنا  
 آنکه در این کشی اندر چکر

توین سبب ناکاه اندر ره شوند  
 در جهان صحبت سحر اندر غده  
 می روند آن هم از خودی خبر  
 بی سلفند کس بدی من مشغول رسد  
 می خورد از بلخ هر شاخی خویش  
 هر کسی را کی بود آن ضابطه  
 گاه گاهی کرد آن کس هم مریض  
 نیست دارویی بقیین صاحب اثر  
 قول کاذب کی بود اینجا روا  
 باش دایم جزو لایفک به پیر  
 این سخن را در درون جایین هست  
 که ملازم بر جنابی یار شد  
 فکر امروز و غمش از دین نیست  
 چون خبر باشد که از غنا  
 چو که سوزش در دلش در آید



و آنکه واقف نیست زین احوالها  
ز آشیانی خویش پر وازی کند  
هر چه دانست بود آن از خبر  
حالی پیش آیدش آنجا چسبید  
هر چه بودش زان خبر مادر کان  
کی خبر باشد جو حالی واقعی  
کر چه تحقیق امر علی با نجاست

### حکایت

زین خبر شاید فشانند بالها  
جان خود را قالی را زی کنند  
ببندد از اجل این دم در نظر  
مست گردد زان سر و روزان  
چند ایاید یقین بقدر از آن  
بست سمعی چون مثالی واقعی  
لیک یکسان باشه و بهر کجاست

مستی خواست از من غرض  
ره مرده در خود که بس کردی خواب  
چشم دار از وی نعیم و تلفه فاش  
بودت این دم اهتای بی عدد  
چون تو در ایمان همی گشتی شفیع  
عاجزی از چون تویی مرعوبت  
لیک تو در ایمان این مکن

آن یکی از دوستان اندر مرض  
گفتش مردانه باش این اضطراب  
وقت رفتن در سخا تو نیک باش  
دیگر اند چون تویی یودی مدد  
خستگان از ردی آخر جمیع  
خود مشغول عاجز که اینها خوب نیست  
گفت کاری این چنین باشد سخن

ضعف انسانرا همیشه لازمست  
افزای جان و تن امری قویست  
خطراتی باد شاهی و جلال  
در سری بالین هر کس که بدم  
من نمیدانم نجاتش هیچ چیز  
لیک میدانستم از روی خبر  
این زمان آنها بیاید دیدم  
کی بود علی حوینی در نظر  
یار میدانت هم اندر ازل  
در محلی خویش هر یک را بداد  
کر چه بد آراستند اندر تخت  
داشت از آراشینی آن لذتی  
یکد بساط دیگر خاکسزد باز  
در غنا صد صنعتی نزدیک کرد  
هر چه زانوش بود آنجا ذوق

خاصه چون جان سوی دیوار است  
موسمی کوجست و وقفی ره رویت  
هر که اخوانی کند از ضعف لال  
داشت از قوت ازان آمد شدم  
موسمی جان دادن و زان پیش نیز  
کین چنین حالت اندر ره گذر  
از پستی محبوب دل بهر بدم  
دیدنی هر که نباشد چون خبر  
چالهارانی ظهو را اندر محلی  
تا شود باری دیگر زان جمله شاد  
خانه علمی او آنجا درست  
بود با خود مر و را خوش عشری  
وان حقیقت را کشید اندر مجاز  
عالی را آدمی تدبیر کرد  
جمله را آنجا کشید آن دلفروز



خدا بر او گفته درین خرم سرا  
شورش افزا داد که کایات  
ذرها اندر هفت روز و شب  
این چه باران است و سود از جای  
این هم شوق و پریشانی و درد  
شورش و افغان مادر خاله چنت  
این حرفها که جای صاف داد  
میر مجلس بمرجه خم سر کشود  
کیست اینجا عالمی را انتظار  
آه کینا عاشقان را جان و دل  
هر که در فکر کاری مانده  
این چه جایست این که عاشق بکنش  
یک زمان در خوف که اندر جای  
خسته را این که جوید شربت  
جای چیرانی و عجزت آه آه

جانی ملکیت و جانی ماجر  
هر طرفه رو کرد خدین مشکلا  
نی سروی یافتند اندر طلب  
و عده امروز و فردا از جانت  
در میان فاش و ظاهر که کرد  
وین هم می دین می نه چنت  
میت را رخصت که اندر لای داد  
وز صراحی زو قهر ما را نمود  
بر چه جبر است اندرین خانه قوام  
سوخت از غم همی زان ایشان چلی  
بهر او در رخ و باری مانده  
خود ندارد در جفا و دست در  
وز خیره غید اند که است  
از طبیعت خویش جوید خربت  
گو بهایی فکر کس نکشود راه

که کداز

که کداز دور تو از درای او  
بهر ادنی مانخواهد بود کار  
چون طلب آمدن در آن در کجا  
بلکه از مقصود خویش دور طلب  
و اصلی مقصود کردی تا کجی  
چون تو باشی تاظر رویش مدام  
لیک باشی اندر سلوک بی غرض  
تا نکرده اند راهی تو مراد  
کی بود پشی ویت آن اختصاص  
این بود معنی اخلاص ای فقی  
عاقبت خواهد بشوید اخلاق  
آن زمان لیکن که او راحت خست  
عاشق مجبور را در یک نفس  
جزو کلی او بشود در زمان  
این چه نقیشت این که اندر وقت

کی کسی را قوت اندر گفت و کوت  
با طلب در چغری او نیست بار  
نن ندانی لا جرم آمد جواب  
راه می رویم مردان دوز و شب  
آب حیوانت بر آید از جفی  
عاقبت خورشید بینی بی غمام  
هر عمل را از وجو اصلا عوض  
زودت باشد درین در که کشاد  
تا نیایی از خود بی خود خلاص  
باش مخلص تا درون یانی منیر  
پیر را بر طرف انداختن  
نی موافق بازمانی خواه ماست  
کم کند کس نبودش فریاد رس  
تا بیاید در کدازی خود امان  
عاشقان را کداز دشت و وار





این جو غلث کند زان احوال خاص  
نست کرد اندو بودی جمله را  
این چه حالیت این چه حالیت این چه حال  
ی کشد عشاق را و سوی خود  
غیرتی حسن این چنین کرد اقتضا  
با جالی خود وی آمد عشق باز  
مظفری و از تو دارد آن ظهور  
از هر نزد یک تو اینجا تو بی  
امد او را کردنی خود نرم دار  
هر چه فرمودت اگر توان کنی  
که بر دفرمان او را جان تو  
چون کنی کاری که او فرماید  
کشدی اندر رادت پایمال  
چون ز قوت او نه پیمانی توس  
الحاکم بنده و ابضا

می دهد عشاق را از خود خلاص  
سوی اینها چو نگردد جمله را  
کما قضا می سوختن دارد وصال  
کم کند نشان بس نماید روی خود  
نست آن دم بدو بی او راضا  
لیک از تو ساخت آن آلات و ساز  
خویش را تا چند میداری برود  
اندرین صفت مرد باید جانویی  
در تنی فرمان بری دل گرم دار  
راه را بد خویش تن آستان کنی  
عالی با الکل برد فرمان تو  
میدهدم هر چه از وی بپایست  
یافت آنکاهت اراده احوال  
یارم بد فعل تو دار نظر  
الحاکم بنده و ابضا

از یکی دوفت و رنگ بار دل  
در ظهور آمد خواص این صفا  
راه هر یک بامدنی بود رایت  
چون بجز آید سدال چاکران  
نکنه دید علی و اور السلام  
جمله را مدح یکی کرد از ان  
زان یکی نزدیک بیی و ان زود  
آن یکی را پای نه دوده روی  
وان یکی سریت از جام الیت  
تانی و مستغرق بحوری وصال  
یا فخر محمود را اندر محمود  
چون ز دات دوفت باشد تربیت  
نست کس را ز هر چون و چا  
حکم آن اوست تدبیرت محمود  
هر چه خواهد آن کند فریشتی

وان یکی را دیت رس وان پای  
عکسها افتاد از ایشان بر جایت  
هر کس زان گفت اقب را دیت  
در کند او خود مصاری اشتران  
آن زمان بر طالعیدان کرد دعام  
حال نیکو بد شود آنجا عیان  
وان یکی در درج و آن یک در حضور  
وین دوفت دوفت محمود  
در شهودی او شده کارش ز دت  
هیچکس واقف نه زو جز ذوالجلال  
برده اطلاقش از قوط محمود  
آمد این را شادی او را تو نیت  
صلح کن بانیک و بدنی ما جلا  
کار چون با دوست تذویرت بود  
از میان هر دو رخ و اچستی



در پی آن بوده باز به سبب  
بیت الله مایشا تو بیع اویت  
بیت کس را هیچ گونه اختیار  
غرفه بجری تجتبر مانند بیم  
وادی تار یک و راه کم شده  
در روشن که پیش باشیم از ملک  
زین تعجب قدسیان را چو نیست  
یارب این احسان این لطف <sup>انکسایت</sup>  
بیت آب و خاک را چندین شرف  
آن حقیقت کند و دارد ظهور  
میل آن با اصل خود باشد طلب  
سوی خود جز آن میکشد آن نور  
هر نفس در مظهری دیگر جمال  
هر زمان سر اندازی بیرون کند  
در میان خاک و خورش آفتند

عمری این داز کی هر نا کسبست  
نیک و بد بر جلگی تو ضیع اویت  
نی درین وادی توان دیدن کنار  
محنت و هم و تصور مانند بیم  
که جو جویانیم و که مردم شد  
طریق ما قند و در که قشک  
بجمله کرد و بیان را غیرت است  
خاکی را این همه عزت چریت  
کان همی مانند هم اینی بر طرف  
می رود تا مگر می خود بی صورت  
دید بکشا کین نباشد بس حجب  
می نوازد عاشق معبود را  
می نماینده و سبب را و ج کمال  
عاشق پیچاره را مفتون کند  
در تجرید در جنونش آفتند

آتش در وی زند می سوزدش  
اندر آن سوزیت ساری کار او  
گاه و یکد در تنزل مانند بیم  
کبر یای او بستر بر آه ما  
گاه جدوش در لطف آمده  
با کدایی خاکساری در شعور  
هر چه می خواهد بما حکم آن اویت

هر زمانی بازی نرودش  
هم از آن باشد شفا بیمار او  
در خرابی در تنزل مانند بیم  
در درون خیزیده از خون  
پیش عاشق در توقف آمده  
کس چه داند کین عنایت از بیم  
از صلاح ما بدون فرمان اویت

### الحکایه و لایضا

در بنا افتاده بودم نیم شب  
زادی می کردم و این بود راز  
هاتفی در داد ناکه این ندا  
ی زنی دم از تو کل پیش ما  
گرفتو میدانی مرا محبوب خود  
بیت عجزی در توانایی محض  
گرفتو دانی ز من کردن معاش

از خدا بهبود می کردم طلب  
کان چه بهبودت لکی تو بساز  
کین چه کسناخت آخرای کدا  
نفسش باید دیدت در بنش ما  
هر چه از من آید آن دان خوب خود  
چند آموزی تو دانا بی مرا  
تا بخود بازت گذارم خوشن بیاش



ورنه بگذرد از مرادی خوشنشین  
 توندانی بخت و از نعمت اندکین  
 هر کسی باشد معین در اندک  
 دوستی آید و ارم و دلش  
 قصد آن کلدی کند و در نصیب  
 قنصل مغرب و همت ببرد پرت  
 چون حکیم لم یزل تجار را  
 داد نقدی هر یکی بر قدر حال  
 آن یکی را کسب پر اندر کنار  
 اندرین بازار باری بی نصیب  
 هر یکی را اندرین داد الهوس  
 زان یکی نزد یک شد و آن ماند  
 عذوق و از ذل ظلمت شد پدید  
 که نبودی دوری از خلقان بسی  
 نیست ضایع هیچ چیز که تو بینال

با خفا بگذرد کار و خورشید  
 خوش بر چون اوست در کارت کفیل  
 قنصل از جایی و کاری بی خلل  
 تا شود آن کار آخر حاصلش  
 و ایام اندر دلش نبور عجیب  
 هست هر کس بود در بخشش اوست  
 در بازار بیست هر یک با و را  
 زان بند یک رنگ اینجا را پس مال  
 و آن یکی را بگذرد و آنرا هزار  
 نیست تحقیق نامش در غرض  
 شد معین مغربی فی پیش و پس  
 و آن یکی در ظلمت و در غرق غرق  
 صبح افتاد یکی شب بود پدید  
 نیک و بد کی بد افشانی کپی  
 هر یکی در حد خود دارد کمال

بلکه

بکن اینها جلای نوری شود  
 می زند زین ذوق عوی جو کف  
 در د عاصده پست بکشاده و رخ  
 و دوستان حق و روان دیگران  
 میوه کی می این همه کرد تمام  
 قرب و بعدی جلای فقر و اوست  
 لیک از باشد تا میل چندیست  
 و درود قصود بر او معصیت  
 خیر و شوم آمد نشان نیک و بد  
 کفر و ایمان چاروشان در گزند  
 ظلمت بد کنی و در روزی نیت  
 جهنم کن بکشی چشم معرفت  
 دو دکان از پیش رده خوشنک  
 با چنین چشمتی بر از عیب و شمار  
 ای که فتادی حجاب ما و سحر

همچو مرز و زبان و دین شهری تواند  
 تا شود یک نفس در در حد ف  
 تا شنید میده چون شد بخت  
 مثل چوب و بر که و پنج و چوب دان  
 جلد در کاری خودند اینها مدام  
 اختیاری نیست چون تدبیر اوست  
 از سعادت بی شکی داری نصیب  
 داری از قهر و جلاش تدبیر  
 مبداء اینها ازل مرجع ابد  
 منتظر دایم نشسته بر رهنه  
 می شود از اشتبا اینجا در پرت  
 بار را بشناس اندر هر صفت  
 تاغای صلح یا بی جنگ را  
 جوش افشانی دیده نشی شد می بار  
 بختی از کار و باری خوشنشین



از جهالت گفتند هم صحبت بدی  
دیدی تا موس مانده خاطریت  
وقت مردن این هم رسم و رسوم  
تا بناید چشم معنی روشنی  
هر که او آمد و دل بینا نشد  
جوهرش در سنگ و پاره گل ماند  
در قیامت برونه زن کرده باز  
هر که ایمان بود جوهر بود  
باهر از آن سوز و درد و ابتلا  
نوبه کردی اگر آمد و ز خاص  
مان گجایی چینی مشغول خوشی  
آفتی کلی تو اهوای تست  
بت بدستی چند شد آخر حیات  
تا یکی خواهی بدن بر یک نفس  
هر چه کار آمدی اینجا بکار

یافته از نفس خود صد گونه  
عاقبت از ترک و زکری آخرت  
هر یکی باشد از امر کی و بس  
کی غلامی یابی از ما و مستی  
ماند سنگ نیر و می تا نشد  
دست بر سر قصه اش مشک ماند  
تا در آن سنگی باید کس از  
آنکس بدینت او مضطرب  
می شود القصه آن چه هر جدا  
باقی از بدنه افروغ اهل  
در میان خود شده هم قدر  
همی تو جلای نهایی تست  
زین معاش نیر که آخر عیادت  
عشق را بنشاس اینجا از عشق  
اصل و فرع خویش را می کن نگاه

آمد از تو خود خنده اقبال  
چون بر عالم افتاد این خوش  
علم که بدین اندر نشو و نشانت  
هر کجا سوزیت از دیوان اوست  
ز محبت هر کسی را بهر دین  
میل و الفت هر کجا صادر شود  
هر کجا میری در عالم از ویت  
لذت و ذوقی که بینی در جهان  
لیک که نفس کسی سلطان اویت  
می فند راه محبت در غلط  
در پی اوصاف نفسی کم شود  
از محبت میت باری در جهان  
عالم معنی و صورت از دواج  
این همه ستر و حجاب و کار و  
قد در چو خویش را را داد

تبت بر تو هم از محبت این اسامی  
وز محبت آمد این در با خودش  
وز محبت هر کسی در گوشه نشانت  
هر کجا شوریت از بهر آن اوست  
شور او همراه با هر ذره بست  
از محبت در شمع ظاهر شود  
اش جوایف است آدم از ویت  
از محبت چشم بینی در ویت  
آن محبت جلای نقصان اویت  
از قریب نفس به فعل است خط  
و آن محبت فتنه و مستم شد  
شورش و غوغا چه بید او نهان  
از محبت یافت هر حجت علاج  
تا درون پرده رخ بیند نگار  
زین و در هر نام خود بر خوان



از مراد و قایل بر هر قدر  
کم شغل اندر مراد است چنانچه  
باطنی آینه اسما و ذات  
یاد بر و کلام احسان میکند  
که از بهری کلماتی ناصحان  
لیک باوی اندر کل حال  
سود و عبادت و سبب بلشد پیغمبر  
محکم بی بیهود و بی بسع او  
حفظ و لغز از محبت دارد او  
که بیگانه می محبت این اشعاع  
از محبت خلق در جوش آمده  
از محبت که سرودی این خطاب  
ساقی اما که دری نکند  
که ندادی از محبت یا  
با حدیثان که نکرده ای این نظر

باطنی بدو در روشن چو  
در میانی خلق مانده  
خاطرش مستغرق بحری هم  
هر چه آن خواهد همه آن  
داردش با خلق عالم در  
داد از راه محبتی انصاف  
معنی او بر همه عالم مفید  
مقتدا و سروری این مجمع  
بر خلائق فیض دایم دارد  
کی مشرف گشتی خال از اختراع  
و بن حدیثان جمله با هر نفس  
خشنکان دایم ماندندی بخواب  
این همه مستی مایه بودنی  
سرکران هر شو بدی افتاده  
از جالبش چون بدی سر جان

نور چون ظلمت و جان چون  
وقت رجعت حاصل اینها  
نوع خلقت جللی استوار شد  
بنده افتاد بر راضی کردن  
آن محبت می کند سویی جمال  
هر چه همراهت با آن ندر بار  
هر یک از احوال حادث آن زمان  
چون تنی را گشت بی جان ناپدید  
وان محبت می شود واصل بحق  
می شود صفتی موهوم آن نفس  
مثل قطر گشته اندر یکدم  
بعد از آن چون باز آیدش نیاید  
چون و جدی و همی بی اعتبار  
هر یک از آن گشتگان در گوشه  
می دهد آن نور سوغانی هم

هر کی کام بدی خویش  
مانده در مرکز خود بی شک  
وان حقیقت در پی دیار شد  
اوشده مشغول کاری این وان  
هیت جنیت سب در اتصال  
زین سبب نانی شود در وقت کار  
کوشه افتاده ضایع بی کام  
عالمی و بران و سلطان ناپدید  
کم نکرده لیک زویند در مق  
چون ناپیدا و معدوم آن نفس  
او علی الله تعالی کل کم  
باهران ذوق و شادی اهتراز  
بده نانی جللی در وقت کار  
باز از نشان بوده و نوشته  
می کند خودش باز او نانی هم



هر یکی را می دهد از کج خاص  
 پس در او دم هر یکی پابنده بود  
 آن وجودی خاص موهوب آن بود  
 کاملانی و اصلانی اهل راز  
 این سعادت هر کرا آمد نصیب  
 هر کسی را کی چنین منزل بود  
 مرجع خلقان دیگر هر کسی  
 اهل بیان راست او صفاتی جمال  
 از محبت حاصل این در کشاد  
 هر کرا باشد زیادت بی روی  
 هر کسی دارد بقدری اتباع  
 منزلی هر کس بقدری بنده بکشت  
 کشت مهند هر کرا او افکنده شد  
 عرصه بعد از مرگ عن فی هست پیش  
 هر کرا افتاد اندر آخرت

جوهر کمال این باطن اختصاص  
 باز از نور محض از اول وجود  
 عطف و بطوری عجیب آن بود  
 سر تو جبه این چنین پابنده باز  
 او بیت و لبر و لذت عالم حبیب  
 کار بعضی خود قوی مشکل بود  
 دور افتاد و دیگر کسی  
 دیگر از امرات و مرجع جلال  
 بر شریعت بیس اساسی آن نهاد  
 حب صوری دارد او هم معری  
 در دروغی خاوند از انقیاع  
 دفعی عشاق در افکنده بکشت  
 و اندر این دم بکلی نده شد  
 بعد از کی اختیار بی دایه پیش  
 مطلق شد پیش او بد آخرت

از سفر بگذشت و از اجتناب هم  
 باز تا بگذشت چون باد از فک  
 طی کتد در یک نفس هفت آسمان  
 گاه در افعالی و گاهی در صفات  
 چون شود در فیض فعلی او فنا  
 مرجه واقع کرد در بدنه نکوت  
 چون شود از فعلهای خویش صفات  
 پس شود اندر کمال استوار  
 که چنان حالت نمیدارد مدام  
 چون آمد لایبی انسان همی  
 و نه تحقیق و یقین در کل چهل  
 فاعلی مطلق علی الاطلاق است  
 فعل خلقان پرده افعال او  
 می رسد آنرا که این حالی و بیت  
 خلق را معزول داند از اختیار

کرد دل خالی ز هر آفات هم  
 استغاثتها از جسد ملک  
 بپیر و پستی خویشانی در لامکان  
 گاه در اسمائیت فانی گاه ذات  
 اویت با افعالی و لبر آشنا  
 می رسد او را که بد فعل اویت  
 فعل حق را فعل خود بیند خلاف  
 کردنی تسلیم بیند پیش کار  
 می کشد چون جذبه هر مدبری تمام  
 گوشت اینی مظهرش پیش و یکی  
 جللی را آمد آن دلیر مکان  
 امر و باعث با استحقاق اویت  
 دولت انگس را که شد این جلاله  
 کر کند حکمی که دفرها محلی است  
 جبه از حق داند اینی کار و بلاد



بد عمام این نم شد لیکن جوام  
 هست بجزی بید اندازی قضا  
 آه کین حالت نکند در بیان  
 اهل ظاهر را بظا هر بسته اند  
 کسری موی بلغزد از طریق  
 نیست راهی جز صراط مستقیم  
 اصل معنی کن فایده ورده اند  
 مدنی چون خاک اندرده بده  
 مذهب ایشان بود ندی دگر  
 عاشقان اندر نیایی گفت و گوی  
 سر توحید از بیانیها بر تازست  
 ی شود کوش و زیانی ما خجل  
 چون شود انصاف این منزل تمام  
 می رسد آنجا بجای صفات  
 هر چه دار دگر کند در وصف دوست

ناصانگی بود بخشی تمام  
 خانه را از احتیاری ماعمار  
 که زبان یا کوش محرم در میان  
 رفته تحقیق شان بکشته اند  
 می کنند موعی همان نشان عزیز  
 که دهان درخ را زنده و بیم  
 در ره تحقیق خود را خورده اند  
 از نسیب و وز فراز اگر بده  
 نیست مانع همیشان در ره کدر  
 کسری این دوقی داری جت و جوی  
 گفت و گوی این از زبانها بر تازست  
 هم مگر انداز بان و کوش و دل  
 هست بالانرا این عمو ندی مقام  
 عاشق از اوصاف خود نباید بخت  
 جمله اوصاف را بیکند نکند  
 پیش این اظهار نشان کرد را

هر صفت کان عکس اندازد و ما  
 که علیی باشد او در وقت هوش  
 همچنان بید که علی کا بنات  
 و در رفت فیض بیند ناگهان  
 و در بجای باشد از احوای وی  
 آفتاب علم الاسماء از وی  
 ی شود مرآت اسفان فقیر  
 هیت در هر منزلش نای دگر  
 هر یک از اهل تقرب را یقین  
 قطب است اینها اند و بعد الله دان  
 دیگران او اسطه آوردان و پس  
 مصطفی خدات از خود چون  
 در حیمی و سندی راه یافت  
 که کم انضای آن معنی تمام  
 پیش این اظهار نشان کرد را

بر عمام و در وقت هوش  
 آید از مستی آن حالت بچوش  
 جلگی از علم او دارد نبات  
 بیند او مقدور خود هر دو جهان  
 افکند هر کوشه از دایره  
 کی توان اسرار را کنت کی  
 کند هر اسمی را اورا دیت کبر  
 ساقش هر دم دهد جای دگر  
 هیت نای خاص ثابت هم چنین  
 از خشنوبی واسطه آگاه دان  
 پیش از و بنده بدین درگاه کس  
 قلعه کرد او را دی و سبیل  
 زان فلک اقام عند الله یافت  
 جخش سازند و بعضی از عمام  
 خانه تحقیق را در نیست باز



از جمالت پیش از باب نیاز  
 باطل اندر صورتی حق آورند  
 حق آن احوال را خود کی توان  
 سر شریعت این حقیقتها و پس  
 بعد از آن انقضای چون عاشق رسیده  
 کم شود اندر تجلی های ذات  
 در وصال دوستش تمکین بود  
 همچو برقی خاطفی در یک زمان  
 کم شود چون قطره در بحر محیط  
 زود باز آید آنرا زان مقام  
 که وراد اند و گدازد روز و شب  
 عام کنندند را و چون آفتاب  
 بیک گدازد کسی را از اعتقاد  
 خانه او پیش او باید خنیا  
 نیست اندر فیض بخل این قدم را

خودش را دانند تا که اهل راز  
 پس میبندند مطلق آورند  
 از هزاران زره کردن عیان  
 در ریاضت کوشش بنیادین هوس  
 می شود از ذوق ذاتی ناپدید  
 باید از کثرت دران وجدان بخت  
 ای خوش انگس را که جانش این بود  
 سازش مطلق تا یابد امان  
 بی مرکب ماندان وی بی بسط  
 تا از ویرانی فیضی خاص و عام  
 او بید هر فیض رحمت را سبب  
 روشنی زود دیده معمور و خراب  
 روزی جیب و از ازل برگشته  
 راه خود را هم بخود بکشایند  
 با خدا بگذارد کمال و ندام را

این گروه از خود بکلی رسته اند  
 غیر حق کس را نمیخوانند هیچ  
 باشند اندر یکدانشان صد هزار  
 چند بدو با هیچ کس شان کاری  
 مثل خس بردوی در یابی قرار  
 هر نفس شان موج سویی افکند  
 صد هزار آن اندرین ره شد تار  
 کو خیمه کو خیمه و کد مسخ  
 که بظاهرا کنند چندین فردا بهم  
 با هم نزد یک دور افتاده ایم  
 دست و پایی زینم و روز و شب  
 عجز و مسکینیت ما را افتقار  
 نیست آخر غیر جزائی زهی  
 کم شدن بگبارگی اندر وصال  
 ذوق آنرا درینا بد هیچ کس

رشته خوف و در جا بکشد اند  
 دایما جزاوی دانند هیچ  
 با وصال یار بخود کار و بار  
 هر چه بینند غیر از یار فی  
 جدا اندر کار خود بی اختیار  
 ذوقشان درهای و هوس افکند  
 کس ازین وادی بنا مدبر کنار  
 که کسی پیدا که باشد مطلع  
 جدا در دریای غفلت غرقیم  
 وز طمع اندر غرور افتاده ایم  
 خویش را دانیم از اهلی طلب  
 پرورش اینست دایم اعتبار  
 باشند آن فانی مطلق که کسی  
 این بود اندر وصال دوست  
 تا بود یکبار در میانی دوست



خودش را باید بکلی واپس  
که شوند رنج هرگز قطره  
آنکه در ضمن آن باشد وصال  
باد جانی وصل دل بعد دوام

حکایت شب

وان گهی در دندکی باید بر  
تا ماند هیچ از تو در ده  
این چنین آمد تقاضای حال  
تا ماند کم درو عاشق تمام

نقده زد یک روز شبی را  
سوی او آورد ناکه شبی روی  
زند او یکباره که شد در وصال  
مرد او رحمت مبادش از خدا  
یعنی از حالتش مبادا آگهی  
باد دایم غرق بگری وصال  
لذت و ذوق و فنا پائیده باد  
کنند آندهم شیخ و مرید  
عاشق اندر بحر وحدت باد غرق  
باد الهی واصلی جمع المصالح

بزدنی خلوت زیار اشک  
گفت که شفی خیر یک مجوی  
فیض ذاتی ساخت او پایمال  
باد از غفلان و از لطف او جدا  
باد مجوی شیوه شاهنشاهی  
دور باد از وی نازل کل حال  
افضل انسانی بجا آن دنده باد  
این سعادت یاد دایم بر مرید  
آن جهان کو را ماند هیچ فرق  
در شند باز بسته از رکوع

لذتی فانی شدن در وصل دوست  
آه از آن حالت هر آن آه  
روی نمیدان نهان کردن چهرت  
این هم کج از چه شد اینجا نهان  
این قبولیت و در از بهر حین  
نیست غیر از بهر این راه

این عنایت از کجایم آه شد  
بار عاشق پیروی دلجوی صا  
او بر نهان شیوه دارد بی  
عاشقی باید غم بکداخته  
سپیدی فانی آشفته  
سالمها خون خورده اندر راه  
از مرادی خوشتر بکذاشته  
غم خوری محنت کشتی در اشتیاق  
میری در بار گاهی دو سنی

من چه کردم در اند آن کجی حال او  
تا چه که که عاشق بسته راه  
هوان هم الطاف با خاک از کجاست  
وقف او بگری چه شد اینجا نهان  
مظهور و مای لطف و حق کست  
این چه وادی در ازست آه  
دل جوایم سوا بی شاه شد  
این نظرها بین که دارد سوی ما  
لیکن او را در نباید هر کسی  
خوبش را و وقف این ره ساخته  
کرد غیر از باطنی خود رفته  
خاک و ش افتاده بر درگاه عشق  
دلیم اندر خون دل آغشته  
مغلس بخوبیش در دردی فراق  
مدتی همده راه دو سنی



و اصلی از خود بکلی منقطع  
 سر مجنون نداند جز حبیب  
 آشنایند حدیثی آشنای  
 نیست بایکانه این سر در پناه  
 هر که دارد ذوق این اندر نخت  
 پدیده ناموس را باید درید  
 نام و تنگی خویش را در پا فکند  
 خواهش خود از میان بد اشتن  
 پانهادن بد سری خود مرد و ار  
 کم شدن از خویشن یکبارگی  
 محو فانی کشتن اندر وصل دوست

حکایت بایزید بسطامی

تا شود بر شیوه های شری مطمع  
 زانکه او دارد ازین معنی نصیب  
 کی گدای داند آیین غنا  
 زانکه ناپیدا این رموز اندر بین  
 بایدش کلی ز خود دستی نیست  
 طور خواری و مذلت را گذرید  
 عز و جاه و رسم با صحرای فکند  
 زاپتی دیدانگی افرا شدن  
 جان خود ایثار کردن وقت کار  
 رونهادن در ره اقرار که  
 آنچنان که خود نداند آنکه او است

بد سری سجاده اش بسته کردید  
 زانکه از سلطان روی حق خبر  
 بایزیدی بود وقتی رفت بس

رفت شخصی سوی سلطان بایزید  
 بازی نشناختش آنکس مگر  
 گفت سلطان نیست اینها هیچکس

کم شدت او روز کاری شد و روز  
 آن حقیقت بود جندی در مرد  
 پرده های بت تا شد ختم کار  
 بایزیدیت کند کم کشته است  
 رویت چون ایثار کرد الطاف  
 کنج اجمالی خود را در کشتاد  
 ظلت آبادی که بد پر نور ساخت  
 هر طرف آشوب و غوغایی فکند  
 عالمی را پدیده و رو بوش کرد  
 جای سر کردای و جبرای نیست  
 این چنین کم کشته اینجا جیسم  
 این چه ناپیدایی و کم بودنت  
 کردم این بس گایم که مرا  
 ور هم باریت این مستی ز جیبت  
 مدتی شد تا درین اندیشام

کس نخواهد دیگر او را یافت باز  
 یافت اندر بایزیدیت ظهور  
 در پی این پدیده صاحب افتد ار  
 گفت و گویش ذکر مردم کشت است  
 ساخت اندر شور و طرب و جافدا  
 مستحق از راه انعام داد  
 عالی تفصیل را معور ساخت  
 در سری هر ذره غوغایی فکند  
 بجز معنی را چنین در جوش کرد  
 کین چه آبادانی و دیر نیست  
 اوست یا خود این منم یا کستم  
 از یقین دور از تو هم بودنت  
 مجو کشتن چیست قسمت زو مرا  
 نیست بودن بازم این هستی چیست  
 مثل سری کم شده در پشته ام



پیش از آنکه بشیر او  
 این چه جالست این در می ماهر  
 عالی پدیدار و عاشق گشته مجو  
 اوست آنی یار و یارست آن او  
 دایما او و اصل و در پیش خلق  
 این سخنها نیست اندر حد درک  
 عقل جز معقول نتواند نمود  
 بر وحدت بدترست از طور عقل  
 سده توحیدی وصالی یاراه  
 راه موحل در همه ارض و سما  
 کار میکن راهی دور و زو شب  
 خون دل مخور بکنی در نشانی  
 نمی مانع کن بامری پیر باش  
 بسخدا و خلق کن بس اعتراض  
 ربط باشیخت بود پیوستگی

بنظر افشاده دود و دبر او  
 در میانی عشق و دل و ماحبات  
 بختش پیدازمانی هیچ جمعو  
 عرف و وصلت جانی جان او  
 نیست الا صورتی در زبردلق  
 می شود و پیران ازین سرحد درک  
 قفل این در فهم نتوان کشود  
 هست عاجز اندر و اختیار و نقل  
 بست بر فقهی سخن هر سوی راه  
 جذبه آمد یا سبک و ره نما  
 در ریاضت باش با اهل طب  
 وحدت و بیداری و محنت کنین  
 هر شی پندیش دوشب کبر باش  
 ربط دل بدخوشی دای زعفران  
 تارها نداشت از هر بستگی

صورت و معنی آنرا بشیر اسیر  
 که کفی پیوسته با آن بحد جدی  
 چون فتد در موج آن دریای زار  
 جان بگوش و در ازادت پاک شد  
 هر چه زان این اعتقاد افزایدت  
 رکن اعظم اعتقادی نیست به پیر  
 زود ندیده اعتقادات در صفا  
 زانکه ره زنی بود اینجاست  
 اندرین تنگی زان ابله پس راه  
 اید اندر باطن یک ابله  
 می دهد فقیه او را از درون  
 مهر با نرها کند ظاهر بستی  
 نیست این دم هیچ و فنی این هوس  
 خوار کردی در میانی قوم خویش  
 خوش می دوز راه شرح ایش راه

آنکه ای این تیر هر خطیر  
 در پای فیتی دان جدی جدی  
 هر کسی را پند دزدان موج ظرف  
 بشی شیخ از اعتقادات خاک شد  
 سوی آن رفتن بجای بایست  
 کسری این کار داری ای فقیر  
 تا بود بیرون از دل هر جفا  
 منع خواهد کردت هر نا کسی  
 تا بکیر بدو از تلبیس راه  
 غافل تا یک جانی کرد می  
 تا دهد آخند تا یکدم سکون  
 کرد از من گویند اشتی کسی  
 می شوی محتاج و حاجتمند کس  
 کار دنیا نیست دیگر ندو بد پیش  
 غیر ازین ده نیست جایی چون پناه



درین اسباب و کاری خویش باش  
 تا یقین ناکرمان در دام جهل  
 بعد از آن نقصان شیخ آرد به پیش  
 هر یکی دای چیل گسترده اند  
 نشوی زینهار زینهار این حدیث  
 ضرب لافعل بدان بدبخت زن  
 در میان خلق اینها بند غول  
 مدتی این بد از تو سال و ماه  
 زانکه خاطر بودش از کار تو جمع  
 این زمان شد مصلحت اندیش تو  
 باش تو بیگانه ازین خویش خود  
 تربیت کن اعتقادی خویش را  
 چون شود طفلی ارادت مردگار  
 خویش را یعنی بعد از اعتقاد  
 عالی یابی بطفلی خویش تو

دینا خویش بد قدری خویش باش  
 خویش را نابود کردن هیت مل  
 کین همه دارند مینوی سدی خویش  
 حاصل اینها که از ره بدیده اند  
 شورش کن از خدا شد مستغنی  
 آتشی افروز در وی سخت زن  
 تا کجا یابند متلی خویش کدو  
 سری تو هرگز نبودش یک نگاه  
 بود روشن چون نثار در جمیع  
 مهربان یاری در آمد پیش تو  
 بدترین خلق از دین پیش خود  
 تا بیای خود مرادی خویش را  
 هر چه میجویی بیای صدمه از  
 باو صیالی یاز خود در اهتر از  
 کاینانی را تو گشته جان و دل

کرد

کرد تو افلاک دایم در طواف  
 ندان این کینه فاعل مشو  
 زبده آفاق و انفس چون تو  
 باز جو در خویش مقصود خود  
 سوی مقصد از تو لذت یک راه  
 از ره دل زو که تو دینی به وی  
 هر که رفت از جانی دل او رسید  
 او بود میدان حراط مستقیم  
 راه دل را هیئت ثار دل از راه

حکایت حدیثی سر کجیب

گفت ده و بیستی که تو دم سر کجیب  
 خویش را دیدم بجای صف نصف  
 سوی جنت آن دم بگشاده بود  
 جلای از روی تعظیم تمام  
 بعد از آن گفتند ما را جده این

خویش را بشناس تا کی طراف  
 اصل اینها چون تو بی باطل مشو  
 در دوی خانه و بیرون تو بی  
 عر هوایی نشی معبود خویش  
 کی جدایی تو دستمده آه  
 جلای زان ره بحق بود نه  
 زودتر از کس بنزل او رسید  
 اندرین راهی توان رسیدن ز بیم  
 این بود راهی که پایانش خدات

شد دردی بگشاده بدروم ز غیب  
 جلد رالب بخیر پذیر کف  
 هر طرف رضوان بی استاده بود  
 دستها در سینه گفتند سلام  
 اذخوها آمین و خالد بن



چون در دوزخ جنت اندر آمدم  
 میت و جبران هر طرف دیوانه وار  
 هر زمان برسان که آن میثاق که  
 کرده نغایبی جالی خود مرا  
 هاتنی ناکه رسانید این خبر  
 سینه ات طور و دلت عمری فتد  
 جانبی دل کن نکه زین راه رو  
 سوی دل گفتا نظر بکا شتم  
 از سویی دل شد دری بکسوده ام  
 محو کشتم کم شدم در بجزر جود  
 نیت بالا تو ازین جندی سخن  
 ای شده از کج پنهان بی خبر  
 بار باند تو بجزر سویی دوان  
 قدر خود بشناس اینها ای فضل  
 عرش و کرسی از تو جز بنداه تمام

دوستی جنتم مضطر آمدم  
 اشک و زبان زان شبانی وصل بار  
 موضعی دیدار و طور و جات که  
 این بخت دوزخی باشد مرا  
 کای شده از غفلتی خود در بند  
 تانم بنداری که یار از تو جداست  
 که لغا جو بی ز خود آگاه رو  
 صفتی خود از میان برداشتم  
 مقصدی کل شد هر بوده ام  
 دوست می دانند که این حال چه بود  
 که سری این ذوق داری کار کن  
 خانه پیر یار و نو جوان در بند  
 بجزر با تو نقد جویی روان  
 در بدانی هم خلوتی هم جود  
 دارد افلاک از وی تو این قوام

و نه از این  
 و نه از این  
 و نه از این



بهر دل در دجانی افتد از  
 که بنودی قصد دنداری و را  
 دینی و غنای و سامم فیصفا  
 این هم چون کرد و همچون هدف  
 دین صدف را اندر و در و در  
 دل بود کجیند آسرا و باز  
 این چنین دل در و جودی تبت یک  
 پنجر ناکه نباشی زینهار  
 چه در کن این خانه را آباد ساز  
 که شود معجزه ملکی سینه ات  
 خود بدینی آن زمان ای شک و ریب  
 زنده و آفاق یابی خودیش را  
 چون در این زان شبانی اندر جود  
 زان شبانی پای بوسی تو فلاح  
 جدا کرد بیان در این خطا و

عالمی را آمد از دل اعتبار  
 کی شدی این چنین جاری و را  
 جلگی آمد طفیلی قلب ما  
 دارد از دل آدمی چندین شرف  
 که ندارد مثل و همتا هیچ چیز  
 بهر دل بود این جویی کاه و بار  
 در هم از ندهیش رفت و در و بیک  
 هیت بانو در میان بسیار کاد  
 دل ز هر خوف و خطر آزاد ساز  
 بهر کیرد عالم از اندیشه ات  
 که تو آبادان شهادت بین غیب  
 از تو هر هم کم و هم بیش را  
 سعد کرده از قدمایت بودج  
 می گدازد جو که در آن غرض  
 ناکتی از سوی ایشان یک گذار



تقدیر دارد



ناکند از خاک تعلیق تو تاج  
 تو چنین عالی بها آن جوهری  
 از بی میل و هدایع باز کرد  
 تا یکی باشی بغفلت در کرد  
 بد ز مین زن جدا بتهای خود  
 در خدایانی هوا کافر میباشی  
 خود پرستی را بیک درم نورد  
 در طریقی حق پرستی شو مقیم  
 حق پرستی چیست اینجا کویت  
 نفس را در نیت داری مدام  
 هر چه یابی خوب تر آن میزری  
 جامه ای بیک باید کسوت  
 بایست اندر مجالس جای بیک  
 در نشست و خواست هدیه  
 در عمامه این شکم و تاب تو

در دماغشان باید از جویند علاج  
 خدایش را جید از دل کشری  
 هر چه خلوت سراپ را کرد  
 زودتر اندر نی مقصود زود  
 این زمان بنیاس اینجا جای خود  
 چند پنهانی ز خود ظاهر میباش  
 از پنهانی آن چش آن زود  
 دان یکی دیگر گذر ز اندوه و بیم  
 از سویی خوف و طمع و اجویست  
 تابعی امری و بی همون غلام  
 قالب خود زود و زوت می پردازی  
 تا آنکه هر جا نماید کسوت  
 فکر خود دانی تو دایم رای نیک  
 تا تو به باشی در مسکنی و باطل  
 ز اولی شب تا بد و ز این خاب تو

فکر چندین ساله کردن در معاش  
 و بیدم در فکر دنیا بودنت  
 تا تو به باشی از امثال خویش  
 آرزو کرده ترا اولای خویش  
 هر چه گوید آرزویت آن کنی  
 بنده اینها سستی فی زمان حق  
 تا یکی باشی درین هر قیاب دون  
 هر چه چو می پرستی این زمان  
 هم ز خود هم زوشی در اضطراب  
 این نفس خود را پرستید بی  
 که نکر دی این زمان این یک بد  
 خدیش را از کفنی در اضطراب  
 جان خود امر و زبده آن زمان هم  
 مثل مرغی زین نفس پرواز کن  
 وقت آمدای بخود و مانده باز

این تکلفهای تو در زمان و آشن  
 هر زمانی مال و جاه افز و دت  
 هر نفس خواهی زیادت مال خویش  
 زانندت هر دم بسوی باغ خویش  
 تا تو ملکی جان و دل و یدان کنی  
 کار تو کردم به پشت بر طبق  
 انکم به خوان تو با مانع بود  
 با تو در دوزخ در ایدنی کان  
 هر یکی را گونه دیگر عذاب  
 کار یابی خود پسندیدی بینی  
 خود نشوی خویش را زین چو ک بد  
 پیش تو باز آید انواعی عذاب  
 با پس پشت کن این دم آن هم  
 در هرایی او روش آغاز کن  
 کین زمان بد هم زنی دینی مجاز



در حقیقت نیز طرانی کنی  
نیست جایست گفتن نفس و هوا  
و غلط کرده جد کردی هر طرف  
تا یکی بیکانگی ای استنا  
مهری خاصی و از خود تی خبر  
رشته نه چیت پیوسته بدو  
کیست زو به مصلحت اندیش تو  
هر چه خواهد کرد بکن حکم آن اویت  
که عذاب است از وی و کرد حقیقت  
که بد و پیوند عاشق شد و ریت  
که بدش تو رفیق زان هم در گذشت  
این سخن بالا اندست از عقل و فهم  
هست وجدانی و کشفی این رموز  
حکایت مردی عالی  
عالی که دوزی این سوال

در وجودی خویش میرانی کنی  
در دگر کنش جرمست ضد دوا  
و زنی دستی ترا بادی بکف  
اندرین در با بکن یک رو شنا  
و اندرین مخزن تو بی نقد و کسر  
غفلت بگذار و غنی چیت و جوت  
تا ندید بودت اندر پیش تو  
کردی ماندم در رف مان از پت  
عاشقان این قافی نفیست  
راست شد راهش با وی نیست  
آن کس این دانست که خود در گذشت  
ی طلب از کیش قسم مشو منم  
کی تو بایی و به بخود و لا یجوز  
کن تو میخوانم نشانی زان حال

برده ام اینها کافی را در مکنی  
جدد حالی وصل را اندک در بین  
گفتن هر که شدی عاشق بکس  
گفت بودم پیش در فیدی کمی  
گفتن بر کو از آن اوقات خوش  
حسن او و چندی تند بکن  
گفت آن حالت نکند در سخن  
باز گفتم در معانی و بیان  
کان نگذرد هیچ دور تو بر کس  
ی شود بعد آن گفت و کرد تنگ  
هست آن موقوف از حق سنیت  
جدی تو اینها در نکا بوی مجاز  
علم ظاهر را که گفت آمد بدون  
کار و باری عشق از آن ناز گفت  
کر نگذرد در حدیث اسرار دوت

نیکی میخوانم من از تو بد مکن  
در دلم نشان بیکایک این سخن  
بود و چون بدی اهل هدس  
وین دی جودج بد صیدی کمی  
حالتی تنهایی و لذات خوش  
گاه وصل و لذت تقییر کن  
حالتی بد آن هم مخصوص من  
هست بعضی شکلات اندر میان  
عاجز آید اندران خود بر کس  
مرکی تو بر اینها هست لذت  
در بناید آن بجز طبعی سلیم  
بک خبر نتوانی گفتن هم باز  
جای جای اندر نکند در سخن  
مرا و جدت از بیان نازک نوت  
کی بود اینها عجب در کار دوت



حالی عشق از جهانی دیگرست  
ناکرد و بر آن کشتی کسی  
ذوق این فی نقل دارد فی خبر  
از جهانی دوست کس آگاه نیست  
نیت کس موجود در چین وصال  
مثل پروانه روان سیر می هراس  
پای ناسرچلکی آتش روند  
مخوفانی می شود نماند حبيب  
هر دم از جان و تن و از هر چه هست  
عاشقی مسکین ز خود آگاه نیست  
قطره سالکی می شود در بحر ذات  
بار بجزدی حکمتش جهانی دهد  
آن وجودی خاص موهبتی بود  
آن بود کفنی الهی در جهان کن  
آن بود محمد صلی الله علیه و آله

این معانی را بانی دیگرست  
فکر او را هر طرف نازد دینی  
عقل و نقل اینجا است اندر ره گذر  
در حدیثی وصل کس را راه نیست  
عاشقان اندر خیال پایمال  
چون رسد اینجا هر چه در دست و پا  
آفرین باد اینجا نشان خوش روند  
تا نماند همیشه از خود نصیب  
از علوی همت افتانند دست  
و ز بود آگاه آنجا راه نیست  
نه ز خود آگاه و نه علم از خداست  
باز می از خوانی کرم نانی دهد  
عین لطف و عطیت محبتی بود  
کرم از چشمی کسان باشد همان  
استم اعظم آن بود تو فهم کن

هم کلام الله ناطق آن بود  
ظاهرش با خلق اندر کنت و کفر  
هم بدستی او کلیدی کلج دل  
هر جایی را بود خاصیتی  
نیت خاصیت اینها گفتنی  
ظاهر و باطن هم ذوق وین  
عاجز آمد از ادای آن حدیث  
بر آن از گفت و گو بالا دست  
عقل عاجز آمد و حیران چو اس  
عاشقی دلستر گاهی در دوق آق  
که فانی مطلق و گاهی بقا  
دانش زین ذوق باطن پر ز جوش  
گاه محوری کل شده در دوزان دوست  
گاه دیگر رفته صحرای هوشت  
دوست را بید هم سو علم حکم

و ز حدیثی خاص لایق آن بود  
باطنش پیوسته با او و بدو  
روز و شب اندر خلقی مضجعی  
بهر آن اول دهد جمعیتی  
کی بود این در کسی را ستی  
شعله های آتشی شوق وین  
خواهی گران شد بشی مستغنی  
نهم مردم اندر و در سواد دست  
بند آمد راه تشیل و قیاس  
گاه و اصل باز رسد ز اشتیاق  
گاه دل مشتاق و گاهی در لغا  
که زبان خاموش دل اندر خوش  
معنی کل او مرآت دوست  
لیک آن نغمه همان در گوش اوست  
اوشده از ذوق و شادی هم بگم



با وی اندر گفت و کرد روز و شب  
 خوش خوش اندر وی نهائی نکرد  
 تا شود مشتاق صاحب جود  
 عاشقی را داشتن در اشتیاق  
 چون کشد بک جند او الالم  
 لایق دیدار مبر کرد در  
 سیر او را آن زمان که کوش داشت  
 نیست کرد بعد از آنش جز و کل  
 می شود لایق پس آنکه در وصل  
 باز یابد سر و جدت را عیان  
 را از پنهانی شود همچو فاشی

حکایت سیری در کجای کوه

از پس این پردیسی بود العجب  
 عاشقی پیچیده رای پرورد  
 کشف کرد بدوی آنرا ریخت  
 وین هم تا خیر در وقتی فراق  
 می شود پرورده در ایام  
 می شود خالص زهر خوف و خطر  
 رایتی وحدت تواند بدقت  
 باز یابد اصل سیری جیت و خل  
 می کشد باز پیشی او جمال  
 نیک او پیدا نه مطلق در میان  
 می شود هر در را ظاهر و باطن

کرده بدیدار او بینا ز کار  
 دل خود بر نقش ظاهر ساخته  
 صورتی یعقوب برد بکر طرف

بدیوسف را سیرانی ز رنگار  
 صورت جاه و رسن انکاشته  
 خواری خود را کشیده هر طرف

بایر میگفت او خنده تو بانی  
 پیش کبر او و روسی و فانی  
 حسن او عالم گرفت ای بخت  
 در نگر عالم کلستان کشته است  
 جند همچون جعد در ویرانه  
 از پس عشق خفته بر و ن خرام  
 از تعلقات بکل بریده شو  
 جای خفته بناس مشین ز دریت  
 در عروج آبی نه بدنه فلک  
 طحطا فی افکن اندر کاینات  
 بال بکشا بکدر از کد سی و عرش  
 پس فنا شو پس فنا شو پس فنا  
 ذوق کلی در فنا آمد بدید  
 نیست بالاندر ذوقی اضحیال  
 تا یکی باقی تو دورای می هوس

فکر کن با این یامین صحبتی  
 بکن مانش باز ده دل و فراق  
 تا یکی باشد ترا بسته نظر  
 تو جای بی بار ممان کشته است  
 آشنا شو تا یکی بیکانه  
 بندار را بکسل و بر پر ز دام  
 در میانی اهل بینش دیده شو  
 منزلت بالا ندیت از هر جهت  
 باز منکر سوی رضوان و ملک  
 بد کدر هم از قلم هم از دوات  
 و انکلی در لامکان اند از فرش  
 بکدر از حاجات و از فطری غنا  
 در لقا از محمد عاشق رسید  
 در میانی اهل عرفان هیچ حال  
 سعی کن این دم که داری دست رس



عالمی برگشته از حسن و جمال  
 پرد با بکشی از پیشی نظر  
 دل ز غفلت تا بکی دودی کشد  
 از تعللها خلاصش ده بکل  
 غرقه در بای حسی یار شو  
 از مظاهر بین طلوعی روی دوت  
 نیست شو چون بلبل اندر وصل کل  
 دیده روشن ساز تا بیتی جمال  
 تا نگر دو بد تو گشت این و قها  
 آه ز اخله های جمالی دوست آه  
 آفتابی کرده عالم پر ز نور  
 با یکی آن پرده را برداشد  
 آن یکی در نور اندر غمز و ناز  
 وان که ظلماتش روشن در خلایق  
 آه کین تقیر آمد از محبت

تو چنین در هر دم شوریده حال  
 خویش با بر داد خود از ره گذر  
 بار تنها بی و معبودی کشد  
 در هوایی گرم بر تانش زجل  
 کل کند که عالمی پر خار شو  
 روغن آند ز مغربین بگذر ز بوی  
 چون شکست این کل اندر جزو کل  
 محو شد تا کردت حاصل وصال  
 کی بدانی قیمتی این شو قها  
 دیده را استار بسته پیش راه  
 ذرتا سرگشته از ناز و دیک و دور  
 دیکری را عین ذل انباشد  
 دایما در خدی در اهن از  
 میکشد از دوری خود حقایق  
 آن یکی اشکسته آورد این رست

ساقی ما با حدینان چون ثبت  
 آن یکی بدینم وان دیگر تمام  
 زان یکی نیست وان یکدوشیار  
 نیست بیرون هیچ کس باری دور  
 هر یکی راهب از پیرایه  
 اهل عالم تا جراتی این رهند  
 نیست خالی هیچکس از راس مال  
 وان تفاوت گشتی نبود تمام  
 از صفات اینان در این اختلاف  
 فیض اقدس با مقدس جمع شد  
 کرم فیض اقدس آمد فیض ذات  
 وان مقدس هر کسی را کوشید  
 این زمان هم هستش آن موضع  
 قریب و بودی این زمانی بشو  
 حق آن ناید چو در تقدیر کسی

هر یکی را داد خود جای رست  
 هر یکی را الدنای دیگر بکام  
 وان یکی را سرگران وان در خار  
 بر هر یغان کی بود ز افلاس جور  
 تا جرات او دهد سرمایه  
 عارفانی این سفر زان دد کنند  
 هر یکی را لیکن آن بر قدر حال  
 سرخا حوی دوست نتوان ساخت تمام  
 زان یکی در دوی کشید آن جام صاف  
 هر کسی در مجلسی اشیع شد  
 لبیک باشد آن مقدس از صفات  
 هر یکی را موقعی دو تو شد نیست  
 هر کسی را این دراز جای کشاد  
 از اول آمد بخوان جفت انعام  
 عاجزب از سرقی نعبور کسی



آنچه در تحب اهل حق بود  
 هر که خواهد گشت ابو کوثر یسیر  
 قطع شد چون نسبت و پیوندها  
 آنچه مردانرا کند باطن خراب  
 چون بریده کرده انسانیت همه  
 هر که مرد او یافت از خود زندگی  
 حکایت امام هر چه و کون  
 بود پیشی آن امامی هر دو کون  
 جعفری صادق امام المتعین  
 پر حدارت سالک و دیوانه و شوق  
 گاه صحبت بود گاهی غزل نشی  
 هر زمانی آمدش پیشی امام  
 گفتی آن حضرت کور و بکند از خنده  
 نوبتی الحاح می کرد آن فقیر  
 بد منی میاره این دورا کشای  
 آن ز بعدی مردمی مطلق بود  
 تا باید یستی را دیت کین  
 باز شد از دست و پا تا بندها  
 از تعلقی باشد او نسبت حجاب  
 می شود بکشاده ابواب همه  
 یاد شاهی یافت بود از بندگی  
 آنکه ز و کرد بیان چشمتدعون  
 افتاب دین سری اهل یقین  
 جذبه اش اندر کشاکش داشت خوش  
 سوختی در هجر شوقی و صلتش  
 گفتی که با من حقیقت امام  
 کار میکنم تا زمانی آن رسد  
 گاهی امام از هجر شد جام اسیر  
 بر حقیقت زودتر راهم نمای

این می گفت و تعلقاتش بود  
 کرده بد بسیار کج کارها  
 گفت امام او را می باید عذاب  
 خادی در آب افکندش روان  
 گفت امام این بارش اندر زیاب  
 زانکه او را مرکب به زمین زندگیت  
 کرد خادم زیاب او را نهان  
 چون بکل از خورشید دور گرفت  
 بیک جهت چون مرکب را آماده شد  
 گفت امام او را کذا بد این زمان  
 تا نبرد کسی می باید مرا  
 سالکان را مرکب آید کارسان  
 کمان بجای نعل موت او رشتند  
 وصل او در جنت لا اله الا الله  
 از سری و بیایمای در گذر  
 در دلی مجنون فقر فاش بود  
 بیک بودش بد دل از خود بارها  
 بایدش افکند اندر حوض آب  
 او می خواست از بحر ان امان  
 دار جندانی که میرد این خراب  
 زمین جیوشش و ایمانش مندیست  
 پاک برید او دلی خود از جهان  
 فیض از حسن آن دلبر گرفت  
 بروی از مقصود در بکشاده شد  
 گشت مغپس بایدش دادن امان  
 و ندین ده نیستش یکدم کشاد  
 می شود آن در ز بعدی مرکب باز  
 پیش ازین از خیر کی هر جا مرو  
 دان ز بعدی رفتن ز دنیا طلب  
 در دلت یکدم مده او را حق



حجت او آید پند از اس الذیوب  
 آنگی که بد ز خود بگذرند  
 میل دنیا در باقی جوی  
 چیست دنیا تا کسی که بد از او  
 هر که اندر راهی آید نخب  
 خویش را باید سپردن پیش پیر  
 تا شود ویران نما این خویش  
 بعد از آنکه پیر کرد راه بر  
 مشکلات را کند مجموع چلی  
 لیک باید مر ترا انجا تمام  
 یک جهت فرمان شدن در پیش او  
 مثل مرده را اختیار خویش  
 تا بر جای یک جود را اختیار  
 در وجودت یک دلی که آفت  
 دیت حاجت چون کشید پیش پیر

چیست دنیا بود اصل العیوب  
 زاد راهی بستی پس شد ام  
 فاضلی باشد که ولی گذ روی  
 خوش وفاداری که کس جود از او  
 بایدش از غیر دست بست  
 از خودی بالک بر من پس پیر  
 باز از نو کار عاکی می پیر پیش  
 بگذراند زودت از خودی و خط  
 چشمها بیت پاک سازد از سبیل  
 ساختن در بستی پیش مقام  
 رایت بردن تیر و من در کیش او  
 بگذر از خدای تو باری تو پیش  
 کی ترا مقصود آید در کنار  
 مملکت می دان که بر از با نیست  
 می شود البته پیرت دست گیر

مرده شوار زندگی خوشی  
 که بود یک ذره اوصاف تو  
 بعضی وقت چون بود باران زید  
 نه بیت صافی شود در جود کل  
 هر چه زان بگذرند باشی وقت کار  
 هر چه اصل باشد آن بند دهد  
 این بود در سنیات ابدال از او  
 و آنچه باقی باشد از اوصاف تو  
 نه بیت می یابد آن هم در میان  
 چون شود بالغ بد زان فیود  
 پس با استقلال گیرد شاهی  
 مثل که کی که رفتند از ره  
 او جاننده از تقلب چیره سر  
 سلطنت کرد در اقلی وجود  
 این بلا را کس نداند از نخب

پاک کن از هر که دوت جان و تن  
 کی شود همت از رطب و جاف تو  
 ملک باطن کردت از وی منیر  
 عزتی آید ترا از بعد ذل  
 در عوض به زان رسد از پیش پیر  
 مرده بودی باز جانت میدهد  
 نخب آن که شد چنین بد حال از او  
 میکند امر و زردی صاف تو  
 تا کمالی یابد و گردد عیان  
 کردد آنکه متهوی ملکی وجود  
 پیش آر در هر طرف مگر اهی  
 و آن ره کشد پدیشان زوهر  
 خویش و بیگانه از و اندر خط  
 هر طرف پیش آورد تو می فیود  
 ورنه در اول بود بسیار پست



دفع منعی او بود آسان بسی  
ی کند این شوی هستی بد  
منکر فقری مشایخان کند  
شیخی باید که باشد مردم کار  
چون طبعی حادثی در هر مرد  
شرابی لایق دهد در خوردن  
تانه بیند خستگاری صحتی  
آه ازین جهال قطعی طریق  
دام چنگی خود نمایی روز و شب  
نقد ایشان جمع دنیایی دنی  
کار بنگو فقرشان در هر لفاق  
اشرفی اوقات وقتی خواب شود  
دلبا یا مال احدی و بخل خدایش  
جاء دنیا غایتی مقصود نشان  
بندگانی مخلص و جرح و امل

که بداند غلتش اول کسی  
ای بسی سلطان داد کار کرد  
خانمایی دین هر و بدان کند  
با خبر از سالکانی روزگار  
واقف از فعلی طبیعی در عرض  
دفع تسکین دارد اندر در دس  
کی رو دارد از پشاید چرک کفی  
مثل شوالان ره زنانی هر طریق  
بر هر راهی نهاده در طلب  
ذکر و فکر اندیشهایی خود دنی  
ورد غیبت و جد ایشان طریقی  
خسته کردند باشند اهل درد  
وز خوشامد بر هر حالان سریش  
جمع کردن مالها معبود میان  
در دنی دنیا هر چه دنی عمل

۸

خسته شود از شرابی بکشد لذت  
هر که استحقاق فانی نشد  
آفتی کلی درین ره هینیت  
هستی اندر هستی او ممکن  
بلند از خود ای انبیا مومن  
نویکی تا خویش را دانی کسی  
چنگی چه بیم ما موجود او پست  
پیش ازین او بود کس با او بود  
ظل و انسان تو این غریب نگر  
خاک را این هم حرمت ز جیت  
چون کمالات اندر داد ظهور  
واقف اسرار انسانیت و پس  
خازن گنجینه لاهوت او پست  
آن در شهوار اندر دست او پست  
تا آنکه ای کم نیایی خویش را

نیت شود تا پیش خود بنشاند  
دوستی باد بر من جانی نشد  
رفت مردان ز بعدی پستی  
سکر در پیمانهای صحو کن  
کم شوی در مانده با خویشان  
عذر شرک و دوری خود گوئی  
هیچ این لاف هرزه گفت و کرد  
این زمان هم اوست طلق و دانه  
ظل انسان عالم آمد سر به سر  
لابق تعظیم می دانی که کیست  
زان ملک مامور او گشتند وجود  
قلبی دیدند سخاوت و پس  
جامع تقدیر و محسوس او پست  
در دوش افلاک پست او پست  
مرهی نبود در دوش ریش را



هر که او از خویش با الکر کند  
در نهالک جنگی از بل کند  
خویش را بگذارد و در تن گیر  
خاک ده شوای جوان در پیش  
در دگش کارگاه دین آراستند  
در در الحق تعالی خواستند

گفت بود در انجیل الانبیا  
مستجاب خواهد آمد سم دعا  
لیک آن بخت که تو خواهی حق  
من ز آیین پیش تو خواهم سبق  
هر چه بر بودی ملت آنجا خواه  
سوی من از لطف و رحمت که نگاه  
از خدا درخواست سید سم دعا  
گفت لکی ناپود بگره زد مس  
و ز محراب یستی بروی بباد  
یک غذا هرگز مبادش پیشتر  
یک روز محراب با من خواستند  
چون بود از در و فقر آراستند  
ز و میر من از کرد یابی نیک داشت  
صفتیم از پیش او رحمت  
هر که سیدی از در و  
درد عشقش از دی تا کم مباد  
باشند از در و فراق و غم خود  
استاد

شکانه از هر مانی باد پیش  
شبیانی آب وصل یار خویش  
نایب الایامی سوخته  
آتش آن مرقی با داف و رفته  
در حرکتش از الم یا بند راه  
صیقل آینه از سودست و آه  
کوتهای نیست شد در در داد  
اندرین میدان کسی شد مراد  
آخرش از وی مدا وایی رسید  
هر که عمری رنج و باری دل کشید

لایق این درد انصافست و پس  
خاکبیت از سوز بر و اند مکس  
مظهر جمعی وی آمد و السلام  
هست از انسان درین مقام قوام  
نور عالم از صفاتش انعکاس  
کاینات اجزای او دان بالقیاس  
لایق تعظیم و هم تشریف اوست  
پیش دای سرحدی تفریف اوست  
جای فد از حقوق کردن خود او  
مرکز هستی است از در و داد  
مونس خوش لایق دیدار اوست  
آینه داری جمالی یار ادبیت  
دایجاد و غیم دادی بد و خود  
تابکی داری تواند دیند و دام  
ای در وفا کردنی قدر خود  
با خود آن هری شاه شاهی  
خویش را با این قبول و اجرام  
سعد و هر از شو با شاه باز  
چند آخر ماند از بیری چسبی  
زین قفس پرور کن ای شاه باز

استاد



د فتری ناموس و نامت و بویج  
 باش باد رکاه چاقان که ز هیچ  
 هیچ چون گشتی سندی چندی  
 چون بر روی دوستی شد باورش  
 ذوق او اندر فانی عاشقیت  
 نیست شو کو هر که در ده هداقت  
 چو شود فانی نواز دلبرش  
 یار آید از طریق دلبرش

بد جوانی بس لطیف و با جمال  
 روز و شب در کوی او کردی کند  
 گاه خواری گاه دشنامش بدی  
 او همی نالید و میگفت ای نگار  
 خوشتر است از لذت جناتم این  
 عاقبت از بس که بد هر سوداگ  
 پیش محبتش کسی این قصه بود  
 شد میانی مردمان این گفتگو  
 مرده شد بر عکس دل و در فراق  
 از غم عاشق میر و زینت گرفت  
 فتنه اش شدی کسی آشفته چال  
 دیده بر خورشید بر ابدی یک نظر  
 که لبت و که ذلت عاشقی بدی  
 هر تو که میگویم زین صدمه هزار  
 عیش و نشاط و مستی نه با تم این  
 خسته در ده باز ماند از کارون  
 کان فلک اندر پیا باقی بمرح  
 کای در بغا کان چنان مردی  
 گوشه نشسته و کارش گشت طاق  
 روزش از بگذشت آن غم شب

عاجز

عاقبت آن خسته بعد از چند گاه  
 دلش بر بیمار و در یس بگردد  
 رسم معشوقی نماند اندر میان  
 چون با افتاد این مسکین او  
 دانه های کینه را مرهم نحصار  
 خستگار از اینکند و میخورد  
 خسته کو تا از ویای بد و عیال  
 زهر روی او کو کس را خواهی  
 کی کسی از عدل او میخواست و اد  
 کو طلب کو استیاق و در ده کو  
 کدوی بر آتش جبران گناب  
 بخیر بگذشت از بالای عرش  
 کو اسیری در محبت سوخته  
 در دبا بد تا بدتر مانده بری  
 هر که ببرد دیت نامردی و بیت  
 باز آمد تا توان و بس تباه  
 لکن او را غم گسار و یساکرد  
 مشکلات عشق را آمد بیان  
 دوست آمد بد سری بالین او  
 روز وفاداری بنا محکم نضاد  
 شریخی خوش دارد از دیدار خود  
 بیت حاجت در نه میکرد و روا  
 تاز لطمش بیند و آسایشی  
 کو مرا کی آنکس از اجمان نداد  
 عاشق سوزان غم پرورد کو  
 کو سری در خاک و در چشم بیاب  
 محنت و لامکان افکنده فرشتا  
 آتش عشق مدام افروخته  
 بی محبت کی بجانان و هر کی  
 و انکه با خویشیت از او کی لبت



بگذرد از خود تا به لبه بی بری  
نیستی آمد کلیدی که گنج عیب  
یار را باش ای نضوی هر نه دو  
دوست با تو تو از و غافل شده  
دین بد بنامی دنی بز و ختم  
کرده نفع دهند و پیمانی در پست  
از تو نه سوزی نه دردی آمد  
بست شرط این در طریق عاشقی  
تا نگرای محو با الکل بارها  
چون کمال اندر فتنای مطلقیت  
هر که اندر فتنه داده است  
تا ز فرط لذت دیدار دوست  
چون ز سستی کبر یا شمع جمال  
محو پروا اندر شود در نور ذات  
بعد از آن هستی مو هویش دهند

بست چون گشتی از آن مه بر خردی  
ز آنکه تا در جستی هستی جلد عیب  
نور مجری یاری آگاه نشو  
دیدی هر کار فی حاصی شده  
وز جمالت خیرین خود سوخته  
بست اندر عاشقی اینها نخت  
فی جود اندر نه بر دی آمده  
محو شود در دوستی کرم صافی  
خوف دارد در اینست از غایب  
لا جرم در نیستی صدر و نقیبت  
از تعطف ره بدو بکشاده است  
کم کند خود را و کد به جلد او پست  
افکند هر سو شعاعی ای ذوال  
سوز را از تاب و تب آن کاینست  
راه اندر بزم محبوبش دهند

کری

مهری اسرار کرده در پیش دوست  
هم بدو به بندد و شنود طبعی نو  
کرم باشد صورتش مانند خلق  
با خلق محبوب و در ظاهر محب  
گاه عاشق بر جمالی خوشتر  
گاه معشوق و گاهی عاشق شده  
هر مان در در لباس بر لاجب  
گاه با خود در بنام و که بنام  
غریب این محشر که عاقلی  
عمر گذشت این جام مشغولیت این  
مانده در دام خودی چون کرم قز  
جام وحدت در بر هستی خود  
اندر عاشق ساکن می باشد  
معتکف گشتی چو در کوی قیام  
جز پیاده به بندد میباید ز کمر

مسترا و پنهان بود در زیر پوست  
هم بدو که اگر دارد غشی  
ذات دیگر باشدش در نور و نور  
گاه ساکن گاه و بکر مضطرب  
گاه بخواند و صالی خوشتر  
بکدی عذر دمی و احمق شده  
گشته خود مطلوب و خود در طلب  
لحظه عشق پس دور و دور از  
چند از بن افسردگی و غافل  
بگذرد از خود عین مقبولیت این  
در غی فرزندگی و اسباب روز  
تأییدی لذت از میستی خود  
خاک پای ساقی جانا نه باش  
در میان آرد هشتاد با نور از  
جز آید هر زمان خیل و کمر



بر سپاه عقل تو کجایم که داند  
 ناشود دارالامان مصر که وجود  
 از تصرف دست او گرفته کند  
 از میان برخاسته آیین ناز  
 خراپنه خود عذر ایام فراق  
 آرزو تا جلگی حاصل شده  
 مجلس عیش و طرب آرا سپنه  
 با چنین باری لطیف و مهربان  
 مرع باید بکجاست در راه او  
 نیست ضایع هیچ کاری کار که  
 ناله و زاری کسی در در کشتی  
 آه و زاریهای غم فرسوده ها  
 میکنند آه و فغان عرض نیاز  
 خوش همی آید و زاری بی بار  
 در جهان دارد دران گوش آن کار

مصیبت بپیش دایره هم زند  
 ظاهر و باطن کند محو می شود  
 بزم دلالتی که گاه شه کند  
 عاشق و معشوق با هم در نیاز  
 مجر دوری رانده وقت طلا  
 محذرات عاشقان دل شده  
 مستی مانع زده بر خواسته  
 غم چرا دارند در ره عاشقان  
 تا شود مقبول در درگاه او  
 شربت نمانده و بهمار کر  
 جمله مقبولیت میدان در دهن  
 آورد مریدان را سرده ها  
 می توان باد و پست زیسان کند  
 خوش همی آید و زاری بی بار  
 در جهان دارد دران گوش آن کار

بود چو نونی عیب شد بر پیه جالی  
 شد مشیتش خاطر از شه زاده  
 مدنی آن عاشق سرگشته زار  
 کرد بدیدی تا گریش اندر مرود  
 نه امید برست از وی نه سلام  
 کرد گویش آن اسیر خان سوز  
 نوبنی شد خسته دندی زار کوی  
 منتظر آن دلیلی عاشق نواز  
 شد بدل الغصه اندر فرقتش  
 مجرمی بودش از و پر سید حال  
 کبت اینجائی کسی در تحبیر  
 خوش همی آمدند از زاری او  
 می رود دل سوی او هر دم مرا  
 باز چون دانایت بر زاری کسی  
 کار و باری عاشقان زاری خورد

منقطع از خلق و از مال و منال  
 مهوشی جان پرور از دل داده  
 بر سر راهی بود انتظار  
 خود بخود گشتی آن عاشق زود  
 نه بد و ظنی تقریب نه کلام  
 نالدمی کردی و زاری تا بدوز  
 آن شب آوازش نمی آمد ز کوی  
 کوش بر آواز و بر عرض نیاز  
 کس نیاسود آن شب اندر صحبتش  
 گزجه امشب شاه را آمد ملال  
 ناله اش در گوش من بنشیند بره  
 در نهادم بود غم خواب بی او  
 فرقت او میکشد در غم مرا  
 عاشق هرگز مکن زاری بی  
 مونس شبها همسان زاری بود



آه در دالوده اندر نیم شب  
 ناله های زار مشتاقان دوست  
 زاری و مستغنی و عجزه بنیاد  
 کار عاشق زاری و بیدادست  
 دوستان بادستان یاری کنند  
 بیت مقبول از شما آه شما  
 این چنین دلد از جویان شما  
 نایکی این غفلت و خواب غرور  
 دم بدم از پادراید پادشاه  
 دین نامعمود و دنیا نامقام  
 آن زمان فریاد آخر ناچسبده  
 کار خود خود کن بنزدیک هر دو  
 یا خبر باش ای بغفلت در کرد  
 راست کن امروز زاری راه مرگ  
 ای که فتناری اسیر می ماند

می برادر حاجت اهل طلب  
 از دی بریان بر محنت نکوت  
 پیش عاشق بود عمری در اند  
 تاز بارش را هر دم بخوار بست  
 خوش همی آید در زاری کنند  
 راست آمد زین طرف راه شما  
 کاهلی از جیب در جان شما  
 چند ازین افسردگی و فکر دور  
 بمرود از دست این سرمادان  
 این چنینست در پاید از مقام  
 قفل و امر و می باید گشت  
 بر تو چون تو نخواهد کرد کس  
 دم بدم خواهند گفتن همین بود  
 ناله اندر غریبی سیاه و برک  
 گشته سحر دانه ز کار و خویشی

بیت از تیرا و رده دملد  
 زین قصص بر و از کن بر دار فند  
 نایکی در چاه جاهی مبتلا  
 هر دم یادت در دلمه انداز کن  
 بیت بدستی را را کن حق پرست  
 دشمنانند این چه اشغال شو  
 حقیقتی بنیم که ماندی ز بهر باد  
 کال تو از تو خراب ای بوالهوس  
 ناز کن راضی بنامند و اجمال  
 گر کرم بسیار داده او وجود  
 خود غم خورده کس و ابلت هم  
 غرقه در بای غفلت متافده  
 عمر آموختد و در خوانی هنوز  
 چون بنیاد خوف دامن گیر  
 خوف آمد اندرین وادی چمنار

خویش را در بند جنین و امداد  
 چون نوبت بازی بکن حد که نصیب  
 در که فتناری خود اندر بلا  
 آنچه غم می اوست میدان کال است  
 بیت پازن خویش را افتان  
 گرده غارت جلگه احوال تو  
 بش دلبر از جهالت شرمسار  
 فکر خود کن نیست فریاد رس  
 کی شفاعت را بد آنجا مجال  
 چون تو لایق نیستی آنرا چه سود  
 خویش را برهان تواموز از اندم  
 دایماد ربه جهلت ساند  
 طالب املاک اسباب هنوز  
 با جهانی پوشنده تقصیر تو  
 آیت لا امان الا بالله



بحر استغنائش چون آید موج  
 انبهار از بهر گفتار نه  
 حاکمی مطلق و را میدار تو  
 بگذر از خود که خلاصی بایست  
 عشق اندر بنستی آمد بیاست  
 غرق چون گشتی تو در دریای عشق  
 تا درین دریا بنیای هیچ نیست  
 خویش را بگذر تا و اصل شو  
 چون شود بنیاییت از دست  
 کو بی تو وقتی همی بودم گمان  
 شری بود استغفر الله العظیم  
 این زمان شد حمد آن باری بیدم  
 بد ز لیلی را غنا مدتی  
 بر سر کوشش که قدر بقدار  
 گشته محو عشق و قانی تمام  
 عالی را که براند شمع طبع  
 و بر حجابیت هیچ کس و تابار نه  
 خویش را در میان شهادت  
 نیست شد تا نیست رخ بیاور  
 بر کناری تا در عشقی در میان  
 بر رخت بگشاده شد در پای عشق  
 آن دری شرف و آید بدست  
 تا بی خود را تو خود را غافل شوی  
 شرمساری بایستی از عشقی خویش  
 خویش را بجزای خداید و محض  
 تا بریند روی به صف نوبتی  
 دیده اش بر خاک راه انقطاع  
 آن اسپری درو مندی لیک نام

ناگهی آن نازنین کلامه دار  
 آفتاب حسن در اوج کمال  
 رایت محبوبش افراخته  
 دیده پر خورشید عاشق و دل داده  
 گشت بدین کار تا اینجا این تو  
 گفت من وقتی بدم این دم نه  
 از قدم تا در حق مجموع نوبتی  
 که چه وقتی بدم این دم نیست  
 تو نیست تا به و در من گذشت  
 عشق هر دو افکند و عاشق نظر  
 در میان فراق و مفروق نه  
 جای یکرنگی و یکتا نیست این  
 بدنی می بود عاشق انتظار  
 عکس دل بر محب انداختند  
 کم شد آنجا عاشق و او صاف و  
 میکند شست از راه با صد کار و بار  
 گشته سرگردان و بیش ماه و سال  
 دوستان را نیم گشته ساخته  
 عقل رفته مت کار را فدا  
 بی کس و حیران و رسوا این نوبتی  
 حمد تو باشی و من مت تو بکم  
 هم بصیر هم سمع و مسموم نوبتی  
 شادی آمد هیچ ماتم نیست  
 جان جان جان جان و تن گذشت  
 خویش را محبوب داند سر بس  
 ذات عاشق هیچ جز معشوق نه  
 وقت در غنای و زیبا نیست این  
 سوخت آتشش و کی پروانه وار  
 از محبت و کی آمد در ظهور  
 باد پروانه عاشقی و لاف او



خیم زد سلطان عشق آنگاه  
 مملکت بگرفت و راسد بر منازعت  
 خنک از اسد بتی خرد ساز کرد  
 شهر پر آوازه گشت از حسن پاد  
 احتیاج خلق از حد در گذشت  
 جنبه که برقع ز رخ برداشته  
 ما را استغناش در امید کم  
 نیست عاشق جز خیالی در نظر  
 می نکرد ز در جز این مهرم هم  
 وصف عاشق نیست جز افلاک  
 ایمنی در معنی آمد بدیده  
 ذوق هستی همه اندر نیست  
 نیستی هم می شود کاهی حجاب  
 چون ز هستی بگذری و نیستی  
 زان گذشتن نیز باید در گذشت

ناخت چون بر هستی عاشق صفا  
 جمله اقلیم را برین در ساخت  
 از جهانی خویش و هفت آغاز کرد  
 این همه را بیدار شد اندر هر دیار  
 نو بتی از ناز آن شد و در گذشت  
 عالمی در وی نظر بگماشته  
 دهره سان در نور آن خود شنیدم  
 عاجزی مرگشته بر چون جگر  
 مظهری یا قالی موهوم هر  
 زان بر در دهم از سوا می هیچ  
 نیستی آمد جز این را که نیست  
 این نیایی کار را بد نیست  
 شد جگر تا می ازین آتش کباب  
 خویش را دانی که مموی کبیری  
 ساین آن باشد که از خود در گذشت

گویی از مال و با و این رموز  
 خاستن زانی ندانی هیچ خیال  
 بخت چون دانی از خبرت شود  
 چون بسوزی اندرین آتش تمام  
 نیست کن را اندرین گداگهی  
 عقل را اینجا پست جبرانی و بی  
 بر عشق از دوری و دانی بر توات  
 هیچ کس پایان این ره را یافت  
 چون کسی و ناگهی را پاک باخت  
 دید بیایی و غمناکی اندر  
 و احوال را و عارف در و نیست  
 نود و نود از در عاشق ظهور  
 بخود عشق از عاشقان آید بخوش  
 آه جانها سوخت اندر اضطراب  
 عالمی در نور و ماده ظلمتیم

چون گوشت از خودی اینها بنور  
 چون بدانی اینی او بانی مجال  
 سر بر در آتش برت بسوز  
 جلوی آتش نمایی و السلام  
 هر کسی را که رسد شاهنشاهی  
 نیست بر اینان عشق دست بر  
 شوق ما از شنیدنایی دلبر است  
 کم شد آنکو اندرین منزلت یافت  
 یافت نوعی دیگر از دلبر شناخت  
 اصل که بایی و ذلتایی بدو  
 بار چون مغفرت و عاشق پوشت  
 از حقیقت بر مجازت این مراد  
 صفت محبوب از محب دارد خور  
 کادوان بگذشت و مادر این خواب  
 وصل نزدیک و نادر در فتنیم



یار اماند ایما مانی خبر  
 این چنین در عشق چون باشد در  
 در محبت صبر را کی فرصت  
 عقل ره زن کر کند بدیرها  
 دور کن از مصیبت بینی و را  
 تا نکرده اند بجز جزی ملول  
 شرط عشق از بندگی آزادیت  
 هر چه آلود و سوز دارک بسوز  
 زانک اند عشق این بندگی هست  
 بذل ره کن آنچه داری ای کدا  
 که بدعوی صدا فی شرط این بود  
 میبکی دعوی که دل نزدی دیت  
 گرد و نفوس فرمای دیت  
 زهر دلداری آید حاجتیت  
 بود یک شه زاده صاحب جمال  
 عاقل بود اناظر غیب و با کمال

نازک

نازک و زیباروخ و عسل و زهر  
 از برای او بد ز کتب نشاند  
 اندر بود پیش او سناش بود مسکر  
 جان او با درد و غمت شد این  
 جنتی بهر آن شه زاده و شه  
 جان او می سوخت بد بیری نداشت  
 سوز و غم با او همیشه هم نشین  
 گفت باشیک و در اندک زمان  
 بعدی را نیست لایق کشش کرد  
 دور کردند از جیب آن خستدا  
 گفت بیمار و ضعیف آن سوخته  
 در محاسن گفت و گو بی او نماند  
 روز شب مونس بهیچرانی شده  
 نام او وردی زبان یادش بداد  
 روز شب از یاد او دور گفت و گو  
 سیرت از لطف دلیم بود خوش  
 بهر تا پیش برو ز و شب نشاند  
 خادمی صادق جدائی گفتی کرد  
 کشت باشد زاده چون چندی چش  
 در جنابی عشق دل به داده شد  
 ناله ای کرد تا بپوی نداشت  
 درد دایم کشته اش زغم المعزین  
 کای شده حکمی تو شایع در جهان  
 ی شود زود و چون طبعش آن پس  
 نازان با جفا پیوسته را  
 قصدش چون شمع شد افروخته  
 هر کی از درد او انصاف داد  
 غرق و دریای نم جانی شده  
 دست و دامن خیانتی با بکل  
 اشک او برود دوان در چش



عاقبت دولت بخشش باز شدند  
 فدقش بر شاه زاده کار کرده  
 محمی گو بد بدان شه راز گوی  
 از منش زینهار بر کوبی سلام  
 رفت و بر دشمنان هابی دوستی  
 چون ز دلور بد آن عاشق نگاه  
 باز با همون آمد وزاری گرفت  
 بعد از آن گفتا بکد محبوب را  
 دل ندادی جانم آنجا خواهم  
 عرض کن عجز و نیازم ای رسول  
 چون پیام آورد قاصد گفت یار  
 چون بر من هیچ دل از آن توفیق  
 قاصد آمد باز گفت این حال را  
 گفت بیرون رود در باری دگر  
 با کسی افشا مکن این راز را

طالبش از خواب غم بیدار شدند  
 بر چشمن آن عاشق بیمار کرد  
 گفت ز و مسکین مارا باز بجوی  
 آنچه او که بد بخت آورد چشام  
 کوی عاشق ادایم و دوستی  
 محو شد یکبارگی آنجا بیکاه  
 عذر آن الطاف و غمخواری گرفت  
 آن مه عاشق کشتی مردن ب را  
 تا یکی از جان دین غم کلاه صحت  
 گو بکن جان جزین را هم قبول  
 باز برو کوشش مرا با جان چه کار  
 این سخن جز لاف هذیان نداشت  
 بر زمین انداخت آن پامال را  
 هر چه باشد نزد من پیشش بود  
 خیر بادی که بقی طننا در را

بجای کرد در باری هر دو را  
 رفت قاصد بکد جان بیرون کرد  
 چون نظرد خانه اش هر سو گشت  
 سر کشیده آن اسیر اندر درون  
 هم چنان بدست پیش یار بود  
 از طبق سرپوش چون بره اشتند  
 بد دل خود را نهاده بدو طبق  
 شمر جوید آن هفت رابر خون دل  
 برون بیامد دید در تابوت بود  
 در پی تابوت اوی رفت شاه  
 وقت دفنش هم در آمد شمر بگور  
 کشته خود را اگر بنواخت دوست  
 در محبت هر که او صادق دوست  
 صدق او چون یار یار و دشمن  
 صدق روح آمد محبت همچون

آز سدی دنا و فاداری و را  
 یار آمد پیش او باری دگر  
 دید آنجا یک طبق سد پیش داشت  
 از قدم نازق آلوده بخون  
 هر چه عاشق گفته بود آفکار بود  
 صدق او را جلد باور داشتند  
 ای زهی دلدادی خوشی بر عشق  
 زامتنی یار خود شد منقول  
 جان او را از محبت قوت بود  
 کل شده از اشک مردم خاک راه  
 تا فدا از لطف او در شهر شور  
 هر چه باشد باش که چون آن دوست  
 وقت کشش پیغ را لایق دوست  
 عاشق اندر عاشقی سرور شود  
 کد نباشد جان چه کار آید بدست



هر که صادق باشد اندر دوستی  
میکنند از یاد باور دوستی  
عشق باشد اندرین ره نادانیت  
ی رسد ز اخلاص ایجا مشاییت  
راستی را عاشقی کو در داند  
ناد و عشاق دهماد داند  
خسته شو تا باد غم خوادی کند  
دل بد و نادانیت و کداری کند  
کوشی بیچاره بیمار کند  
بجود و سرمت و داند و کند  
در دو سوز و داغ میکش سالها  
کو شوی داری ز عشقش جلالها  
بخت آسان عاشقی ای بد الهوس  
بخت شوار و خوش و خوش و خوش  
کو شری این بجز داری غرق شد  
جمعیت کو باید بی بختی شد  
از وصول عشق از جبهه بی شوق  
آب حیوان خوابی در ظلمات شد  
آن روزی یکتا بخت در بطن صدف  
تاسری در محبت بارها  
در دهنش مر آن بی دشت و دانا  
بخت موقوف حضور آن کارها  
دادم از کج وصالش مرده ها  
کوش کن زانی کاه و آن بکند و را  
تیر او را سینه خور گشت سپهر  
کو تو هم خواهی خیزم از او و را  
خون دل خود جان می کن سالها  
تا زهر تیرش رسد دوستی دگر  
میکش از جگر و ستم پامالها

عشق

میکش کردن ز و در غم سرای  
تا دیندت ز و در آن پرده سرای  
باش دایم در بلاش مبتلا  
عاشقانه ابراهیم و دین غم کو صلا  
چو میکش و ز غنا و خوف باش  
دایما یو کرد دل در طوف باش  
دوستی آسان میان آگاه باش  
رو بویش روز و شب در راه باش  
قطع میکنم هر دم از خود نیستی  
بخت بی تجربه ایجا انداختی  
تبع بکنم ز که خود کن اختیار  
در چرخیم دوست کو خواهی تو بار  
من بعد از خاک بره تسلیم شو  
سویش از راه امید و بیم شد  
بجز میکش مده هر که ز دیت  
از مری و دانا مری و دانا  
می روی کو سوی او روی عرض  
از مری و دانا مری و دانا  
تا طلب بخت هستی در حجاب  
دیده از جوهر بد و از عرض  
هر چه خیر است آن و مالیت آن و مال  
کن ترا فی خواهدت آمد جواب  
که تو در عشق آرزو داری مدو  
سویخ همت را بر افشان نیک بال  
خودیش را بگذارد از خود غم مهر  
در نخستین منزلش بگذرد ز خود  
از زمین و دانه کار بالا تر بود  
شرکی بر خویش آید ز نظر  
از زمین و دانه کار بالا تر بود



روی آوردنیت لایق چشم کش  
 دیت از خود شوی کاینکادویت  
 مرد میدانیت اینجا خود بپیت  
 در محبت تا نگرای پایمال  
 تانه بتری از غفلتها بکل  
 پرچه افرازی و کردن چون کشتی  
 بگذرد از پرچم دایم در بر  
 هر چه داری کو بپراورد از آب  
 باشی منقلب تا امانی آیدت

حکایت

جمع چون کشند اهلی سلسله  
 حضرت مودت بی فرصتی  
 چون کشند این همه بر جای خود  
 از بردارت بود و جوشش بدام  
 سبکدشت از پیش خلوت پر زوق  
 در جماعت خانه از بھری چله  
 هر کی را که تعیین خطوقی  
 بر دل داری جهان آری خود  
 طمع مجذوبی عجب سستی تمام  
 بایکی میگفت از ادب باب شوق

جت این اندیش خوش و در کار باش  
 ناگه از بودن نغمی ای انجیل  
 آن همه ذوق و سرور و واقعات  
 چلکی احوال نیست آگاه باش  
 بانه باشد و ایما از بعد مدک  
 بس تو جان نیست اینجا خبر حیا  
 تا ز جان و هر چه داری نگذری  
 هست لایق اندرین ره پاک باز  
 هر چه زان تو بگذری از بهر دست  
 کار پاکانت این ره پاک شو  
 چون بخواهی مرد آخرد مبدوم  
 که میری این زمان در زندگی  
 آنچه بعد از موک عرفی وعده است  
 از صراط دوز حساب دستخیز  
 هم ملکم چو داند از آرزو  
 کم خود و در ذکر شب بیدار باش  
 جان عاشقیت بر جانان سبیل  
 که ظهوری آن دلت یابد حیات  
 بر مژده شمس ساز و اندر راه باش  
 در قیامت باشد آن ساز و برگ  
 کار کن ای سالک از وی رو بناب  
 خلقی فقری تو باشد سحر سدی  
 ماسوا را بجایی خود مساز  
 صد هزاران زبان محبت نزدیک است  
 پای بوسی دوست خواهی خاک شو  
 خوش میروند و ز دره ز قدم  
 لذتی خوش یافتی از بندگی  
 بعد از این حرکت همه آماده است  
 از بخت و دوزخ و میل و کبر  
 تا شنید باقی یکدم رو برو



انبیا و اولیا کنند معین  
 در وصالی دلبروت فانی کنند  
 آن زمان بشناس قدری خویش  
 این همه دولت شده همراه تو  
 دیده معنی خود این دم کشای  
 چون ترا اینجا بصارت شد دیده  
 تا ترا در دینی و در آخرت  
 در غلط دیگر نیفتی بعد ازین  
 سوی یارت هر طرف راهی بود  
 جلوه اسماء و افعالی صفات  
 بس لوافرازد اندر ملک عین  
 گسترانده بساط غز و ناز  
 پای تا سر جللی ذوق و بس  
 وصل او از بعد شتایی بود  
 هر که زین میخانه جای در یافت

تا رسانندت سر حدی یقین  
 با تو زین بس دوستی جانی کنند  
 بگذرانند تفتید ناپی ما و من  
 حیف ازین غفلت و زین غم آه تو  
 راه خود را از همه عالم کشای  
 لحظه لحظه ساز اندر ابر حزید  
 بد حضور و ذوق باشد خاطر  
 ظن و همت جللی کرد و یقین  
 بهره از چشمتی که گاهی بود  
 منیت که دادند و بانی نجات  
 کشف کرد و بر تو بین الاصباح  
 عاشق و معشوق با هم در نیاز  
 این نه شاخ و میوه شرف وین  
 سستی اندر باد سستی بود  
 لب لبب که جیت گای هم یافت

ماند در ناموس و اندر محب خویش  
 لدنی سستی آن باد و ندید  
 محبت شد هم بختلوتای خویش  
 کرد کم سرمایه این راه را  
 بنیو از عهد و پیمان الت  
 عهد را بشکست از پیمان خویش  
 این فراموشی ز لحنی دل بشوی  
 یاد کن از حال اول یاد کن  
 شمع میوه بی بخت و بد فروز  
 آشناتو تا یکی بیکانگی  
 این چه بد بختی و با خود دشمنیت  
 چند خواهد بود اینجا ز سببیت  
 خود بساز اندر کادی خویش  
 ای که فتاد و مقید مانده  
 مانده اندر زید پیر ما و من

کار از بد گذشت حقیق  
 هم ز بی راهی خود جاده ندید  
 دور ماند از سکن و مادی خویش  
 بصر خود هم بکند این چاه را  
 کشته سرگردان چهل و پای بت  
 کشت غرق از غایت طغیان خویش  
 دینت و پا ز لایش و از کل شری  
 رسم یاری را ز نو بنیاد کن  
 صحرای غیری دو پست اینجا بود  
 عاقبتی کن بگذران و دیوانگی  
 دین چه همت کوه و طبع دینیت  
 از تو شفق تو بگذر تا کیست  
 زانکه فردا کسی نخواهد ساختن  
 در رسوم خود مشید مانده  
 میثاقی کاد و باری خویش



ای نکار الو تو نخواهی من نخواهم جنبک چیست

تابکی تو بد و خود بینی بد  
 هم دلی بدیان جگر تا سخته  
 سینه پر داغ و جانی بدالم  
 عاشق باید از خود بگذشته  
 ستمندی مبتلائی خسته  
 دست و پا کم کرده در کوفت  
 آه ز استغنائی دلبر آه آه  
 کبر یا پیش چون لوی بد فراخت  
 چیت تدبیرت چه کردی جوئی  
 رخت خود بردار ازین دوکان  
 بنت اینجا زهر چوت و چرا  
 چاده جذ مجذ و جزا ده بنت  
 درد مار اینی آمد دوا  
 ما کیم از ما که دید در جهان  
 غیور اورا نیست در عالم و جود

داد این راه چرخ و مسکینی بد  
 دیده باید از غیرش دوخته  
 خالک عز و ن و بد بتری دم  
 صادق از نیک و بد بگذشته  
 از دو عالم فی الحقیقه رسته  
 نادان کو او تو اندر قدم  
 کن قعظم بیت بد کن بین راه  
 بی نیازی اش در عالم رانفت  
 غیور از آن که هم جگر را خون کنی  
 قالب هستیت را که جان بدو  
 صلح کن تو کیتی بی ما جدا  
 هیچ که واقعت این کوه نیست  
 سوز و ناله کرد این حاجت  
 اویت هر جا آشکارا و نهان  
 این چنین معلوم شد اندر شهر

مردی و در هنگی در میدان و بیت  
 در محبت هر که باشد استوار  
 مجبور بدین دایم حیران و درین  
 نیستی باغی و باری خویش کار

حکایت

دختری در کعبه اندر طواف  
 عمارتی گشتن چای و پخت این  
 شرمی نابد از مددانت چرا  
 بزرگ و مردم من تو مردی کان  
 خدیوین کاهنا غلط پنداشتم  
 که تو مردی بودی ای پند فنا  
 اندر معد و فتنه چنین چاک و دانت  
 مدد آنها دان که مجری و پستند  
 لاف مردی هر کسی را کی سرزد  
 هر که فانی نیست اندر در دوا  
 است اندر سفر که مردانگی  
 محمود بداری نکار خود شدت

روکشاده بیت و ارانده مصاف  
 در روش بسیار هم گوشت این  
 گفت بگذر این طریق ملجا  
 از تمام که گاه بودی شرم از آن  
 نام مردی هم زنده بوداشتم  
 هر کس با من نبودی این چنا  
 التفات جذ بد و گردن خطا  
 فرقه دریای جین او پستند  
 بلهوس سودای خای می پزد  
 اندرین میدان نباشد مرغ او  
 دایما از خویشتن بیگانه کی  
 فارغ از آن نیک و بد شدن



مانفات از راه خود برداشتن  
از خود زان غیر و در حق تمام  
ای ز نامیدی منشوش مانده  
فکر نیک و بد شده ببدی رفت  
خاطر مشغول مدح و ذم شده  
بهمی آدم او فتنه از بهشت  
کرده کم عیسی خود از کاهلی  
دایم در بند این و آن شده  
جند فکری نان و باری جاودات  
سازگی آخذ بساط جهل را  
در وجودی خود سفر فرست  
هست بیاری عجایب در وجود  
فدای می آرد از آن حالت خیر  
دینی افعال باید راه رفت  
در ره معنی بد پایان پیر

دایست بجز و بلا و انداختن  
نیت کشتن دیده او و السلام  
بلی بلی راه و نیکوئی مانده  
پوست تحقیق مانده در چیت  
روز و شب بجمادیش و کم شده  
مبتلا و مضطرب از خوب و زشت  
تابع آن خد شده از جاهلی  
کاد بر تو جلگی و تازیان شده  
تابی ردد و قیدی عامه است  
تدک کن یکباره کاری سهل را  
تابیابی بصره از عرمت مگر  
نیت تحقیق بکنت و کوشش  
از سر احوال هم باید گذر  
کز عمل مردم قدین شاه رفت  
از سر دل بگذرد و از جان پیر

زاده کن از جگر از لک آب  
ریج میکش با ستمها خوی کن  
عشق و بیدری زمرد و آمدند  
عشق و شاه و کد اکیساک بود  
عشق چون بکند بر شاهی دی  
عشق چون جلوه کند بر جان شاه  
عشق و دود آمد بهم چون تارمان  
هست نعمت خواره بود که بسی  
خون نشانی دور و پیش بیدریست  
درد باید در فراشی دور گو  
این همه دشواری و اندوه پیش  
کردن آسایش ز نادانی بود  
راه نارد بکنت و بلا و تشیب  
کرشوی و افق از یخ راه دراز  
چون تزان یکسختی فایز نیست

راستی دواز غی اورد و متاب  
در پیش خود را جگر خوی کن  
درد و غم با جان همجو آمده  
وادی این راه بی پایان بود  
می شود سلطان غلامی چاکری  
می کشد در بندگی اش سال و ماه  
عاشق زین غم بخوبی تارمان  
در بلا ثابت قدم باید کسی  
بودن آسوده از غم نامور است  
جان همجواری بلا پرورد گو  
پا برهنه رفتن و حد کوه پیش  
دین فراغت از پریشانی بود  
داده نیت هر مانی ضد فریب  
بود رفت کرد و ری ز الله و باز  
دنبدم می باید رفت این بار نیست







او چنین گفتی که سلطان حاکم  
حکم او بر ما و خلقانی که  
لیکن اندر عاشقی سربت خاص  
حکم معشوق بر عاشق روان  
یا مکن که دعوی عشق و نیاز  
کو مکن لاف محبت پیش ازین  
نه پند از هم صمیمی مانوس شد  
پیش عاشق کی ملازم گشت باد  
رسم محبت بی مشروط دلبری  
عشق را بنیاد بر خدای بود  
هر شبی بر خدایش این در می کشاد  
گفت بارش ای دور و بی چیل  
شب بعضی و در زشاهی میکند  
یا بکن کار و در امور اندواید  
این بگفت و آفتی زد در دلش

هر چه میخواهد کند آن حاکم  
بست مطلق شایع اینی سر بر  
هر کسی را نیست با آن اختصاص  
امور محبوب کردن کی توان  
یا بکن بگذار که این تاز  
یا شود در پیج و غم دلش ازین  
شب بگویش در زمان جاسوس شد  
آید از عشق چنین صد بوی عار  
سرمه نکو نیست کاری سر بر عار  
کار عاشق روز و شب زاری بود  
تا محبوش دی محبت فتاد  
نست بر عاشقان دعوی بمل  
چند اندر صفت سیاهی میکند  
دور و درو با تخت و شاه اختیار  
کار بار اگر چه مشکلی

سوز و گریه دایمی بر روی فتاد  
در بلا بی ماند و کار از دست رفت  
از شهری بگذشت و تاج و تخت شد  
زنده پریشان و بر خلایک نشت  
دیدد دلبر ناله های زار او  
بعد از انش بر در بر شاهي تخت  
هر که اندر عشق او یک روی نیست  
صدق چون نبود کسی را در عمل  
خدا ازین خود بینی و تو ویراه  
وام مکر و چینه داده هم نورد  
قدیم کون از تو به خود مرد و ار  
ای بنامده از جهالت در غرور  
این همه دعوی بی معنی و لاف  
در پی یافت میفری دولت  
بیزنی دم از محبت پیشی یار

بر روی خود ز ابتلا در ناگشاد  
طعنه ای شاهي او پست رفت  
عقل را از عشق این تاراج شد  
خار غصه در دل و جان شکست  
کرد با او را عاشقی و کار او  
شد ملازم پیش او آن نیک بخت  
از محبت در دماغش بوی نیست  
کی عمل باشد بود زرق و چیل  
ای بسا شرمندگی های تباه  
اشک خونین پیش آورد روی زرد  
در غرور و روشنی آخو شرم دار  
مانده از مقصود کلی دور دور  
پیش تو افتاده همچون که قاف  
چون شود حل این چنین مشکلی  
رشته دل بسته با صد کار و بار



یار چون دانایت بر احوال تو  
 کو کجای داری که این دوستی  
 تا نیاید نهد قلب تو بجز  
 باش تا یابی شراب و اسباب  
 باز کرد اندک کسوت های ما  
 چون شود سرپوش از احوال باز  
 هر چه در باطن بود پدید آید  
 آن چه این دم دل بود مشغول آن  
 دوستی هر چه در خاطر بود  
 ای دل مشغول کار خورشید  
 خانه محبوب را کردی رها  
 نیست این دل است این ویرانه  
 منظر شاهیت دل ای بی وفا  
 چون کشید از بنده غم ای دل دوغ

کی شود بر آب این غریب ال تو  
 تو را مغفرت و غماهی بود مستی  
 باز شناسی یقینت را از شک  
 دلان نکو بهرات سر تا سر خراب  
 استر پیاده شود ای دای ما  
 آن یکی اندر نشیب آن در فرانه  
 زان خجالت دانه که رسو شود  
 صورت آن می شود آنجا عبان  
 در قیامت بانو آن حاضر بود  
 وین هوا بیت صورت محتر شد  
 چون امیدت باشد از دهنش  
 خاکدان پتو کاشا نه  
 شرم دارا خیزده دل را حفا  
 او نه بدو زندگی اهل قنوج

حکایت



تا برفت شش بنده دو اهل لال  
 خان یکی اینت کای اهل غرور  
 داشت چون بر ظاهر ت خلی نظر  
 کوشدی کند لباست یا خراب  
 کین چنین پوشش نکو بود ز من  
 منظری من بود روز و شب دلت  
 بصر من کی بکشد من از استی  
 با همه بد عهد است عمری در از  
 ای مرا شناخته غافل شد  
 از ضلالت مانده در بر چاه  
 این زمان کار است بجز توبه نیست  
 عذر این بیگانگیها را بخواه  
 بس دایمی استای بی بد قرانه  
 کین فراغت نیست جز از غافل  
 باز کرد از راه غفلت باز کرد

میکند هم خود ز در و حق حسد سال  
 از جهالت مانده از مقصود دور  
 خوشی را میدادی عمری زب و ف  
 سوختی از غم دلت همچون کباب  
 سر زدن آید مو از مرد و زن  
 زان کسادی با فنی هر شکست  
 باز تا پاکیش عذری خواستی  
 که کردم بکنظر و الذوق باز  
 در فراموشی خود جاهل شد  
 بجزرت از من نموده هر چه خرا  
 در تجالت مانده غم پیوست  
 از غم و دوری خدایت را بگاه  
 مرضه کن در روز و شب عز و نیاز  
 تا یکی افسردگی و کاهلی  
 با نگرانی خوشی تو هر آن کرد

بیاد دارم کونکوی برادر دارم  
 بیاد دارم جدیاری بیاد دارم  
 بیاد دارم کونکوی برادر دارم  
 بیاد دارم جدیاری بیاد دارم





از سر صدق و هفتاد مائت و شصت  
هر که شد در عشق او ثابت قدم  
باش دلدار و زو شب در رفتن  
ناگردد خالی از اعتبار دل  
دل بود چون مسندی شاهنشاهی  
خانه حق عرش اعظم دل بود  
آنکه گنجایش ندارد در بهمان  
دل مقامی خاص دلداریت و بین  
دل بود آینه دیدار و دویست  
منظری محبوب روز و شب است  
بیت معموریت و هم قهری میباید  
هر کسی را این چنین دل کی بود  
دم مذن می کوش اندر تصفیه  
یکد از خود و دویست را میجویش  
تو کجا وان نازنین دلبر کجا

و آنکه از الطاف او معذور  
ساقی که در معرب لا یسر  
نفس را اندر یا خفت سر بهکوب  
که بوسند حسن آن دلدار دل  
یافت هر که یافت از دل آگهی  
زنده به جمع عالم دل بود  
بیت حاصل در دل صاحب دلا  
موضع کفایت باز پست و بین  
مخزن است در کوبین اندر و پست  
جام شاه پیروی تالب و پست  
دم مبدم از وی رسد ذوق جدید  
هم چنین دل خاصه جایی وی  
تا بدینی دویست اندر و تقبیه  
یار یاران در نگین ای هوس  
او اگر بد تو کی مانی کجا

و طلب او را و نفی خویش کن  
کجا که هر که میرای دل هوس  
حسن و راهم از و باید نظر  
تو نیاید طاقت دیدار او  
صوفی می رفت در راه بجز  
از نعم و رحمت بهر سوی دید  
و دعوتش کردند آن قومی عرب  
آتش و نانی بهر او کردند پیاز  
ناکی از خود بدفت و بر فروخت  
گفت در ویش از چه بود آفت و را  
یک عرب گفت که هست این در چون  
و خیزی عیبت او را با جمال  
هست این پیاده از مهرش هلاک  
معجزش می بود باد او چون بدید

**حکایت**

سوی کوشش هر زمانی پیش کن  
کی تو بی بار وصل باشد دست  
روی او را چشم او بیند مگر  
چون بود سودایت در بار او  
از قضا در راه افتاد باز  
چند خانم ناکه از اعجاب دید  
کشت مهمان شان و مانند آنجا  
آمدند آن قوم پیشش در شمار  
دست او در آتش افتاد و بسوخت  
و ز کجا افتاد این زحمت و را  
و ایما و ناله و آه و فغان  
عین و جنبش هر دو در جدی کمال  
چند صبرش شده از درد جاک  
محو کشت و عقل از وی در رسید

محمدرضا خان

شاه



دست او زین سوخت کان بخت  
چون کند چون تیرش از دل بخت  
سعیها که کنم در انکاج او  
نیست ممکن هیچ نوع اصلاح او  
خواهدش او دان پسرت بمن  
تو هم او را خدا ستاری بی بکن  
شاید اند این سخن از تو قبول  
وز غم و محنت رهد این دل ملول  
پیش دختره فت صوفی گفت راز  
دخترش تو بعد کرم انید باز  
گفت می بردهم بتو عقی که مان  
بجو اینهای خرم بودی همان  
این چنین کن از کجا مردی منت  
او همان بجهز که در دردی منت  
چون نذر د طاقت دیدن دور  
مهرم بر دست بادی در مرور  
از کجا دارد بجای یک نظر  
سوزش بدنی بحالم سر بسوز  
ورنه من هم شوق او دارم بسی  
که فراقی یار خود خواهد کسی  
مدتی که باشد اندر در دمن  
چون شود بالغ وی اندر کار پیش  
کردد از اندوه غم پرور دمن  
چونکه لایق گفت دیداری بها  
بعد از آن من دامن بردار خویش  
دیده کو تا بو بیند آن مجال  
دور کی باشد ز من یاری مرا  
سایها باید بدرد و داغ سلف  
لایقی کو تا بو بیند آن وصال  
تا ز دلبر آیدت نا که تو لغت

مدتی زن سرت بر آستان  
تا بهمار نندت مگر از راستان  
تو کنی خاکی ضعیف ستلا  
باجین پستی چه میگوید بی علا  
کیستی تا وصل او داری هوس  
شاه یازی دور باشد از مکن  
دو بشوی از خویش و پست ای بلبل  
توجه چیزی تا شوی رد و قبول  
چند اندازی تو خود را در میان  
هیچ راجه سوره حاصل چه زیان  
در بساط خاک مردم صد هزار  
آید و برون و در بی انتظار  
توجه باشی در جناب و جیستی  
خود کی باری بگو یا کیستی  
اولت آب کراحت نا که وزش  
آخرت مکرده تو زان زیشت  
مسکن پیشین تو بد مجرای بول  
بعد مردن آید از شکلی تو هول  
در میان چیست این افزو دنت  
اصل و فرعی خود شناس ای بیخود  
پیش ازین خود دمار اندر غم  
راه رو غم میکش و پرده در باش  
دو میان این افزو دنت  
کد هوس بر کس بکشانید در  
پیش ازین خود دمار اندر غم  
بر دوش عمری همی کن انتظار  
بایدی بدیاری آن سره سره باش  
خانه باید ساخت در خوف و خطر  
تابیابی پیش او یکبار بار



از سدی خود پابندون باید نهاده  
 کار چون از درو میگیرم نظام  
 سالها در بهر باید غصه خورده  
 عاشق باید ریاضت دیده  
 بی دل و غم پوری خنجر زده  
 کوا سبزی غرقه پیری فراق  
 کار را با او گذار از خود گذر  
 بنست آسان یافتن مقصود را  
 که کشتی بسیار داغ و درد و غم  
 در طلب باید که باشی پایدار  
 که درین ره غصه و دردی کشتی  
 دولت داری موافق بخت یار  
 جور میکش در این دو دم مزین  
 که دهند باز ورنه کار کن  
 حوت نمائند همت و مغرور شکی

بد دل و جان راه غم باید گشتاد  
 قصه مارا سوز می سازد تمام  
 تا در آن میدان براید نام مرده  
 تا بر صلی او گشاید دیده  
 از مقامی خوشتر آواره  
 تا شود دلداد با او هم و تاق  
 تا خلاصی یابی از غرق و خطر  
 تو ازین آتش نماندی دورا  
 تو مانی باشد که کوی محبت  
 میکند کاری سرانجام انتظار  
 یا جفا و محنتی مردی کشتی  
 بی سادت را برین نعمت کار  
 یکدم آسایش مکن بشن ز منی  
 هر چه داری آن فدای بی یار کن  
 بعد از آن دلداد را موی شوی

ورنه باشی لایق اهلی و صلی  
 که شوی چون حلقه بر در پایدار  
 بار جوئی نظم کن از خود نظم  
 صبر کن تا بار رخ بنمایدت  
 از محبت دره چون یافتی

کی نماید آن دلداد امت جمال  
 دست بوسی دست یابی صد هزار  
 قریب نیماهی ملازم شو بدر  
 در دگش تا دوستی افزایشت  
 مست کشتی روز عالم تافتی

حکایت

چون کلیم الله قصیدی طور داشت  
 عابدی در راه گفتش ای رسول  
 تو ای بی من عرصه کن در پیش دست  
 از محبت خواهد از تو ذره  
 یافت چون موسی در آن حضرت مقام  
 حق تعالی زان حد بخشاید  
 کند مومنی کای لکی کار ساز  
 هست چون مشتافت آن سبکین  
 ویزوش کننا که کارش ساختم

باطنی از ذوق حق محمود داشت  
 سوزی حق دارم پیامی کن قبول  
 کوفلان پیچاره اندر جت و جوت  
 جوید از بگری محیط قطره  
 شد فراموش ز هیبت آن پیام  
 در وفاداری ز عدلش داد داد  
 عالم السی و ایکاھی ز ران  
 از محبت قطره بروی بوبار  
 در دلش ذوقی زان انداختم



چونکه موسی باز گشت اورا بنیاد  
هاتقی گفتش ندا گای زار گوی  
بست موسی یافت محمد پد<sup>خون</sup>ر  
دوره دوره گشته سرتاپای او  
بدخوشی جزو تایی آن غریب  
با محبت در ننگد جان و تن  
نیت مریدی در دوا و هر بول<sup>هوس</sup>س  
تا نظرم داری بهر سودی جذاف  
یا ممکن دعوی در بانی شاه  
تا سازی خدیش را دوره فدا  
اندین ره از سر بازی مرو  
بر نیاید این مراد است از موسی  
دوست میخوای ازین گودی  
یار میخوای بر از هر دو کون  
تا از نبود ز کونین انقطاع  
کر چه بسیاری بهر سودی شتافت  
یار مار در فلان موضع بگوس  
بر سر هر شاع<sup>عضوی</sup> و هر نگو<sup>ن</sup>ن  
متصل با فدا و خن اعضای او  
با هرجان در دمندهی الجیب  
که موسی داری گذر از خویش  
شاه بازی کی تراند هر مکن  
دوستی را نیستی لایق ملاف  
یا ملازم شود بران در سال ماه  
محمدی سلطان نکردی ای گدا  
تا خودت را بر نیندازی مرو  
خدش در اندیش تو از پیش پس  
سود این ره نیست در اسودگی  
بس طمع دار از حبیب خویش<sup>مرد</sup>  
کی ز خود یابی زمانی انقطاع

این بنار ایشکن و مراد<sup>ای</sup> بانی  
کردن کافره دینیت نیت  
بنده این صدها بران خواجه  
ای هو تایی تو معبود است تو  
دایما مشغول چرخ و از خویش  
این فتنه را بشکن و بکسل<sup>طن</sup>طن  
جانب دلد آرد وازی نمای  
بگذر از تار بکی و از روشنی  
فیجیدین و نازن شهرکی رسم دم  
رخت خود را زده فتم طاق کش  
مجلسی آری بالا تو از عرش  
از محبت چون می باقی کشی  
ساعز و بیمانه گیر رنگ می  
بانو محبتی کند اخذ محب  
عاقل و دیوانه یکسان اند  
وز خدایان خودت بیکان<sup>بانی</sup> بانی  
در طریق عشق آیت نیت  
دایما مشغول این دیبا جه  
مزیل<sup>ای</sup> یعنی تو میقات تو  
کرده شیطان را همه هر از خویش  
چند مانی خود بخود اندر حجاب  
قفل این در را بروی خود کشی  
زیر پا کن عادت ما و می  
اندین ره کن فدا هم جان و جسم  
خطه دی بر همه اوراق کشی  
وانگهی در لامکان انداز فرس  
در خجسته خود را خطی ساقی کشی  
کم شود در نور آن خود شبنمی  
که بنامی در محبت مضطرب  
ساقی از هر سوی رخ بنماید



در محبت که شوی ثابت قدم  
عاقبت محرم شوی اندر حرم  
مرد باید در محبت پایدار  
تا شود شایسته دیدار  
تا نوزی هر چه داری در طرق  
نیت نه ذات اینجا نه رفیق  
تا باین و آنست میل دل بود  
پیش دلبر کار تو مشکل بود  
که ترا بادوست میلی قریبت  
التقائی تو بغیر از عقلت

حکایت

نوبتی خورشید برج جبار مین  
آدمی اولاد زین العابدین  
کرد مشغولی بطنی نویشان  
بر گرفته بود می گفتش سخن  
دختری شان بود در کربستان  
کس کمان بردی که قرینش خندان  
حضرت سید بدیشان نینهم  
التقائی کرم از روی کرم  
گفت دختر نیست مقصودم  
تا بمن نیکو شوی با طفل بد  
بلک حیف آمد چنین صاحب شرف  
با وجودی دوست مشغولی بغیر  
کفت اما من کای عزیز فلک  
کوب ظاهر جانبی افتد نظر  
کی بود در معنیم آنرا اند

بست این میوه پیرسند به دست  
دایما اعلیٰ دم حیران اویت  
این علاقه منقطع نبوده دی  
در بنیاد این سخن جز بجزی  
کاملا نرا نیست مشغولی بغیر  
که بسجده التفات کس بد پر  
ردی او بیند در هر منظوی  
نام او خوانند از هر د فزنی  
سرو جودت گشت قیومی هم  
این ندای آید از هر د مزه  
نیت بغیر پیش از باب کمال  
دایما باد و ستان باشند وصال  
باوی اندر پرده شان باشند دور  
هر کجا افتد و خیزد این هم  
پرده دارانند کی باشند دور  
در پس هر پرده او را دیده اند  
جانب او می گردند این هم  
دایما پایدار دارند این هم  
صوت او از هر طرف بشنیده اند  
تا ز هر ذره ددی بکشایدت  
تو مگر نگشوده جنت هنوز  
بس بعضی عالم را افتد نظر  
دوست از هر سوی رخ نمایدت  
در کشاده گشت کنز هر طرف  
پدر شده آفاق و انفس سرسرا  
ازین اجمال بنموده جمال  
خاک را داده ز اجیب و شرف  
خلق را انداخته در شورشی  
کرده در تفصیل عالم پایمال  
هر یکی را نوع دیگر کوششی



نامعین کرده اند در ملک عین  
 اوست فروزب اندر جز در کل  
 دوستان آتش جان موزاوت  
 عاشقان را در کشاکش او نکند  
 هر چه کرد او کرد نیکو کرد آن  
 دوستان اگر چه اندر شوق خست  
 کر چه روزی چند شان داد انتظار  
 غرقه بگری شهو دند این گروه  
 کار اینها را ممکن از خود قیاس  
 که بظاهر شان جو خود بینی کار  
 عجب کرده اینها قدا ای عالمند  
 خلق را از ایشانست دایم فیض  
 کار سازی خلق بر درگاه یار  
 دایم ایشانست بر روی نظر  
 که بظاهر شکل آدم شان بود  
 یافته از وی همان انواع زین  
 جایی او میکنند هر جت و خل  
 دان غنا یتهای دل تو و اوست  
 و آیم بد شان اندر آتش او نکند  
 داد آب و خاک را این تد جان  
 وصلهای پاره شان آخر بدوخت  
 عاقبت شان مری خود سافت بار  
 دایم در فیض خود ند این گروه  
 جان ایشانست دان در اقیانوس  
 کی بود در چون برنج اندر عیار  
 منبع شادی مزیل هر غنمد  
 که بدند اندر تکلم یا سکوت  
 این جماعت کشته اندر انتظار  
 نیست از صورت بمغیبتان چه  
 با کوی شادی کوی غم شان بود

هست باطن شان بچو و در گفت  
 که زین با و بر نداری این سخن  
 چون کسی را هست در بی فی المل  
 این مردم هست در گفت و شنود  
 محبت و مشغول سلطان و را  
 مستندی گو بود در در دد و پت  
 دایم باشد پیارش اتصال  
 بدم کاه خاص او را منزلت  
 که تو میخداهی از آن مجلس حضور  
 باش ساکن اندر آن درگاه پس  
 زان مرتبت دایم در های و پوی  
 بنویس بر مقول و نیکو فهم کن  
 یا بد نش بوده نوعی از علل  
 هست آن در دوش همان جان که بود  
 کی دهند رحمت و عنت شفا  
 پر بود از د و پت او را مغر و پوت  
 نیست او را جز بد بدید اشتغال  
 روز و شب بادوست اندر محفلت  
 یکنفس خود را مجذبه از یار دور  
 هر کجا باشی و را میخداه و پس  
 دود مندی بیدی را اندر بستی  
 در درون خدیش چندانی کبت  
 چون طلب کردش بصر جانب نیافت  
 گفت ای محبوب دل کم کرده ام  
 سیر باطن بود کوی یا ساعی  
 نه دلی را پاره دیدی نه درست  
 عاقبت از مجذوبی حق شنافت  
 جز کم از تو کین طرف بی بود نام

حکایت



حق تعالی گفت ای مسکین زار  
 که طلب گاری منی این شرک بیست  
 بادلت من کار دارم نه بخت  
 دل بود آینه شاهنشاهی  
 تحت گاه شه درو باشد بدان  
 صیقل دل ده نماز در وی شمار  
 کردادی از محبت نداشت  
 که بغفلت زندگانی کیستی  
 عمر بگذشت و نشد کارت تمام  
 چند سر کردانی و خوانی غرور  
 در حق این مال و جاهی سالهاست  
 که بنیای دوستی داری میخسبی  
 سر پناز چو دایو باور کلیم بود  
 دست و دراز از تعلقات بشری  
 روی سویی فبند انجینی کن  
 معتکف شو بر مصلحت نیاز  
 که مرا خواهی نه آبادی چرخ کار  
 نشسته در خندق است این جماعت  
 دایم میجویی بشو این سخن  
 صیقلش ده کرد معنی الهی  
 اوست در معنی تو در دار لایمان  
 در محبت هر چه داری کنی مانند  
 کرد آن خدمت می چنین خوش  
 دشمنی با خد نهائی کیستی  
 با خد و آدین مستی خود و السلام  
 جب دنیا زان محبت است دور  
 غافل و باند او را کار هایت  
 با طاعت را کن زمان من مشی  
 قصه تو دایما مشکلی چه ستود  
 پس بگویش خدیش از آواز خد  
 دین تصور مات را تصدیق کن  
 پس در اجرت عاشقان اندر ناز

در مقام جبهه خود دینی برادر  
 در مقام دشمنان کس را نوا  
 بنده احرام جنابان حسی  
 راسی کن فاستقم کل جلال  
 پشت خم کن این سفر آخرت  
 روی قبایله برات در کامست  
 تابو می استادتش سلام  
 در غایت و انباشت این دنیا  
 اسرار و خردمند شوقی  
 ای رومی عاقل آخر چند چند  
 قیاب بی روح و روح بی بدن  
 چند کن تا جوت و ای در نماز  
 در اجود جادری این کی نباه  
 در صفا و ثار همی اندر چه بود  
 دور کن که درت نجات شوی  
 که کبر قنای استظلال انتظار  
 پشت یازت خویشی بی کاهل  
 چاشمه اندر طریقی او قدم  
 نایاب از سفیر کوشال  
 بار کردن گوی این بازیست  
 کوران حضرت هو بی داری شود  
 کار توکی کردد آنجا سبزه  
 کار خود را باز از سر شویا  
 تا ترا باشد صلات ایمنی  
 مانده در ظاهر نفسا به بند  
 زان نمازی نیاز خویشی  
 جمله اعضا باشد در نیاز  
 انجین طالع از و اما کست  
 در توحید باشی او خواهی حضور  
 دشمنان از دوت بیرون کن



گویند که این دم غنای  
 این زمان تدبیر کار خورشید  
 هر چه این دم هست اندر دل ترا  
 در قیامت خلق جوت جانشین  
 هر کسی را آنچه باشد در دود  
 آشکار گردد با جاسته مسر  
 روی آیند شود پید از پشت  
 آنکه اینجا از صفات خود برست  
 و آنکه این دم روشنی دارد و روشنی  
 از صفاتش منتشر هر کوشد نور  
 هر کسی امروز آن نمی که گاست  
 غمخوار در کشاید آن زمان  
 روز جزا آرد مکتوب گشتی  
 جوت هر طاعت خود در نماند

عاقبت از دشمن بدو شد  
 قطع از بیکامه و از خود نشانی  
 امر بر عکس آید این مشکل را  
 آنچه باطن باشد از ظاهر نشانی  
 می نماید صورت اولی  
 فایده های پیدا شود در این  
 جمله از مینا شود اینجا در صفت  
 از صفات برادر و صفت  
 آید آن دم وقت دخول و جفا صفت  
 جمله نزد بگاشتی را از وی سرود  
 حاصلش فردا بماند تاجه و لاف  
 هر چه نماند از این جهان  
 حکایت از این جهان  
 گانده و بماند از این جهان  
 جای خود خود و منی علی و دین تو

در اند

در کند جمع از حساب خویش  
 حق تعالی بعد از آن گوید این  
 تاجه نقد است از دانات خویش  
 جوت و روشنی را برین جرات خون  
 در عجب مانده است بخویش  
 در کجا بود است این فاد و دلم  
 صورت است منند بدم جهان  
 حق تعالی گوید و در جواب  
 هر شیئی کار می که فردا داشته  
 هر یک ذات کار بد موجود تو  
 بنده بودی هر جوی خویش را  
 بود اینها جمله آفات تو  
 ای هو از تو بپایوده و ما  
 از تو بپایوده و مقصود تو  
 بنده و نفس خود کاران حق

جوت بخواند آن کتاب خویش  
 سینه اش را بر شکافند این زمان  
 تاجه ساکن بوده در سینه و  
 سینه و شصت از بنات بیرون  
 گوید ای حق واقعی از حال من  
 حل جگر کردد آیا مشکلم  
 از کجا بید این بیتان از من گمان  
 به دانی که کار داری عذاب  
 و دولت نادر از آن میکاشتی  
 غبار از آن چیزی بند مقصود تو  
 تابع این عقل دور اندیشی را  
 هست این یکساله معبودات تو  
 جان تو زین غم شد بهمار زار  
 پیش است روز شب میل  
 برده از دیو در بطلان سبق



عرضا به شدنود و خوابی شود  
 نیستی آگاه و دروغی است  
 و در این دسم عادت ندانی  
 دسم عادت کی را ندانی  
 و در باید و در بایر و در کو  
 چون داری و در و مکن ناله کن  
 در مندی نیستی لم جوشنا  
 در این ره صد فو بود در دست  
 خوشتر را مرد و بند اشتی  
 ره غلط غلط کردی و در دهم  
 طالبی اما سر او نفس را  
 جب مال مجاهدی در و نیستی است  
 راه فقر اینج رویهائی بود  
 ناسوز و آتش فقرت در  
 چون ترا هستی هم شد خسته

با اعدا و استغاثی شود  
 ساقبت درین راه روحانی شود  
 جان در غمین و شادمانی  
 و در باید همیشه شود و در  
 جان بخردن بلا پر و در کو  
 فکر و در ری جندی بن سعاد کند  
 عهد بنیستی بخود کردی بیک  
 عاقبت و عدلی بهو سیدی شست  
 بشود معنی یک سر است اشتی  
 غافل از غولیش و کوی آفت  
 عدل بنداری نو و او نفس را  
 بافتن مقتود و در بخود نیستی است  
 سوز خشی از خور و آن می بود  
 انکساری که نماید در و در وقت  
 شمع فقرت میشود آفر و خسته

در دست و نه بسوزی با او  
 در این دست است این در و کفا  
 و در اوست و درش کاهل بود  
 از اداوت شد کشاد و افیض  
 در جوشنا می چه پنی کاه فیض  
 جو بیاد خود بد و غن متصل  
 هر دست و زوقی دگر موهان کند  
 هر نفس پنی و در و دیدار و  
 رهبری تا نزد اسما و صفات  
 و در بس خفته ظاهر بیکان

حکایت مجنون

دیدم در دام آهوی پر خون جگر  
 در وقت مجنون جانب محاکم کرد  
 جگر غالب گشت و از وی جگر  
 چشم وی دردی فناد و جگر  
 چون بهوش آمد و درختی بود  
 مجو کشین هر زمان کو کادیت  
 تا نقش چون دید مسی کشیت پیش  
 تا نقش چشمش چشم لیل ظاهر  
 راست چشمش چشم لیل ظاهر  
 گفت و در آهو جمال ظاهر است







مرده مغنی دار چینی یکبار است  
 هر کسی را بچنین دولت طاعت  
 این کرده اند بر زمانه طاعت  
 که از آن دریاست باید قطره  
 بگذرد از خود آنکه اندر راه آبی  
 دانکه این در جملگی خون خود است  
 سوز و درد و داغ بی باید کشید  
 با وجود فروتن دوری غم  
 که نوصادق آمدی در ابتلا  
 هر کسی که لایق است این دود را  
 در بل این رخ و دوری است  
 تا نباشد به کسی او را نظر  
 هر که او را امتحان دارد نصیب  
 حکایت اخوان یوسف  
 چون شدند اخوان یوسف  
 هر دوی افلاکین گفتندش چندی

این  
 از این  
 از این  
 از این

این با وجود و انعام کرده طلب  
 حاله با سیر و اندر معلوم کرده  
 گفت و بپشت از آن بعد از آن  
 نموگشتند و داوود در چینی  
 گفت در جای از آن در فسون  
 گفت با سبب غم خود و باز تو  
 خود دوری میکنی مرده به آن  
 گشت و جای غارت از آن  
 با این کار می دارم و تو بخیر  
 خود دوری از یک دور و زنی تو  
 خودت ز دوری از یک سزاوت  
 خودت دوری از یک سزاوت  
 خودت دوری از یک سزاوت  
 خودت دوری از یک سزاوت  
 خودت دوری از یک سزاوت  
 خودت دوری از یک سزاوت  
 خودت دوری از یک سزاوت

ف



نیست هر بیدار در خواب  
 ای بی خبری گرفتار آید  
 منزل اول فراوانست  
 سر برادر ز غفلت در جهل  
 نیست یاد از مبدات یا از عاقبت  
 عالم پر ظلم کردی داد کو  
 بخیر مشغول ماندی هر طرف  
 ای بی خبری بخت بد و تیر  
 تا کی خواب غرور آگاه شو  
 فکر کار خویش کن ای بخیر  
 منزلت دور است باری بگردان  
 مدتی جانت کنی بر نام تو  
 از غم فرزند و زن چند  
 دشمنان تا کی می پرویی  
 تو که اینها شوی مال و زر

بعضی آسوده نیکو دارند طبع  
 پس عجز می یابند و خواب آید  
 حلقه بد بخت و کسب شده  
 بند و متبطلان پیدا و نهان  
 در پی ناموس شد عریض باد  
 وقت بخت است اینک زاد کو  
 دم بدم در کار مانی بر طریق  
 از اما کن نیست اینک کین  
 کرشم خود داری اندر پناه شو  
 کی غمت را هیچ کس چون تو خود  
 کشند کشتی ز بار بار دیگران  
 که کور خویش بر خود تنگ  
 نیست زینها جا صیاد و انفعال  
 چند از بن غمهای پیچیده و خور  
 ترک غفلت که باری بکار کرد

آه زنی

بهر ازین که در مرد و زنی  
 خوابش بخت است آفات  
 بر سر بخت از مردی قدم  
 ای بختی دین تو خوشی تو  
 به این قوم او متاده مدحی  
 یافت ایمان تو نقصان دین کرد  
 که کار داشت بد و نه خود دروند  
 و ایت خوانند بختی هر روز  
 بکسر این نام پرا افات را  
 به خبر شوی غفلت در کرد  
 آتش نشو تا کی بیکار کنی  
 دوست را با تو لطف و توفیق خبر  
 در نورد و نه بخت را هم و شک خویش  
 تا اوقات ایستاد وصل او دست  
 اندک بر ایمان جو کشتی اعتماد

بلکه از مقصود این دوری تو  
 زین بخت چون بود دل آفت  
 آتش خود نیز میکنم دم بدم  
 اقربا کرده خواب ایمان تو  
 کاند اینها با تو دایم بی روی  
 بر سر راه تو اند اینها جو کوه  
 در پی هر کاد نیک و بد روند  
 تا بمانی عاقبت زینها بدام  
 ورنه باش آماده بس پیهات  
 در ده تحقیق و علم و در کرد  
 چند داری خویش بر دیوانگی  
 با خدا بگذار جمل در گذر  
 صلح نماید ترا از جنگ خویش  
 را که این ایمان تقلید نیست  
 و بجز مردان جا کنی پیشش نشاند







بکند ای خدایا ز تنهای خدایه  
 چو تماشای تو باشی طبع  
 این هم آشوب رخ و بشود  
 بخت از بهیستی کسی دایم خلاص  
 که هر ذات دوست فیض عیال  
 چون کسی در بسند با شد که  
 نیست خالی هیچ موجودی لطف  
 بل چو تیرد منت داد که  
 بود و همی نفس بد لبو منتهین  
 کرده این مدت بیار خود حقا  
 چون شود آگاه بعد از زند  
 و دشوی آگاه در ایام حیات  
 با طای چینی آگاه شو  
 بخت پامی زن تم خود بود  
 نشو با شوی و ز شای و دران

حیث

چیت او این به لغز و دشت  
 تو ای خدایا سپرد مبتلا  
 که در در میان رخ و در  
 تو من شبکان بر طرف انداخت  
 و از باطن ترا دور و حفا  
 با طشت معور داران بر باد  
 حکایت ایمان آوردن زن فرعون  
 چون شد ایمان زن فرعون  
 آن لعین را بده شد زین نعم  
 دست بای زین هیچ آن سگید  
 و ده افقن بهر مرکب خود فرشت  
 تا ز قهر من غاف در غداست  
 اندرین اقلیم فرمان تو نیست  
 با در من نیست کسی را هیچ کار  
 ظاهر هر در حکم و در فرمان نیست  
 جان بیکم کس ز تن مشکو رو



این درخت از روضه پاک بوی  
 هر که این آتش اندوزد از وقت  
 باطنش در سوز و زکری که  
 کی بود با اتفاق این گاه  
 سوز پرده نه چه بسا اندک  
 بی بر بیاورد این شربت صد  
 هر کسی معجزت بینی خوش  
 مردم اندر نیک نامی صلاح  
 زاهد و خود بینی و عجب و غرور  
 خام پروازی و خود در با حق  
 نیست کار هر خبیثی خام و  
 انجمن یا کار نیست عاشق  
 خبر دارند خلاقان ز حال  
 هر کوه از بر کاد می دیواند

در بلاد از جاد و جادو ثابت  
 رسیده ناموسیت در آن آفت  
 خواه مردم با حق خواه  
 مناجات با عشق چون کرده است  
 قیمت و صفت چه داند با او پس  
 چون بد و فان دولت و بیت  
 عاشق آن یار و سکنی خوش  
 و در عاشق نام او شام صلیح  
 در دو فلاشی و افلا سوز و جگر  
 خویشی در بلا انداختن  
 عاقلانند از لقابم خامدوند  
 گندم این چراگاه نیکو لایق است  
 دور دورند آن کوه از دور  
 مهر واری را همه که در خورند

سالمه

سالمه یاد آن بیار از احباب  
 کوه باشد هم صد فهاست بد  
 و ز بر آن در بعدی چند گاه  
 هر کسی این گاه را در خور نیست  
 عاشقی باید بزم خور کرده  
 سالمه جان کنده اند را شوق  
 نه بدینی نه بعضی میل او  
 از هزاران این چنین اهل دلب

رود النون  
 کرد و النون یکبشی از جن هول  
 قمار نیست بخت بلایشان مگر  
 حق تعالی گفت کاو و راندل  
 از خلق و جمعی می ساختم  
 آفریدم دینی بس دلربای  
 میل دینی کرد از بهانه کرده

تا بپندد در صدی یک قطره آب  
 از هزاران می شود یک قطره در  
 آن یکی ناکه شود در یکوش شاه  
 هر دو شایسته این درد نیست  
 مستندی در بلا پرورد  
 بوده عری زیر هر بار کی فراق  
 لبست کلی جز بمولی میل او  
 حاصلی عالم همین اهل دلب

کرم بعضی خاوند از ذوق و حال  
 با اندادی بخششان زین خوان مگر  
 چونکه گسردم بساطی بی خلل  
 آدی داده کرده اند اختم  
 داشتم اندر مقابلشان بجای  
 وان یکی استاده بند بر جاد کوه



گشت آن یک قوم هم و هم باز  
 در بخت کرد نه قوی و نه  
 باز و هفت شدند این قوم هم  
 جنشان ناکه جوید و زخ فنا  
 چکی چستند جز یک طایفه  
 کتم ایشان که این حالت جوید  
 هیچ از دوزخ شمار اخوان  
 بیت تان مطلوب و مقصود  
 تملکی بد داشتند آن دم غرو  
 چون تو خود دانندی ما را ز حال  
 ما را خدا هم دیگر هیچ  
 فخر جای خرد تو داریم و طمع  
 خود همی دانی که ما را بیت حال  
 خود روی این نشر اندر جان ما  
 از هزار آفتان جو یک کس طالب

اگر بیدم چون پشت و عز و ناز  
 ماند زان یک قوم چنان بخت  
 مستندی چند اندر دست خم  
 نه مرده از خون در بر رخ فنا  
 نه بجزری مایی و نه خار  
 دینی و جنت شمارا که مرود  
 که در جنت از طمع تان طمع  
 وز چه سان خواهد مسند فنا  
 کی ز عشقت عاشقان لا اله الا  
 نیست حاجت کردنت ز ما  
 راستی اینست و بیجا هیچ  
 نه ز چیزی خوف ما نیست و دفع  
 جز تو چیزی نیست ما را و حال  
 درد ما وادی کن در میان ما  
 چه عجب کردی غفلت غافلست

غفلت آمد خلق را بعدی عظیم  
 غفلت آبادی عالم دهد  
 غفلت آمد ناظمی امری جهان  
 که بیداری غفلتی مردم جنین  
 هفت آیدش قوی آله  
 هفت اینجا نیز سری بس عجب  
 غفلت کرد و یک هفت از دل دور  
 آله و غفلت از حقای هم اند  
 که بعدی شب بعدی قدر روز  
 غفلت مری زان عجب تریم و دور  
 یعنی چون غفلت غایب کار خویش  
 روز کاری عمرشان آید  
 جان نذر دیکان شود سیراب  
 کتن کرده و دوشسته اند جمال  
 سحر ایشان از جویدند کرد کار

هفت در غفلت بی جانها مقیم  
 این جنین شاد بشی آغا غم دهد  
 پس مذلت هفت اند روی نهان  
 کی بدی سرشته اما کم جنبین  
 نفس از غفلت آمد قوی  
 در نیاید آن بخت اهل طلب  
 غیر را از شر برآمد این ظمور  
 هر دو در کارند اگر پیش و کم اند  
 شع را در روشنی بندد قروز  
 شاد بی آینه با غم دور و  
 اهل ایمانرا کند در بار خویش  
 یافت از نیک و بد اندم خبر  
 دور مانند اهل غفلت در غفلت  
 غافلان از جور و سوری با اعمال  
 فتنی رحمت میکنند آنجا فشار



حکام

خواجه را بد غلامی کار کرد  
 خواجه را در غریب می کرد آن غلام  
 خواست تا دعوی او کرده و در  
 بر خلافی امر کار آغاز کرد  
 خواجه او را کردن اندر غل کشید  
 شکر مکر آن غلام و مسجد ها  
 باز بر سیدش کسی کین مسجد چیست  
 گفت شکر آنکه در غنی و بکم  
 اندر او بد ذات من چون جارت  
 حکم او را من گرفتم کرده فی  
 چون بنام من ز شادی مضطرب  
 خواجه این شنید و بندش بر گرفت  
 گفت تو هرگز نبودی مرد خام  
 گفت آنکه صبا در شد از من این خطا

دایما از امر خواجه با خبر  
 گفت هیت اود استغفار و لطف عام  
 کشت در دوزخ من خواجه سخت  
 خانه های چهل و دو را با تو کرد  
 بر رخ عرش سدا دی دل کشید  
 داشت با خود دوزخ و ملاز و خند  
 در میانی غم سروری خند چیست  
 جای فقر استدی و ذنی و بکم  
 غرقه عدم نه اینها خواجه است  
 مسجد باید شکر آن از چون منی  
 کین عصب را در محبت ابد از عجب  
 عطف و لطف و مهر او از سر گرفت  
 از چه نافرمان شدی کوی ای غلام  
 داشتم در حقن این قصیدی عطا

خواستم تا در بیانی خاص و عام  
 بخور من یعنی غضب کم کرد دست  
 این خلافی ظاهری من بود از ان  
 و در دوزخ من خواجه حالت تمام  
 خواجه این شنید و گفت ازاد باش  
 از تو یک عجز و ز من حد رحمت  
 غم و غم و ز من جزای عجز تو  
 بنده را اقتوی و عجز و انفعالی  
 لطف و رحمت هیت و رای قیاس  
 نعمت و جود و سخا و اقتدار  
 صلیبی جود و بخشش کد کسی  
 رحمت او چون ندارد غنا بانی  
 راه آسان تر سوری خدای کرم  
 هیت نفعت جود نفعت خوارگان  
 کز چه حاجت مند میجوید منعی

از سخا و جود کردی نیک نام  
 پس آسان عطف محکم کرد دست  
 تا فند در بحر موج جود از ان  
 خواجه امت دانستد ام خود را غلام  
 نوشندی و ز من دلشاد باش  
 و ز تو استحقاق و از من نعمت  
 این چنین باشد شایسته عجز تو  
 خواجه را بخشید فی شریف و مال  
 سالی از عجز باشد حق شناس  
 دایم استحقاق جود افتقار  
 تا نفعی لطف او بیند بسی  
 بر فراز از فقر و حاجت رایی  
 اجنبی سایل آمد پیش و کم  
 قدر شادی بد من از غم خوارگان  
 مظهری جود است حاجت ای ای



نیست بی مظهر چو در مظهر ظهور  
 که بندگی احتیاج این سرشمار  
 تا شد ندی لایقی فضل آن کرده  
 لایق رحمت کند کاران بود  
 میکند اظهار استحقاق تو  
 چند روزت زان درین کار فکند  
 ناکند اظهار لطف و مکرمت  
 بان کجایی لایقی آن فضل شد  
 آتشی شد بد و خجست بدند از  
 آه دور افتاد کانی کوی یار  
 ناله اهلی ندامت نیم شب  
 آتشی آگاهی اهلی کنه  
 بان مشغول مید ز لایش بی  
 پیر و کبابی تو کی دارد وجود  
 کاد تو افتد بنار العیوب

شمع را در شب نمیدارست نور  
 آفریدی خلق دیگر او بنور  
 پس شدی اظهار رحمت کوه کوه  
 عفو من از بهری تبه کاران بود  
 این که کار کی و آموی شاق تو  
 در جگه هر جاعنی خوار افکند  
 از تو خوف و خجست از روی رحمت  
 تا بگو نا اهل باشی اهل شد  
 بر ریخی خود کون دردی از تو باز  
 کار با سازد یقین بی انتظار  
 می نشاند کوه با غصه و غضب  
 می کشاید جانبی مقصود راه  
 پیش بگری جود نماید خصی  
 چون فتد در موج آن دریا  
 هست امیدی عفو کلی از دند

کار خود

کار چون با دوست چندان زار نیست  
 باز کرد از بر کی مندی بش تو  
 من لی اقل کند کاری بود  
 چون بدایستی زمین همه علت تمام  
 در بدای حال اکثر او لیس  
 یک چون صبی سعادت برد مید  
 مانند آن بیکانگی بد طرف  
 آمد این دم وقت عذر و تالهها  
 هیچ کس تو مید از پس در گذشت  
 از تو عجز و بنستی و حاجت  
 هست استحقاق تو در مانند کی

بنا کرد میان کارها دشوار نیست  
 مثل مردان نه قدم در پیش تو  
 عترت هر کس پس از خدای بود  
 کردی در دار الشفاعة کیست نام  
 بود اند اینجا مقید کویا  
 اندر آمد نور و تاریکی رمید  
 باز شد در را شنایی و شرف  
 دان پشیمانی چندین سالها  
 کی که آمد که اینجا شه نشد  
 از کبریم ایشار لطف و رحمت  
 پیش او از کرد با شرمندگی

در سیم افتاد ناکه فکر فی  
 مردی اسود ازین زحمت کت  
 معذرت از ایت خوه مشکل کشای

یک شبی بودم بکنی خلوتی  
 این همه غفلت چرا در غفلت  
 خلوتی باشد درین ور نه خدای

حکایت



کرد او این غفلت از ماحذاسی  
 بود این فکرش غم غایب  
 کثرت دل ملام بدان نوعی که بود  
 کن خلائق غفلت و افسردگی  
 بهران باشد که تا بوم الفشور  
 عجز پیش آرند از شرمندگی  
 چون نماید همیشان مغلس شود  
 بس قدم در پستی مطلق نهادند  
 رحمت خود را کند ایشان را  
 کر نبودی عاصیان مستحق  
 غفور رحمت را که بودی ظهیر  
 عاصیان اظهار رحمت میکنند  
 نان ز خیره بجهر کرسنگان بود  
 لطف از صفت دمی دلخیزکان  
 کار سازی قدر دلی مشاء اویت

خلق را از آملی آراست  
 فیض لطفی دیدم آمد باز پیش  
 عقد بایم از ره معنی کشته  
 وین همه چهره بود دل مرع  
 جمله در مانند و لایق خضر  
 جای خود بینند از دلتزدی  
 نا امید از صفت آن می باشد  
 دید تا بر لطف و عشق حق نهادند  
 به عصیان خد بنان در و قیام  
 فضل کی بودی از انی مستحق  
 با کسی را که کرم بایش شعور  
 مذهبیان از عقول ذلت میکنند  
 ستر و پوشش حقیر در حشاکان  
 جود او قوت حاجت در دست  
 دانک فتنه ضی علی الاطلاق

لطف کجاری بر کد این باغ  
 کی کسی از درد او نالید زار  
 که طلب نادرست مطلوب بود  
 راجع هجران که او مرهم شود  
 کی کسی از در کفش تو میدزد  
 پیش او کی گفت سایل حاجتی  
 با که بیان لطفش هر روزینه نیست  
 آن رندی خود شاعری دل ملول  
 که قبولیت نبودی بسی جدا  
 چون پذیرفت او در اقلی غرض  
 خوشن را در مظهر هر ویت داشت  
 شورش اندر خاک فکند این جود  
 عالمی را به زین شود و شیلان کرد  
 این هر آنسوب و جلال و کار و بار  
 مان مشغول که آن آینه

توحید او با که کمتر تواخت  
 که در انصاف و انامد زیار  
 که محبت نایار محبوبش بود  
 مستندی که کند و خدم شود  
 هر که ای از درش جشید شد  
 که مرادی خود ندید او غرضی  
 کست که وی با لطفی کفینه نیست  
 که از کشتی قبولی تا قبول  
 با کفی خاکی فناد این ماجر  
 هست امیدی صحتی مازین مرض  
 این همه آینه تا را بد نکاشت  
 کس نمیدانست کین آیین جوده  
 چون ز علی خود نظر بر عیان کرد  
 تا در آینه بد بیند آن نکار  
 بصر ظاهر داری و آیین



باطنت را از کدورت پاک کن  
صاف دار آینه دلدار صاف  
کمر و رت پیش آید و رستم  
کی جفا خواهد بکسی آن نازبان  
از محبت با تو دارد را بطم

چون بزدان گشت بوسه محقق  
بادش آمد حال بعتوب جزین  
ابن خبر سویی ز لیلی شد مکر  
جانی بوسه فرستاد او کسی  
که که جانم سوخت زین غم جوگم  
جان من از فکر تو بد لب رسید  
مهر و باری آنچه بود افتون  
لیک بیرون کی توان رفت از صلا  
که بنوی مصیبت و ابتلا

از رخت رقی حس و خاشاک کن  
هر بی مثل هر طغی ملاف  
هر چه هست از دوست دان از پیش  
لیک شاید مصیبت باشد چنین  
پشت کی گزده و سبک آن ضابطه

دید جمعی مانده در بیت الجان  
کریه کرد و نشیبت اند و کین  
آتش افنداد او را در جگر  
عذر خواهی کن و را گفتابی  
چون صلاح اینست این دم جوگم  
روز عیشم را از این غم شب رسید  
اشک من زین غصه این دم خور  
هست در هر مصیبت نوعی فلاح  
یاد کنی خواهد بیار خود بلا

شده باد از محبت در هر یوسف  
ناز که با هست اندر عشق دوست  
هر دو و محنت بصرند یکسان بود  
تا باشد بر کسی او را نظر  
هست شاید در ره تو آفتی

چون مدتی جنبی هست و دوت  
باده اول بد از زهر پ و دهر  
فهر هم در وقت خود باشد جلال  
شدی و قهریت هم از تریبت  
رفع هر علت بسوی از واپس  
کم شود اندر فعل خود که بنده  
تا نگر می فانی اندر فعل بار  
این توکل کم شدن در فعل اوت  
شد موجد راه افعال او  
نیک و بد او را یکی و محنت و ش

واقع آن سربا شد هر حد بق  
فی همدین یک ظاهری و کف و کف  
هر که اغم پیش نزد یک آن بود  
کی بلا اندازدش در ره کزیر  
کان محنت دور کرد و ساعی  
ی فرستد محنت و غم کین نکو پ  
تا شود داند اهلک از وی بقهر  
که جال آنجا مفیض و که جلال  
هم ملالت ز و خوش و هم تعصیت  
تلخ و شیرین جلگی بصری شفا  
پیش از آن مرگت نمیر از زنده  
در نقد کل چون می گیری قرار  
و جدی افعال راجع شد بدو  
جمله فعلی بار و این شد جلال او  
دبر و زود و پیشی کم از ضعف



تا نگردد این صفتها حال نور  
زین قفسی که بد بدیدن بایست  
هر چه بنی آید در آن دان شود  
که ندادارد بصر غم مبتلا  
چند روزی که دهند انتظار  
کرم و سرمی چند که بیانی مرغ  
هر چه آسانست بی قیمت بود  
عنت و غم در طریق جیت و جوی  
عاشقان را سوختن از دوست دور  
آزمونی دوست اندر رخ و درد  
ناشود از اشتیاقش بد ز نور  
قبتی و صفت جوید ایشان شود  
این زمان شان نیست هنگامی و حال  
**حکایت**  
بود سلطان زاده صاحب جمال  
صورت و معنی و رختی کمال

و ایما با نیکوکان آمیختی  
دستم دل داری و شرمی کار عشق  
چون او بد آشتی آفر و خنده  
چون یکی از عشق سرگردان شکی  
از لطف تنگ او را سوختی  
بعد از آنس جذبی کردی روان  
بعد از آن سویش نگردی الفت  
مشکلی در پیش او انداختی  
بیک پیمان حال بد رسیدی روزی  
تا جویای بود از لوباب او  
آشتی عشق جو در دل بد رفت  
آشتی اندر دل بد خون در جگر  
داشتی پیمان بدل از جد حال  
چون شنیدی طوطی شد ز دور  
دور و شب بشنیدی بد بر باد

لطف او در شیر شکر ریختی  
او هم دایست خوش منی و عشق  
عالی را شنیده بایش سوخته  
خانه ناموس او و بزدان شدی  
شعله ای عشق او آفر و خفتی  
ساختی از بار هجرش سرگردان  
هر نفس بد محنتش دادی بدات  
از مدلت پایمالش ساختی  
کس نبردی اندرین اندیشه ای  
او فناد او نیز در غرقاب او  
هر چه غیری من دلدل بود سخت  
و هم آن کینه انداختش زده  
ناشد اندر عشق آن شه با عمل  
مجد کشتی او و رفتی از حضور  
با خیالش داشتی فریاد او



چون گذشت از چالقی او چند روز  
شد جو آگشت از سودای او  
استغالی بجهت او فریب گزینم  
حکم کرد اخراج او چون دیگران  
کرد این در خواست از شکریه  
بست این کس آنچنان از عشق شاق  
کردانی از درش بهجت بود  
گفت شاه آیین دلدادی و ناز  
و هم محبوبی بنوعی دیگرست  
ز آنکه عاشق که بود اهل هوس  
و بود صادق ز در هم دور بود  
عاقبت شد جانی که درش روان  
تا شود در شوق صاحب جوده  
آن وزیرش را کسالی آن فقیر  
کنی شاه مارا چه لطفت غالبست

آتش او هر طرف افکند سوز  
کرد جایی در حرابت بجای او  
سوی آتش خواستی تقدیر کرد  
وز غمی او گشت غمگین بود کردان  
کی خود در معنی و صورت بی نظیر  
که بماند زنده جایی از دربار  
بود و نابودش چه خبر شد بود  
تاورد با مصلحتها هیچ ساز  
با جهان داری که این هم بدست  
دوریش اولی که بود در هم نفس  
عاشق اندر در دو نیم مجبور بود  
رفت و با صد درد و غم آن لول  
نکی مشرب کند آغوش را  
کشته بودند از قضا و قضا  
روز و شب در بهشت فکر و حالت

نیم مرده گشته است این بود شاه  
که شده او را باز خوانند از کدم  
رفت و پشی شاه گفت احوالی با  
گفت هر ساله است که روز پیش  
که منم محبوب من به دامن  
عاقبت زالاج گفتا که بیبا  
شده و دادش بهر کار و در شاه  
محو گشت و هوش از وی در شد  
گفت خیر این که که شد میخواند  
هیبتش گفتا شد پیش و مشین  
عزیز منی محبت قدری دلم  
در دهان و خیالی او بستم  
این چنین میگفت باز آمد گوی  
این شد و هم مرغی به محل  
جان بد از صیقلی و خن و صال

گشاید این چنین و آورد  
داند که در آن اسیری در دو غم  
شاه می بست اندر بن احوالی با  
کرد و دادی بد و بست این امور  
دست آن چون آید او را خوانی  
ضمیم او این چنین شد که بیبا  
خواهد خواندن ز بهت گشت  
چون بخود باز آمد آن فایده رسید  
تا ندیدی خویشش بنشاند  
با جهان شاه و را بد در سخن  
کی بود این قابلیت ها کیم  
دست رس که تا بوسی او رستم  
که بدایستی نیست غمگین شد بی  
گشت اندر خاکم پر چون دلی  
چون بودش چشم دیداری جمال







بیت اندر حق پرستی حسیب قید  
باش اندر عشق او مستی تمام  
باش اندر سوز عشق از صافی  
سوز تو آمد مراوی یار تو  
زان همی سوزد تا در رنج و غم  
دوستی دارد جورایی ترا  
آنکه نخواهد از اندر حجاب  
بهر سوخت این که تاباری که  
خوش همی آید و را دعوات تو  
ورنه در درگاه او کی رسد بود  
بعد از ادعوی تو بر خوان آنکه  
بیت اینجائی اجابت یک دعا  
بعد از آن وقتی اجابت پیش رفت  
یکه از وی بایست عشق تمام  
هر خواهی بی کمالت می دهد

راست رو که عاشقی بگذارد بکند  
خواهد زهرت باش خواهی بکام  
تا آنکه در سوزت بهازی عاشقی  
بیت غیر از سوز این کار تو  
تا بسوزی اندر آن غم پیش و کم  
ورنه او کی خوابت خوابی ترا  
تا دعایت دید که در مستجاب  
خواهی از وی بایناری پیش  
بر روی او عرضت جاجات تو  
از تو یک خواهی جز از وعد  
تا آنکه می در اجابت مصطفی  
می دهندت بار بر قدری دعا  
از تو به دانند صلاهی کار دوست  
بسیار که آمد بود زودت کشا  
آنچه خواهد یکد آنست می دهد

نور یقی او طیبی حاذقیت  
تا نمیدانی که نفع اندر کی است  
خوش بود و خواه خوف و خواه  
از تو عاقل و خا است بکدم بیوی  
که جفا و کدستم پیشی ای دوست  
نمی رود در ده و پیا یان بهرین  
هر در کی کان دوست بکشد بهر  
صد همت از آن امتحان دار حسیب  
تا در پیش نشان میدهد در اشتیاق  
تا آنکه آمد بدان در آن نمود  
تا نباشد مر تباد و در می کجا

میدهد آن شرفی کت لایقیت  
تا نمی دانی و دفع اندر کی است  
بیت کس را از غرضی بد حکیم  
دایما میکند اندر جت و جدی  
دوست هر سوچی که ره بنماید  
در دمیکن هیچ از در میان پیش  
و آنچه آید چون از واید خوشت  
دوستا ند میدهد زانجا نصیب  
دفع ظلمت میکند اندر دفاق  
بر بنیازی نیست رحمت ره نمون  
از تو باشد آه بر سوزی رجاء

میکند زنده از راه عطای بایزید  
کست چون از یک زاری پیش شد  
دید آنجا مسکنده می باشد بود

ناله زاری بگوشتش می رجاء  
از نی آن ناله سلطان پیش شد  
و زلفت اعضایش چه بشکست بود



میزدش آنجا کسی او متکبر است  
 رفت آنجا شیخ و خوش و قشای  
 آخو از زار پیش یک درویش شیخ  
 شیخ گفت این شخص در عری دراز  
 جیم آمد این چنین زاری حالی  
 هست بعضی محنت و غم هم بکار  
 هست بلایی که وی آید سدی تو  
 بنی ضایع پیش او بکاه تو  
 که بنیازی پیش آری ز اختیار  
 و نه باشد آنت اینت باش تو  
 چون تو هر که بید سبیلی اختیار  
 که نداد روی پیش آمد ضرر  
 رحمتی در خلق آن باشد عجب  
 آن ریاضاتی که آن خد میبکفی  
 آنچه او بی اختیار می دهد

دید و بد گفت شیخا چاره چیست  
 او ز شیخ امیدوار اندر کشا  
 شد شفیع او را و آمد پیش شیخ  
 کی خدا را این چنین خواند از نیاز  
 که فتنه دور از جهانی و از اجمال  
 ناکند دورت ز این دنیا خیار  
 می نماند تو آن در روی تو  
 راست آمد تابدی او ز راه تو  
 به بود آن از بنیازی اخطار  
 ظاهری نفس ندا بخداش کرد  
 آرد و بی را به تیدی محسار  
 می شود نزد یک زانت را و دور  
 بان مشغول میبد از ریج و تقب  
 زان یکی تو دفع صد غم میبکفی  
 رحمتی دان چون که یارت می دهد

عزت بی نفع آنچه او داد صلاح  
 نماند دی تنگ دل از بار غم  
 لا جرم ز بهر ما بود کشتی حجاب  
 اضطرابی و اندوهی کم بود  
 هر چه هست اینجا که این و گمان  
 نفعی خوش است اندر خشنو بیج  
 نطف اندر قهر انجای این بود  
 تا نکر دی از بلا تا بدل مکتول  
 محنتی می کشی بغم خود کرده شو  
 تا بدرد و غم نباشی مدتی  
 در دو محنت نقل آن مجمل بود  
 در دمنده ای آبی باشد  
 عاقبت اندیش باید بودنت  
 پی باید بر طلافی ما مضی  
 آه پر سوز از دی مجروح بریش

هر چه زو آید و بران میدان قلاج  
 می بود زان هم صفایی پیش و کم  
 این سخن باور کن توام الحساب  
 را اختیار می عالمی حشرم بود  
 می پرد از کردنت باری گمان  
 آنچنان کاند در میانی خاک کنج  
 نوحش اندر نیش پید این بود  
 کس چنین کار او فتنه از تو قبول  
 پس ندی می خاص اندر پرده شو  
 کی بیانی در تقرب فرصتی  
 کار بید روان اتوی مشکل بود  
 با ندامت هر چه باشد ترا  
 و ایما در ویش باید بودنت  
 تا از و حاصل شود شاید رضا  
 مغرور بودن به تقصیرات خویش



سرخد را غرقه کردن بنمیش  
 و در بظا هوین دردی آیدت  
 کردار دبانو کاری دلشواز  
 باد او اول زمبکینان غیبت  
 هر که اندر عشق صاحب در دین  
 ساقی می خانه عشق از نچیت  
 آنکس بشاند اندر دید درد  
 در بدایت جام او پذیرد هر کرد  
 تب بیت اول بود زانی جلال  
 لطف پنهان قصه باشد اشکار

حکای

بود ملایمی بکار در مدرسه  
 دایش دل بود در قیدی کسی  
 نوبتی چایی بقلق دار شد  
 دلش بود یک جوانی خوب روی

در دیندی این بود اندر طلب  
 باغی از کوشه بقا بدست  
 بس جرایشت در سده قصه باز  
 ما حضرت در دین و مژده محبت  
 که ملاف از مرغی کان کس تر  
 دست عاشق را بچونی دل بست  
 داده او را غصه و غم بصر خورد  
 پرورش او را نچیت از قصه کرد  
 تا شود دیدار بر عاشق جلال  
 تا شود عاشق از پنهان مرگ کار

کنده حوس بوضع بند و رسته  
 ی بدی هر چند که صیدی کسی  
 دل ز دستش رفت و تن بجا شد  
 کند وی اندر شهر بودی هادی

بود با عشاق خودی التفات  
 کوی اورا کرده بصری خود بهما  
 ی شد از او دور با خود در خیال  
 آن پیری دید او را چند گاه  
 از محبت داشت تا دقتی بهر  
 آید آمد بکشی دلشاد بود  
 گفتی امشب بنویسم یکدی  
 گفت آمد و زم بنو آمد کشته  
 من شدم خوش وقت و بد وقت  
 بعد از آن فرمود بآلتش زدند  
 کزین کاری ندارد که جدا

هست چندین خلق اندر در مکر  
 حالتی دارد بمن اندر بهمان  
 آن زمان که بجا مرگ می زدند  
 من در دود دیده می کردم نگاه

تا شد آن دختد بنمیش  
 بود دایم کرد او اندر طواف  
 و روزی نشسته بود پیش داشت چال  
 فی خیر و نه بشر و پیش نگاه  
 گفت و گو بی با خیالی آن پسر  
 از مسرت هر دم مش فریاد بود  
 ذوق و جالی داری و عاشق تری  
 کو خود چندین مراد شمام داد  
 راستماعی صوت آن دایر ز دور  
 ظاهر و هم باطنم بر هم زدند  
 دارد اندر شهر بامن ملجأ  
 من چه مخصوصم بدولت و درنگ  
 نیست واقف زان کسی اندر بهمان  
 نوبتی شادی و غم می زدند  
 گفت خوش خوش تا میرد این پناه



استجانی بوه از بصری صلاح  
دلبرم غم خوار من آمده غم  
چون نسوزم اندرین آتش تمام  
یکی بمانم زنده از ذوق و سرور  
دوست دارد و خاطر بیرون دوست  
امتیانی او برایی بار بست  
هست سرتی کین چه اندوه و غم  
چون کسی را بست نسبت با کسی  
بار را با بست دایم کاد و بار  
اویت بانو نواز و غافل شده  
صبرت آخذ تا یکی که عاشقی  
با قدم در راه نه ور نه ملاق  
کار آمد و زنت چه فردا میبکفی  
خانه اناخیز را کن در فدا ز  
این نفس حالا غنیمت دان که هست

تا کند زان پس بالطاق افتخار  
مصلحت بین بار من آمده غم  
کن نگاری خویش دارم اهتمام  
کو چنین هست من دارد ز دور  
که بشادی که بغم باری نکوست  
در دلم ایلیا برایی زار بست  
عاشق اندای رسد با صد ستم  
نی از و ناز نه زور نمجد کسی  
این چه بی شرمیست آخذ شوم  
چهل و ناریکی ترا جایل شده  
بست جایی صبر اندر عاشقی  
چند ازین بپسوده هزل و جلاف  
خویش را از جهل رسوا میکنی  
کار فردا بپشت را امروز ساز  
یکدو دم سر بایه عمرت بدست

اعتقادی نیست بر عمرای در بیع  
این زمان ند بپیر زادی با کون  
وقت که جنت و نشتناره مخوف  
دشمنان همدسویست در کین  
تا قدم نهی تو بر رفتی هم  
فکر خود آمد و ز کن ای بی خبر  
کار خود را عاقبت اندیشه کن  
روز و شب در تمام و شبکی مبتلا  
صلح کن با دوست با خود جنگ کن  
تا یکی جای میکنی که حاصلت  
مندی که شش نمودی هر طرف  
حرف در و بیتی و حاجت گشت  
در زوب هر سود وانی تا یکی  
طالبی بنا و دوی عمر شد  
بهر طاعت آمدی نه جمع مال

دیده ام خواهد شد این به زینب  
باطنت را زینب سنا آگاه کن  
شست مقیم زادی اعدا الوف  
که در فتنی مشفق اندر ره امین  
مانده که در چله و زرقی هم  
اینگ آمد سبیل تو در ره گذر  
مثل مردم آن زهد و تقوی پیش کن  
و ایما در صلح و جنگی مبتلا  
راه رستم واسم بر خود تنگ کن  
جذدی پدر زنگ و جانی غافل  
دوری از دینی ز دینی بی طرف  
هر زمانه نوع آفت گشت است  
راه و چاه از هم ندانی تا یکی  
در پی کاری زبونی عمر شد  
خویش را معقل اندر انفعال



در تنی دین هم اگر باشی چندان  
 دینی چون پیاپیست و نیست  
 جمع این هود و محلی آید محال  
 زمین ز باد است بر عاشق حرام  
 کر برد کس سوی دین بر پایه اش  
 و در نور و اسوی دنیا آوری  
 بیده و سیاه اندر پیش تو  
 رو بخت کن این بود راهی نجات  
 که تو بگردل آوری و سوزی او  
 صدق باید مرید اندر طلب  
 سوده را میخواست چون جگر  
 رفت پستی او را همایش کی  
 بعد از آن گفت میگوید رسول  
 که هدایی شوهری داری بیکوی  
 می شود حاصل ترا هم آن هم  
 سیاه از خورشید باشد در محال  
 طالبی دنیا بود چرخ من مدام  
 دینی به و دینی که ای آمد لعل  
 میدواد اندر دمی او سیاه اش  
 این بود باد و چشمت راوی  
 کی شد دیکگاه هرگز خوش نشد  
 هر طرف نمایی دیکد الفت  
 بجه و ور کردی ز جیت و جو  
 تلپیا بی معصدی خود بی تقب  
 بهنجاری از کسان خود نکد  
 گفت از هر جا سخن تا او بسی  
 می کسی تا که نکند می دل معلول  
 مرص هست عدت و معاری

نایکی خواهد ترا از احباب من  
 او نشد راضی و نشود این سخن  
 که ندادم طبعی زیبا چنان  
 مصطفی را که میخواستهم و را  
 کوه بر بیدری کسی دیکد مجوی  
 که ندادم صبر دارم صفتی  
 آن محابه آند و بر کشت جال  
 بدون شنید این را که بینی هر دو  
 ناگهی آمد رسیدی حق پیام  
 تو که راه او را که شد قفس غایت  
 میکند عرضی بیاز و استیفا  
 آنش شوق آن زمان آمد بنا  
 می شود آن آنش افروخته  
 است و انا حال ما را سخن پس  
 از دمی حال بجان دو مانده هم  
 نایب استی هدیی اجباب من  
 گفت و دیکد دلم غمگین مکن  
 می خواهم هیچکس رین موامنان  
 مدتی شد دیده بد را هم و را  
 پیش خلتانم مرید این آب روی  
 در نمایی دیم شد مدتی  
 از نمایی دمی و فکر و خیال  
 خوات از حق اندرین اندیشه عون  
 کین ضعیف صافی آمد تمام  
 رد مکن که هم ترا یک طالب  
 پیش ازین او را مدار اندر فراق  
 که نگار آید سیدی عاشق خطاب  
 یار مستقی و عاشق سوخته  
 خدیش را بالان بنار و در نگار  
 خندیم و ناتوان در ساندیم



در دما اند طبعی با خبر  
 سوخت مارا در زشتی دوی  
 داند او کاندردی آواره بیت  
 آه از استغنائی دلبر آه  
 سوخت اندر اشتیاقش جان و دل  
 در تقطیر یار و ما در اضطراب  
 اوز ما مستغنی و ما در زوشت  
 التماسش هست و کدنه سوی ما  
 مفلسانیم بضاعت مکنت  
 چون بود مارا ابران در دست  
 بیت اندر دست ما سر شدند  
 با همه افلاس بوسف می خدیم  
 ما کجا و وصل آن دلبر کجا  
 غفلت اندر کما بنانی او فکند  
 هر چه کرد او کرد اندر جزد و کل

حال ما کی پرسد از شخصی دگر  
 می عهدا و مرهی بر روی پوست  
 ناز و شبنوه میکند کو چاره بیت  
 کبر یایش بت بر عشاق راه  
 ماهنوز از قصه خود منعزل  
 بادی بر آتش همدان کیاب  
 می ز نیم از شوق اولانی طلب  
 با خیالی اوست گفت و گوی ما  
 این تمنا بین که شمار در سرش  
 بیت حبیدی باز در خوردی مکس  
 غیر از افلاس و دلخون کنند  
 خویش را اندر تهازی میکنیم  
 این خیال افتاد اندر سر کجا  
 شورشی در ممکناتی او فکند  
 نصب کرد ایما لویایی جت و کل

و نه خاک تیره را با او چکار  
 اول او با خاک مشق آغاز کرد  
 ساخت او با قافلی اسرار عشق  
 مستغنی لایقی اندر وصل  
 هر چه بیند بانه بیند در جهان

حکایت

از کجا اورا رسیدن اعتبار  
 خانه کپساختنش در باز کرد  
 باشد او شبانه اسرار عشق  
 کو بودی غافل نباشد هیچ جال  
 داند از وی اشکارا و نهان

حق تعالی خاکد اندر تخت  
 کرد سویی اوران جبریل را  
 دوست ملحق شده سازد مظهر  
 دایما خواهی شدن منظور او  
 خاکد گفتا در مقامی بنشینم  
 باز کرد و عذر هایی من بخواه  
 اندرین پستی خود آسوده ام  
 قابلیت نیستم در تهمیدی  
 باز کرد دید و رسانید این پیام

در قدر و افتادگی چون باز جت  
 گفت و گو مخدنی تعطیل را  
 نغدهایی خاصی خواهد برت  
 تا کی باشی چنین نو دور او  
 بیت استعداد انجا هستیم  
 من کجا و حضرتی آن پادشاه  
 زمین هوس هر کند دوی نگشوده ام  
 کو مدایکد را اینجا در کمی  
 گفت عجزی خاک و عذرش را تمام



گفت میکائیل را آنگاه چو  
رفت او هم باز آید این چنین  
بس روان ساخت ابراهیم را  
بس بعد را بیل آمد این خطاب  
که بناید از سری قصه بسیار  
را آنکه در بن پیش او بود خام  
خوشن را یافت همچو عجب  
ناز تا مجرب را آمد هنر  
خاک را الفصه چون محکم گرفت  
گفت عذرا بیل را حق چون سخت  
روح ایشان را تو میکن قبض هم  
گفت عذرا بیل هضم مشکلی  
حق تعالی گفتو اندامی مرض  
آن یکی صفی یکی سودا اش نام  
ن یکی میر به بهر و آن به بر

و تو هم با او سخن کو در نفق  
که همان کو بد گفتی پیشش  
خاک می کرد همچنان تعلیل را  
کین زمان و خاک را مشهور  
و بگوش حجت می آید که  
تر بیت میافت این دم شکام  
دمدم او را محب اندر طلب  
چون بود سکن دلی او پیش  
هم نزدیک کلی آدم گرفت  
این محرم بدست تو آمد درت  
مجدد ایشان تو باش اندر بیم  
کند من اینها را بود باری دلی  
در میان ارم که دانند آن غرض  
آن که خزن بلغمی آن مانند خام  
وان ز دردی پا و آن از درو

چون بجهان هیت بسیاری پیش  
گفت ای باشد از ارباب حال  
حق تعالی گفت عذرا بیل را  
آنکه می کند دوستانی من بود  
محمدی باشند وی اندر در کهم  
در میان که نه بیند او مرض  
لی ز تو داند وی و نه از سبب  
بد کافی خاص باشند این گروه  
بیان فشان کار ایشان را ان  
دوست ایشان را بخود داعی شود  
عزیز ایشان کی بود برکن لطف  
وقف ایشانست این هر دو برای  
که د ایشان در طواف این نه فکر  
و از دران حریفی دستند  
خلق از ایشان غافلند و این گروه

کس نمی رنجد زنونه کم نه بینش  
کان نهانه نمی بیند او مجال  
حق تعالی گفت عذرا بیل را  
او کلی از دوستانی من بود  
ایمان خود ز حالش آگه  
کی تراهم داند او صاحب غرض  
گفت و کو با ما پست او را روز و  
در ولایت هیکی مانند کو  
کی ز تو خواهند بچیدن این  
در رجوعی خاص شان سماع شود  
در جهان آیند قومی با خبر  
خلق را این طایفه مشکل گشای  
بدترکی این خوان بودند اینها ملک  
چونکی مقدند فی چون پوسند  
سر بر آورده بهر و آن مثل گروه



رونی عالم بودند این طایفه  
 خلق شان در بند کد و در دست  
 بر دوی لطفش ملازم گشته اند  
 بعد کاری خلق بر درگاه یار  
 که چه ایشان بود فری تمام  
 همی عالیت را بر کار کن  
 مرغ دل را یک زمان پرواز ده  
 قابلیت دان که باند همیست  
 هست استعداد کارت کاریت  
 کرده آن در بسته بنود هیچ  
 هان مکن بر قابلیت ظلم هیچ  
 قابلیت هست با خلقان چه  
 و بنودی قابلیت پس جدا  
 سوز دوران عشق نری بکان  
 شوخی بعضی فضولان هم نکر

هر چه میجویی بخو زین خایده  
 بعد نفعی مردمند اینها سبب  
 کار سازی را چه عازم گشته اند  
 کرده اند این قوم جانی خود کار  
 تو مستوفی می دهم از لطف عالم  
 معنی خود را دی بیدار کن  
 سوز چون دعوی و کارت مله  
 بوسی داری ولیکن در جهیت  
 جویی و دست زان باریت  
 کاهلتهای شود اینجا حجاب  
 سر خود را این گاهی بدیدار  
 زان نون خواندن بدیشان  
 باشد اندر دوزخش ما جدا  
 بالیقین از قابلیت دان  
 رنجی از قابلیت سر بر

هر که بود اندر بهالت از خیار  
 قابلیت را برون آور ز جاه  
 حاصل اینی که بنودت الهی  
 مان ز جانی خویش آگاه شو  
 یکت گفت و کوی در یاری  
 از محبت باطن پر جوش کن  
 دوست چون دوست میدارد تو  
 در ره او جان خود را بیاور کن  
 راست می گوئی اگر تو روز و شب  
 در دعا افرونی در دوش طلب  
 قوم همچون چون شدند اگر  
 جلد دانستند که لیلیست این  
 منع کردس هر کسی نوعی دیگر  
 این ملامت هیچ تا ندری نکرد  
 جلد عاجز آمدند از کار او

زان سبب او شد در سلام از کبار  
 از خدا پیوسته این توفیق خواه  
 از حالها تو اینجا کی رهی  
 از تردد بگذر و در راه شو  
 عمر رفت ای پنهان ناخبر چند  
 پیغم غفلت برون از گوش کن  
 در ره یاری او می نه قدم  
 ورنه کفر لاف و ترک کار کن

کوشد پست از بار خاطر سست  
 سوز و دردی آتش از میلست این  
 او همی در کار بد مردانه ند  
 زین سخنها حال تغییر کن کرد  
 کوفه گشتند اندر بار او



فکر ناکند به بودی ندانست  
عاقبت گفتند این کار از دعا  
این سخن گفتند با مجنون که قوم  
و دعا خواهند دستی باز کرد  
گفت خوش باشد دعا من میکنم  
خوش شدند اصحاب و اقربان و  
جملگی رفتند از جای شریف  
گفت مجنون که شما این کنید  
بصراحت دستها برداشتنند  
گفت ای و دو سوزی سیند ام  
بر میزدش ساز و سوزش بشن  
عشق بیلی را بخود ده از دیاد  
بنت مجنون را دعا و زار می  
عاشق از اجز محبوب اهتمام  
جست این کاهلی مردانه پیش

وند برین سودا کسی سودی نداشت  
می کشاید در مکانی با صفا  
چون ندانستند به بودی ندانم  
منع عشق و دیدن آغاز کرد  
دفع بار از چاک و از تن میکنم  
در اعانت کشید از حق مستغنی  
تا شود آن نقل بر مجنون خفیف  
من دعا گویم که خود بخین کنید  
دید ما سوی دعا بکاشتنند  
خود همی دانی نمی دیر بینام  
هم از آن غم مر می این ریش گون  
تا نیارم از خود و از غیر یاد  
جز بلی از دیاد و زار می  
که بود آن عشقشان باشد حرام  
عقل را از هم گسل دیوانه

در مجنون

در محبت کوشش تا این شود  
با محبت صدق چون همه شود  
لا اجدم یاری تو باور کند  
آنش شوق جو کرده مشغول  
هر کس تا عشق کاردی خود کند  
چند که آید اش عاشق بود  
باز کوه کرد این امر را رنج  
می شود معشوق عاشق گشت این  
انگاش عشق زوئی طرفت  
هزار مان در پیش این غوغا شده  
در سری هر کوی سوری انگشت  
خوش در آید از دل پاد کحل  
بالد اش خود در این تمام  
سازدش رسوای بطل کاین  
چون بفریاد او از عشق وقت

صدق دل پیش آرتا مو من شوی  
ز و بار کز جال تو آید شود  
منزلت از اولین بند کرد کند  
عاقبت کرد زیارت متصل  
بعد از آن معشوق هم لایق بود  
امتیاز و فرق یک و بد کند  
فقس باز به ناماید بس بدیع  
و من هم امری موافق جیت این  
را نک او ظاهر و دیگر عرفان  
تا توانی خسته زو رسوا شود  
کوه غم بر پشت موری افکنند  
و افکنند در عالم از وی غلغلی  
تا شوندش جدا شاهان غلام  
و انکای بر مرک او آرد بدات  
کرد او بس ظل جی لایعوت



نیست از حالات عشق اینها عجیب  
عشق آمدگار ساری که بیات  
زنده کرد اندر جوی می مرده را  
هر چه بدی را که او ساقی بود  
هر چه در عالم فساد از عشق بود  
عشق بود اول که بنیادی نهاد  
نیست کاری غیر عشق اندر جهان  
عشق بود استادی غایبی دون نیست  
در نتیجه از عشق گشت آنجا رفته  
اندر آن طوفان که بد گشتی انج  
یک نظر از عشق بر آتش رسید  
گفت در مری عشق موی را بگوشت  
بنگد از عشق استلای خوب را  
مصطفی را عشق آمد تاج او  
بود کجی سر مهر از مهر او

خود بدانی که شوی اهلی طلب  
هر کجی را او دهد از غم محبت  
کدام که بداند دل افسرده را  
عالمی زویر از مشی غنی بود  
رونی و ذوق و کشاد از عشق  
زان درین عالم چه می جویند  
هیچ مقصود آشکار او نهان  
کو ملائک راضی چیستی شکست  
سجده که روحانیان را شد از آن  
از نسیم عشق بودش آن فتیله  
بر خلیل الهی آتش کل در مید  
تاوهی از انظر الیک آید بخوش  
سجود و سوز و سست و یعقوب را  
بود هم ای شی معراج  
میگذشت از اینکار تا در فر او

اند ریل نظر حقود می تمام کرد  
خادمان و جده که شانی پیش  
بود چون اقام عشق آن بی نظیر  
بود ملکی عشق آن صاحب شرف  
مرتضی در شد ملکی بیات بها  
مصطفی شهری ولایت بود شاه  
خدا یاران او در مشرب  
بود هر یک را بعدی خاص حال  
آن یکی در صدق و در عدل آن  
نور ایشان کرد روشن وین بسی  
بود هر یک را بعدی خاص حال  
با جمیع انبیا المکین  
در زمانی مهری خیر و ملا نام  
عشق اسمی در پیش ظاهر نهاد  
مظهری عشق آمد ایجاد وجود

فیض خود را بعد از آن زان عالم  
هر یکی خطی که کشند از پیش  
لاجرم می داد زادی همه فقیر  
نور او بد او فزاده هر طرف  
این اشارت بد علی با بها  
سوی شهر از در توان آمد به  
هر یکی را بود جانی و بد به  
که بدی در وصف خود صاحب کمال  
در تعبیه افرات ذی القربین  
یافت زیشان مو منان این بسی  
که بدی در وصف خود صاحب کمال  
بود اتماد در نهان بود آن ولی  
چون بنیادی دو ستادی شد تمام  
کج عرفان یافت بد دستش کشاد  
در ولایت مظهری همه ده نمود



بیشم زین پیش گفت و گو ز جمال  
 ناسن توان کرد اسرازی جهان  
 نیست سری عشق را محرم نشانی  
 لم شدند از خوشن بیکبارگی  
 صورت عشقیست اینجا آشکار  
 کز شوی با صورتی عشق آشنا  
 و در لئی قربان تو خود را پیش او

عشق آمد پیشوا در کل جال  
 و بگویم بکنند از هم جهان  
 عرف نشند اندرین در پادشاهی  
 نیست در میانان بجز بیاری  
 معنیش آراست و از انظار  
 بانی از معنی آن بالکل غما  
 عاقبت کردی جوهر از لیش

حکایت پادشاه علی آباد

پادشاهی بود پس عالی جناب  
 یک شبی بدخواست از تختی شاهی  
 شد بجز دیگر مدد در بر کشید  
 باد و نوید آمد اندر شهر خوش  
 هرگز ادیدی بدو آمیختنی  
 حال شاه و عدل پوسیدی بسی  
 برکه از نه بنگ گردی افتتاح

بود چند پیش جهان اندر کباب  
 خواست تا یابد ز خلقان الهی  
 استبان آن مدد بر سر کشید  
 تا کند تو خبیع لطف و مهر خویشی  
 پس بنامی دوستی انگیزی  
 نوع دیگر گفتی او را هر گسی  
 نام او بدول رفتی تا صبح

ز دسلاد پیش و و کافی کسی  
 کرد که دم داری غدی را هزار  
 چون در اندر دید معدی با کساد  
 حال شد پر سید و عدل و داد او  
 میزبان شد رایسی بعدین گفت  
 بهمان به اخوش طعامی خوب داد  
 گفت تو باشاه مامانی بسی  
 رفت از اینجا شد که جامی بهمان  
 گفت شاه ماست پس و در فی خراب  
 ظالمی بد خصلتی دنیا بدست  
 مدتی افکند در زندان  
 فی توالم زودی فارغ نیست  
 تو به و مانی و میمانی مرا  
 با هم شد شاه و امپ تابروز  
 هرگز شب دیده بد در روز خواهد

گفت مردی منقسم خسته بسی  
 گفت خوس باشد و در در صفت باز  
 داشتی در صفتش از غصه شاد  
 و ز مسلمان و وز او را داد او  
 در وضعی شاه را تار و زلفت  
 بعد از آنش جامه مرغوب داد  
 نیست پیشم و دست تراز تو کسی  
 حال شد پر سید زان شخص آن زمان  
 نیست مردم را از وجود اضطراب  
 زو مگو کاندز جگه خاتم تنگیت  
 داشت اندر کار سرگردان مرا  
 فی بیوی آرزو بکشاد دیت  
 ورنه امپ دشمنی جانی مرا  
 زان سخنها بودش اندر سینه سوز  
 چقدر را در پیش خود در صف نشاند



بر مثالی شب نقد پوشیده باز  
 گفت آن یاری شمع آمد و زین  
 همدگر او بدلقین بد در پیش شاه  
 آنکه یاری کرده بد با او شب  
 آنکه خلعت داده بودش آن زمان  
 بر سرید و عذو اقبالش نشانند  
 آنکه شلوه کرده بد از پادشاه  
 چون برو اثبات شد چندین گند  
 هر که آمد این زمان در قید عشق  
 و آنکه آمد و ز آشنایی باز داد  
 اندرین آتش هوانس کونست  
 یک زمانه کار اینجایی نشو  
 گشتی آمد و ز باد در آشتا  
 در ز غفلت در بی عزت شدی  
 بر کسی است قف از اند و جا

خوات تا افتادند با قوم راز  
 میگم بختی بی قید و ز من  
 سوی زندان مر و با بخت راه  
 ساخت او را غده ناز و طرب  
 و دوش از افلاس و از تنگی لمان  
 به سر و پایش ز رو جوهر فشانند  
 از دروغی خویش شد رویش سیاه  
 ماند در زندان همان خوار و بنده  
 لاجرم فردا بود در صید عشق  
 بدخ خود را از قفس پر و از داد  
 خام مانند آن خود صفت عیسی قوت  
 ی قزاید کار فردایی تو  
 باز رستی دانک فردا از عشا  
 نیست عزت لبک در عزت شدی  
 این چنین غفلت از آن بدری دگر

یکی ظالمی هوی یکی بد پیش و کم  
 بیت هر یک را ازین هود و نصیب  
 هر که او اینجا قدم در غم نهاده  
 و نک او از غفلت اینجا شاد زیست  
 اندر آن عالم فشانند در غمی  
 آن مشو غافل که فرجهت شد ز دین  
 این هم رسم و اساس و پای و هوی  
 عذبت بر چند و خودادی رسد  
 کم شوی آن بار از صفای خیر  
 این هم یاران و فرزندان تو  
 قوت شان کرده جو از تو ملحقیت  
 دیگر از یاد آمد مرگ خویش  
 چون روند از گوی تو گزند شاه  
 هیچ کس را فکر نه زانده و نه تو  
 اینجا رفتی و چون دادی جواب

نشد معین در آنل شادی و غم  
 زین سبب جو فی رجا آمد رقیب  
 از رجا اینجا دوری شادی کشاد  
 حین از آن عمری که او بر باد زیست  
 کند بلا خالی نباشد یک وی  
 خانه احدی اهل در هم شکست  
 دمدم یکسان شود با خاک کوی  
 نوبت در دو غم و زاری رسد  
 بددت جز سنگ و خشتی ز بر سر  
 پادشان نایم دی از جان تو  
 یک دو سه روزت بدارند نخریت  
 افکنند از فکر یکدم سر به پیش  
 دیگر ایشان نباید از تو یاد  
 با غمی این بار همچون کده تو  
 بیشتر آمد و بالفت یا صواب



چیت حالت اندرین مملکت غریب  
از وفات چون بیدار چند روز  
مدتی کس را نیاید از تو یاد  
یاد خود آمد و زکن ای بی خبر  
بعد مرگت کی کسی یاد آورد  
چون ندانم روز فکری خویش نیست  
در بی فرزندان و زن ای بی خبر  
بشنو از من کهن زن و فرزندان  
دوستانی دنی و اعدای دین  
آن بودم صحبت گاندر لحد  
است فرزندان تو غلمان تو  
آن بدنام کند عمل شد حاصلت

حکایت شیخ علی لالا  
شیخ رضی الدین علی لالا که بود  
نوبتی گفتش کسی کای شیخ دین  
کندی اوقات با حق در شهر بود  
که خدای بایست شد بعد از این

تامل

تا بلند از تو فرزندی عزیز  
گفت آن ساعت که باو فقی خودم  
طاعتی آدم با خلاص آن نفس  
حالتی باشند در آن ساعت مرا  
بس ز توری آن عبادت و لطف  
هم چنین باشد مداد در روز و شب  
مهدم هنگام فرقت او بود  
این چنین فرزند در دنیا و دین  
این چنین فرزند حاصل کردم  
ظهوری او از شریعت بهره ور  
در شریعت که بود مرد استوار  
در طریقت ده روی چند انگشت  
در شریعت که غدا که فتور  
در بلقرد در طریقت پای تو  
از تو خدای که طاعت بیشتر

نیت از تو زنده بود هیچ خیر  
خطه فارغ ز هوشنگ و بدم  
کان فی کف بعضی هیچ کس  
می شود مقبول آن طاعت مرا  
در وجود آمد جوانی با چال  
می فراید همدم از روی طرب  
مونس در وقت غایت او بود  
اصل معنی را همیشه هم نشین  
بهتر است از بار ما بد که در نم  
معنی او از طریقت با خبر  
چون خدایش هیت دایم برقرار  
قوة و لطفش بود از پیش پیش  
حسن او فی الجالی باید قصور  
عاجذ و بی بهره از دی وای تو  
می فراید حسن و لطفی آن پسر



هم چنان کن طاعتی آن بیا جانی  
از صفاتی تیره هم مردی هذاب  
مظاری او صافی نفسی آن بود  
دشمنی باشد نه بهری جان و تن  
گذدم و ماری جهنم آن بود  
بان گجایی درجه کاری تا بکی  
دشمنی از بهر خود می پروری  
وقت آمد دشمنان زد و پست کن  
عمر شد بر باد و حاصل هیچ نمی  
نیست ماری طاعتی مقبول آه  
کند نه کبر و لطف او ماری را بید  
هم مگر لطفش کند غم خوار می  
عقد ناید دارد او از پیش راه  
آن کند کاید از و کاندس مجل  
سوی فعلی مانیند از نظر

بد خلایق این بود هم از و بان  
حاصل اند بهر از باقی عذاب  
دیدنی آنها عذابی جان بود  
سالها پرورده اند خویشانی  
سختی و شدت در آن دم آن بود  
خود هم بری قد خود را هیچ نمی  
می دهد بر خویش آنرا سروری  
هر چه اند روی رخساری او می  
و درین ره غیر مشکل هیچ نمی  
کوه تا همراه داریم از کناه  
کی تواند کسی ازین وادی گذر  
این زمان جان را دهد بیدار می  
بس بعقدی خویش آرد درگاه  
با نگری این بدی سازد بدل  
تا غایب عیب تا جلد هفت

که چه از مایه کن در همدست  
مالک سر رشته را کم کرده هم  
بای تا سر لک تقصیری ناپست  
رشته بارش چون حکم تربیت  
حکایت بر آوردن برضای جاه  
چون بر آوردند یوسف از جاه  
آمدند اخوان غش اند و خستند  
بعد از آن گفتند با آن مشتری  
می کردند و دزدان که روید  
می زدند پس لاف و میگویند دروغ  
آن سخنها را از و باور ممکن  
نزدیک کلامی بد کرد و پست پیش هم  
بغیر از آن رفتند ازینها بد طرف  
چون در آمد وقت کوچی کاروان  
گفت اجازت ده که تباری در

دشت او چنانی ما می ناپست  
با بغیلت جان خود پرورده هم  
روز و شب از فعل بد تشویرات  
آن کند که لطف او را در هفت  
جلدی که دندان روی نکاه  
و نرسری بی برچیش بفر و خستند  
کار این بنده ندانی سر سری  
بر خود با شید تا در ره روید  
مفع کندی خویش دارد در فریغ  
کار ناید فعل او دیگر ممکن  
پیش او گفتند و کردند این ستم  
بر کناری به زدند از ذوق صف  
یوسف آنجا خواست از تاجران  
افکند بر خود چکانی خود نظر



عذر خواهیشان کنم گویم دعا  
گفت ایشان چون ترا بفرد  
جیت این عذری و داعی این دعت  
گفت سدی هست مارا در میان  
دشمن یار من بکشد نیست  
نی وفا می کر چه کند آن گروه  
از سویی من هیچ تقصیری نبرد  
مجنان بجای آن یاری من  
مهر ایشان در دم افزون رفت  
آنچه می آید از ایشان نیک و بد  
کر چه گفتند از بدیها بگر پس  
آن ایشان آن بد و آن من این  
ای ز غفلت کشد از خود بی خبر  
یار کرده با تو چند بی وفا  
با وجودی این هم تقصیری تو

حق نعتی است در گردن مرا  
وزیدی گفتی در وقت سوختن  
با وجودی این هو زیشان غمت  
نیت این دم وقت افکار و بیا  
عهد و پیمانی قدیم شکست نیست  
با دیده اند پیمانی جو گروه  
دستی این کار تشویری نبود  
واجبست امر و نه غم خدای من  
دل زو می بجزر شان پر خفت نیست  
هر یکی که دند با من کلد خود  
مکنست این بملکی از فعل من  
هر کس با شد یغلی خود در جهان  
دو پست را بایت چند بی نظر  
تو نکرده هیچ با خود جز جفا  
او بخشد بکدام تشویری تو

از تو می آمده کاری تبا  
کر ترا بر خویش جورست از غم  
کر چه شد مکتوب تو بر از گناه  
باز بگرد کرد تو بکدم نظر  
ای ز غفلت روز و شب مانده  
دایماست غم این و آن شده  
عمر رفت و کار تو سامان نیافت  
گرد و پیشتی می دود یکدرهی  
با وجودی آنکه آن دارد بدل  
می شود صی لطف ضایع جوهری  
این همه می گردد از عمری تو کم  
ای که فتنه و واسیری نمک و  
دستی ناموس و رسی خردش  
ناله از سوزی دوا بنده اجل  
نی تو تا خیر داده بک نفسی

او ترا خوش داشت در غم و جفا  
وی نکرده صحتی رزقی تو کم  
او همان دارد بسوی تو نگاه  
کم شوی کن تو نمائند هیچ اند  
کرده از ایهالی تو خود را خراب  
بوده در جان کنونی تا جان شد  
درد شد بسیار و کس در میان نیافت  
مندی در فکر باشی درهی  
تو ز فو قی آن بمانی در خلل  
از حیانت کان ندارد دیکدی  
نیت بر جانی تو زینها هیچ غم  
خداش را افکنده از غفلت بدام  
کرده ضایع عمر خود را سراسر  
چلق تو بکفته بچکم بی محلی  
کرده و پیران خانه ذوق و خوش



کار دنیا بت بنانده نامقام  
 جسمی همراه دیگر هیچ نه  
 فی زیات را بگفت و گو مجال  
 فی کسی را هم و کوش استماع  
 مبتلا کردی و کسی آگاه کنی  
 جنت و فردندان نو در عز و ناز  
 فی کسی را از نو بادی فی غی  
 شد جدوات جمله از دست او دفع  
 رفت چون عمرت پشیمانی چه سود  
 عمر دفعه پازی ناید و کس

کار دینت چگلی بی انتظام  
 با تو چیزی غیر بیجا هیچ نه  
 ناشوند اصحاب تو واقف ز حال  
 تا بگوئی حال خود بعد از وداع  
 در جهی مانی پرونت راه فی  
 هر یکی با دیگری در اهتزاز  
 فی دران محرم سربت همدی  
 وقت همدی و تو میت ای دین  
 جمعیت چون شد پربانی چه سود  
 باقی عمرت غنیمت باشم

حکایت داود علیه السلام

گدازه داود چون افزون شد  
 حق تعالی سوی او کردی خطاب  
 که زخود و زخمت این آه تو  
 و در بامیدی بختت این بکا

خلق را از زاریش دلخون شد  
 کس چه داری خویش را در اضطراب  
 باش ایمن بسته شد آن راه تو  
 خواهدت بودن بخت متکا

چو در اینج و راه بنامیدار و در اینج  
 کرد ای کمال و در اینج صاحب

دور خفی خویشین شرمند  
 از تو را غنی سازم ایشان مثال  
 گفت وی زینها ندارم هیچ آه  
 این خود افغان که در جان و نیت  
 آلودی اوقات شد از دست  
 حق تعالی گفتش او را جاره غیب  
 این زمان دریاب غری خویش  
 ای بیبادی چهل داده عمر خود  
 پیش ازین غفلت مورد ای بید  
 جنگ در جیل المبین راه زن  
 ی زن این دور او زین دور و مناب  
 راه خود را با کون اینجاد لیر  
 زانک هر کاه که دل بیدار شد  
 کار بایند کرد اگر چه یکدمست  
 ای ز غفلت کرده گادی خود غراب

را افغانی او بخود در سنده  
 در قیامت نبوت هیچ انفعال  
 که طمع و زخود دارم بسته راه  
 چگلی از هر بیجا کرد دست  
 چون شوم اعمال اندا عذر خدا  
 هیچکس را غمراود و باره نیت  
 ده سکونی نفس کافر کیش را  
 هیچ نادانم از هم نیک و بد  
 سودند حد چون شوی انجا ملول  
 بنی سربد سینه آگاه دلت  
 تا شود رویت زین در فتح باب  
 کار نبود تا بوفتی مرگ دید  
 آن دم آنکس را از مانی کار شد  
 دان غنیمت کنی کار که گشت  
 نشد لب مرده جهانی پر آب



برگذاشت ساخت آینه را  
 سینه او موضع کفایت و کج  
 در صفا ی سید است تعجب کن  
 کار نیست و دگر آید در شر  
 در شریعت چنگ زن که سودی شرح  
 غیر ازین هر چه که بینی باطل است  
 ای خمره خویش را عاقل بسی  
 آن چه تو با خود کنی دیوانگان  
 ظمها بد قابلیت کرده  
 کرده ملکی خود فراموش ای عزیز  
 از جای پیش ازین شهرت چه بود  
 آن هم ذوق و شغفهای غیب  
 این سفر کی انتفاک او فساد  
 بصره اینجا فرستادت بگو  
 کشته مسعود چون طفلان بهیم

ساخته ما و حق دیوان میخیزد  
 اندر رویانی شفا بی جلد زنج  
 یک نفس کی گفت لعطیل کن  
 پست آنست هم تا مری را نابود  
 می توان آگ شدن از اصل و فرع  
 راه این داند هر آنکه عاقل است  
 کوز تو دیوانه اند آنجا کشتی  
 کی رواند با بیگانگان  
 دشمنان را بجز خدا دیوانه  
 بادمی باید ز حالت صبح چیز  
 تدبیر از لطف از غرورت چه بود  
 هر چه کم شد ترا در زیر جیب  
 راس مال و روانه این راحت داد  
 کان مهم را بسبق در جیت و جوی  
 و ز غرور و خویشی مبتلان بهیم

نیت سرمایه اجند این نفسی  
 دیمدم ایچیت می آید ز بی  
 چون روی تو پیش خود سوزان  
 که ندانی غیبت این آرام جیت  
 خنده و بازی و دشمن در قفا  
 از تنم در دانی از دها  
 دلخوشی و سر دی در آتش کجاست  
 با هر نفسی در جرم رنید کی  
 هم درین عالم کن این اندیشه را  
 بس از هم شد بیگانگی  
 عاقل آن دیوانه را دان که خفا  
 عقل آن دیوانه دارد که مدام  
 این چنین دیوانگی عاقل کند  
 لمکایند و کما یسکا  
 یک کسی ز آهای ما اینقدر دور

سودانی سرمایه چون آید ز کس  
 چون ندان بچند سرمایه حکم و  
 بین مرض کی باشدت روی ای  
 بیخ در مر پات اندر دام جیت  
 از جهالت باشد آن بر خود جفا  
 کی پسند افتد کسی را مزه ها  
 در جهنم منزلی و کشتی کجاست  
 قرب و رحمت بانه سزای خیر  
 کاندین دکان ندان این پیشه را  
 عقل اگر منفعت کند دیوانگی  
 مثل و خشی باشد از مردم نهان  
 می زند بر هم طریقی ننک و نام  
 فرع را با اصل خود واصل کند  
 بود ازین اندیشه اندر پسند سوز



دل برید از خلق و در گنجی نیت  
زافر با هم اصحاب و فرزندان هم  
گاه در کوه سار بودی که بدت  
یافت تسکین آید و در راه شد  
بعد چندین گاه روزی دل ملول  
روی زیبای خود از برقع نمود  
بد صحابه پیشتر اندر رکاب  
پیشتر فرمود از رویی که م  
بعد از آن گفت که بابت راه چال  
باز شان بر سیدان که مرتضی  
کذکی آن شخصیت این جا آشنا  
گفت آن حضرت که از دیوانگی  
آن زمان که بود در محراب و دشت  
گاهی دید آن و گاهی ندید  
ای شده غفلت بلایی راه تو  
پس بروی خود در ناموس نیت  
یک جفت بگفت از ایشان هم  
شور و جذبه داشتند دایم بگفت  
تا ز عرفان باطنش آگاه شد  
بودم اندر کوشه ناکه رسول  
ز کج اندوه از دلی مخزون  
کرد آن حضرت بسوی من خطاب  
بال کرد از روی دل کردی ستم  
شکر گفتم میت کنم زان سول  
شاه عالم را پس از باب و دهی  
این شرفهاش از کجا آمد کجا  
وز تعلیمها بجز بیگانه کی  
روز و شب با ما بدی هر جا بگفت  
آشنایی زان زمانش شنیدید  
روز و شب گشت رویی چاه تو

دایم آمد بدی بیوی معاش  
گاه که ساند ز فتنه و احتیاج  
افکند از بصر جوی نهضت زنی  
کس ندارد سوز از استغراق و  
دارد ایمین هر کسی را از خطر  
عقل آن باشد که از راهت باد  
سوی مرجع نیت دارد نظر  
ای ز سر تا پا همه آفریدی  
آتش عشق و محبت بد فدوز  
و ایمان سود باد ابد مزید  
آتش عشاق باد آفر و خند  
سوز دردی آشنای و باد دل  
نیت خد شتر تشنگا نه از هیچ حال  
در د باید دایم در جان و دل  
گفت و سوز و گدازی اهل درد  
که ز جانم کو بدت که نان و آتش  
می نمود بدی تو از جاده نایج  
در میان خلق هر جا داور  
نیت در بابت هیچ اتفاق و  
تا در اید مرکب ناکه بی خبر  
دایم لا و قانت اجدالی معاد  
نیت خالی یکدم از خوف و خطر  
نیتی فکین ازین دل مرزگی  
مانعانی خویش را کجی بسوز  
تا شود آفریدی نا پدید  
دیده شان از غیر دلبر و خسته  
باد مرعشا قدا تیار دل  
ز آشنای آب آن بجری زلال  
شوق بادار و زو شب بر جان و دل  
هم ز ایشان پرسش کا خدشان چه کرد



آن شود مغول و بگذارد این غور  
اندین آتش در آید و آن وار  
بازره از نام و ننگی عام و خاص  
زانکه کشاید تا از عقل کار  
از دوری دیوانگی یک ره درای  
چون در آن کاردت بود یک رنگی  
میکنند از توهم قطع قطع  
این قدر که بند که ضایع ماند  
با صلاح خلق نبود عشق دایت  
بس ضرورت همدفعی کنند و کی  
جابهلان دیوانه خوانندت هم  
این چنین دیوانه شود که عاقلی  
جذب هم این کاری فر مایدت  
هر که آرد خانه این مهملان بود  
که من پیش داری آفرین کن قبول

پیش او ایثار کن هر چه که بپس  
کس نمیکند و در راه عشق اهل  
راه آسان این بود در راه مان  
این زمان باری غنیمت دان گنیت  
آن نفس فریاد آنا موقنون  
این زمان دستی زن اندر کارهین  
چند باستی عاقلی از انجام خویش  
چند خود را نموده کاری نمای  
جذب را اول هم باید مدد  
کم کسی را جذب گیرد ناکهان  
و اینان کس هم نباشد مرگوار  
بیت اندر ملکه او در خان شاه  
این که وه اینها بدند اهل نظر  
رغبت باشد مرا نشاند بدین  
نام ایشان با خدایند راز

خاصه عقل که ز غفلت فرجه بیت  
ناگردد کار دنیا جلد بچهل  
عمر رفت ای پند بخت آگاه باش  
زانکه خواهد رفت این فرصت بیت  
بد نیجانی کس نباشد ره نمون  
چند باش از که وهی کار هین  
بس کن از اندیشه های خام خویش  
عقل را آنجا که خواری نمای  
تا نماید آنکس او کار خود  
در بود آن نادر آمد در جهان  
در سلوکش نبود از سوزش قرار  
دیگری را کم تواند بدزد راه  
و آن نظرم همت زیشان بخت  
ظاهری و بران و باطن بدین  
که غضب دارند و کاهی اهنوار



نیست شان از جذبه و تشنگی آن  
 توبیت دارند اینها از نظر  
 ایله از این شرف و خوب نیست  
 در جهان این قوم نوعی دیگرند  
 هر یکی از سالکان از جذبه نیست  
 که آن بودی بودی ده روی  
 جدید آمد مدد شرعی نخت  
 پس و هم خود را بدوده جزو کل  
 در ره عشق و محبت نیست شو  
 غیر از آن دلبدمدان چیزی در  
 در محبت که در مردی صادقی  
 به شوی در عشق مطلق ناپدید  
 عاشق و معشوق اندر یکدیگر  
 حکایت مجنون

گفت مجنون را یکی کافی با خبر  
 که که تو بگفتی افضل یا نه

گشت من از عشق لیلی یک نفس  
 آن جناب محمد لیلی روز و شب  
 مدتی شد تا که مجنون هم گشت  
 او بودی عشق مطلق و اصلیت  
 وین مجنون که لیلی بنی هم  
 نیست ما را از حرم دار الهی  
 لیلی و مجنون در آن خلوت بهم  
 این منم با عشق بالبلبلت این  
 چیست این حالت که منم گشتم  
 می ندانم خویش را از عشق باز  
 در نیاید سر این را فهم کیس  
 سر عشق از آتش ما ببرد نیست  
 عاشق بیچاره مجرم نیست آه  
 این عیب کاری و مشکل جالقی  
 ناز کی بسیار دارد عشق یار

بنشینم بر سر یدام فضل کیس  
 کابلارای ندانم از طرب  
 روح حریفی در میان مرد پست  
 گشته ناپیدا و عشق حاصلت  
 دارد اندر عشق مطلق یک چشم  
 و اندران خلوت را کارم گشود  
 هر دو یک عشقند از غزلت بجم  
 شام یا صبح با بلبلت این  
 نیت و آشوب مردم گشتم  
 بلکه عشقت این همه ناز و نیاز  
 صید شده بازان کجا داند میس  
 کین کلام از داستان دیکر  
 نیست کیس را در جایی عشق راه  
 جان و دل ناچین و در دل جانی  
 کیس نمی باید درین میدان کنار



این چه در با بخت بد موج و جلاب  
 وادی بس دور و ما جیران تو زده  
 گاه میبارم و که میخی خواب  
 گاه فانی و که باقی شده  
 گاه ببری جدم جان میدهم  
 گاه با عشقم هم بر آمده  
 محبتیم و زخده اعلام فی  
 هبتی موهوم را در با خفت  
 گاه خون از دیده ریزان ریشنا  
 غوار کی و زاری ما از شوق یار  
 آفت و خیزی طالبان در کوئی  
 که مرئی لطف آمد گاه خمر  
 که تو از من که گذارش حاصلت  
 گاه عاشق می شود و خود را بخا  
 کبر یا پیش برقع آمد بر جمال

هر جناب از جبریت اندر اضطرار  
 و ز غنای عشق که دان و ندان  
 گاه اندر راحت و که در عذاب  
 که در لیم و که می سانی شده  
 گاه هم با ده بیار آن میدهم  
 بی سر و تی پای بر سر آمده  
 و اصلیم از ما نشان و نام نمی  
 و ز وجودی خویش و ابر داغ  
 کند سر که دان در اقلیمی فراق  
 جان و دل را سوخته علی انتظار  
 باشد از منع و عطای بی روی  
 بیت ما را از هر توصیف بهتر  
 هر زمان عاشق بخیر و اوصیت  
 گاه اوصافی وی آمد هم نقابت  
 آن بهمان دانی که که در حال

ی رسد که فیض لطفش بی مکان  
 می کند با عاشقی خود جلوه  
 صفتی بهمان بد و دارد همی  
 گاه دیگر عاشقی شوریده جل  
 روز استغنا و عز و کبر یا  
 این چه دردست این که در مایه  
 وادی بس دور و میزانی ناپدید  
 کی بود آرام چون وصلی حال  
 چون بود ایست جد و غایتی  
 که نبود این چنین احسان وی  
 شورشی عشاق که کشی در می  
 آه کین در دست مردم بیشتر  
 صد هزاران اندرین وادی  
 عاقبت جمع بنهادند پس  
 بجای جبرانی و اقلیمی فناست

فی دارد مفلسان در امان  
 فانی بی سازد از یک شیوه  
 گاه در و عاشق بنا شد هدی  
 می شود در انتظارش پایمال  
 نیست هیچ التماسی کو بیما  
 دین جود است این که پایانش نیست  
 کینفس آرام در دل نا پدید  
 ذوق بهتری دهد در هر وصل  
 هر زمان عاشق فراز در ایاتی  
 دفری عاشق شدی یک روز طی  
 بد چه اجتناب رسیدی مر همی  
 سوخت با ظنها و ظاهر فی شر  
 ساخته غم ساری شادی هر  
 باز نامد از کی دستان خند  
 زان فنا تا این مقبری اغیبات



اصل دوم در موصلت و این متفق بر فعل است <sup>مستطاب</sup> نظر اول در بیان  
 اینها عشاق بهر آنی شغاف و ایما در خانه مهمانی شغاف  
 هر چه دارد با شما دارد در موند هست در دستی شما او را کنول  
 تا یکی باشد از خود بی خبر باشد دلدار دایم در نظر  
 از شما متصور دایم دور نیست ای در بغل ملک دل معور نیست  
 چندی باشد افزوده چنین دایما از چهل خود مرده چنین  
 گشتی عشقش چرا در جوش نیست فقل ازین چیست چرا مدحش  
 این چه صد و این چه آرامش این وین چه سودایای پس خاوردن  
 یار را ایما پست سری پس عجب دور و دوری خویش آن سر را طلب  
 در بکدی کاینانی هوش دار جل به مشکلاقی هوش دار  
 عالمی در شور از بهری تو اند کنج و تختی شده در شهری تو اند  
 تابناشی غافل از خود یک نفس پاک داری خانه دل از دهن  
 زانکه دل بد نیست از ماهیچ دوه هست با ما دایما اند در حضور  
 او بماند دیکه از جان به تن غرق حکیم و شده خشک این دهن  
 از چه مار آورده در باید سوال این چنین اند در حرف ملک و مال

کنج ما داریم اند در آستین بلیزان اند در محن در پای و هری  
 ماکه فشاری قفس در خال کوی این قفس داهر که اند در هم نیک  
 ریت او از عالمی تفسیق ریت چیست اصلی پیدا و مری معاد  
 مشکلاقی خویش را از هم کشاد یافت جای عشق از ساقی ما  
 با خبر شد هم ز منافی ما آتش عشق بیباک در فروخت  
 هر چه بودش اندران آتش بوخت نیست آسان خویش را در دستان  
 جان و دل را البقی او ساختن یک چون تو بخت باشد با کسی  
 نیست مشکل رفتن این ره بسی قابلیت کار دانی می کند  
 پیر کامل راه دانی می کند بس شد سالک ز مبداء تا معاد  
 کار دانی واقعی اهل کشاد اصل و فروعی خویش را باید شناخت  
 دایمی نو حیدر باید فراخت تا کجا بدیش ازین مدار مقام  
 از چه آمد روز انسی میا بشام از کجا تا کجا ما آمدیم  
 بهر چه سرخیل غوغا آمدیم بانو گویم این زمان آن سرگذشت  
 کز چه مارا آب بحر از سر گذشت زکدا اول که او شریف داد  
 بهر دیش مدتی تو قیف داد



تا برده او هزاران آنجا چله  
 صورتی عاشق دین چله تا  
 معنیش را بود چنین هم نزل  
 صدهزاران سال در هر منزل  
 درس تحقیق و معارفی گرفت  
 کشت پیریت از قدجهای است  
 بود از مستیش گفت کرده دهن  
 بعد از آن هم سی هزاری دیگرش  
 سی هزاری دیگرش بدخا لغی  
 ریخت آن کهنای مستی زان دهن  
 حمله عشاق زان هستی گرفت  
 این حقیقت را از آن مستی و جوش  
 آبی چون مرد آمد بدید  
 آنی دوی میاد از استیلا  
 بود او پرورده خوانی وصال

زان شد کش پندار نقد  
 دیده در برابر حضرت آن  
 ناسد او را از دایره جلال  
 پیش باکم داشت بشکر بخت  
 علم متناهی از معارفی گرفت  
 بنی از هستی زانوار میت  
 سی هزاران سال از آن نوره  
 سیدی بدید که خالی بختش  
 ناله و آرش ز زمی ساری  
 این هم کل زان شکست از دهن  
 در سرفهر یک از آن مستی گرفت  
 شد آفاق ناگه و آمد بختش  
 خورشید را در جدایها بدید  
 آمد اندر اضطراب از فراق  
 کی تواند دور بود آن از جلال

گفت و چون در آمد زو بخار  
 زان بخار این ملک صورت بدید  
 هفتادان قصد اندر سپید بود  
 اکسائی قابلیت داشت او  
 که در هر جای دیگر می رسید  
 هر زمان در بعد و دین می رسید  
 بر نفس جانی دیگر رفت او  
 که در آن می کرد هر جا حساب  
 هر نفسی رفت از هد جایی  
 لشکری بسیار بدوی جمع شد  
 بعد از آن بایست بدین وسیع  
 قصد روح آباد کرد آن تازان  
 آمد و در ملک جان چندین بست  
 رفت از آنجا نیز سیدی سر روان  
 هم جهان بود در عهد منظم

زان کار آمد جهان را این مدان  
 و در مدان و آن معنی رسیده شد  
 کاه در مسجد کای در دین بود  
 نجم اسعد را جای گماشت او  
 آن سید کس انس اصلی بدید  
 یزد و دش اندرین معنی بھی  
 نابطاهر دور تری رفت او  
 هزار مائش پیشتر می گذر خوب  
 در نیاید زو و اینها را کسی  
 تا در آن مجلس مثالی شمع شد  
 کاندرو و کجند شرب و هم وضع  
 تا بر آورد آن هم شورش چنین  
 بر دانی آمدی در کد کبر و است  
 در تری او خلق آن عالم دوان  
 نایباه و لشکری او شد تمام



بعد از آن شایسته آرام شد  
 کرد بلی جاد و دیاری بدن  
 آمد و در ملک دل منزل گرفت  
 در هر ایلی درین ملکی و سبع  
 هفت اقلیم هر حاکم نشست  
 شد معین هر که دمی را هفت  
 شهرها را جانی آراستند  
 بد العجب ملکی دیکه معور شد  
 ظلمت آبادی عجب دل فرب  
 کافی جندی در سر هند و ش  
 جای حیوانات و ما و ابی بیاع  
 شرح احوالی سفر تطویل داشت

لککایت

مرغ و جشی بود این دم نام شد  
 تا شود ظاهر از انواع فن  
 در سری هر کوی یک محفل گرفت  
 کرد و پیدا نقشهای بس بدیع  
 هر یکی از شوق کاری کشیدیت  
 جنگی کشند یاری یک دکه  
 درنی کاری که بد بخواستند  
 کاندرو پس چیزها مستور شد  
 داشت بسیاری فراز و هم نشیب  
 گاه با هم ناخوشند و گاه خوش  
 هبت آن ملکی پراشدش بتمام  
 مختصر کردم که دل تعجیل داشت

چون محبت سایه بر عالم فکند  
 در بر خاک و کلی آدم فکند

شورش انداخت اندر گمان  
 یافت این اعدا و با هم ایتلاف  
 ساخت از ابرغ و سر و حجاب  
 عالمی بد عاشقی و عشق ساخت  
 خاکینا انداخت ناد عورت دهد  
 خون آن کتم بختون را کشاد  
 هر که بدوش افتا می زان ملک  
 ی کشود از روی هم یکدک حجاب  
 و زانند و جبتا آن عاشق رسید  
 و بوق آن نعت رسیدش چون کلام  
 آتش از اشتیاقش در کدفت  
 دست و پای می زد و می خورد خون  
 مرع حاصل کرده بد روزی نزل  
 تابدا تم چون نهد وونی داشت باز  
 عاشق چون سازه آرد نخت

در میان بود بر خاک این برات  
 وحدت آمد و ورکت این اخلاف  
 هر زمان می خواند حدیثی زان کتاب  
 در بسی این پرده با خود نقش باخت  
 و حسنا از خوات تا الفت دهد  
 ز ابتاع آنجا المکدان نهاد  
 از درونش آن یقینها بد شک  
 هر زمان میخواند حدیثی زان کتاب  
 فحق بختکم الله او جشید  
 خویشش را یافت مشتاقی تمام  
 رشم دلداری بنوا از سر گرفت  
 کشد بد از شوق قامت هجرون  
 او فتادش آن کو اکب در افول  
 همچنان کامد بدان مسان رفت باز  
 تا کند با مبد اش لبست در پت

عبدی



از پشیمانش زاد و غم رینق  
کانه دین ده هیت شرطی باز گشت  
پیشوای کاملش در پیش کاید  
چون کند او غم و قصه ی باز گشت  
بکشد پیوند را از حزب و زشت  
بگذرد از اختیار دی خویشتن  
و رتی پیری مملکت در طریق  
رو بسوی منزلی اول  
می کند طی هر زمان جیدین بساط  
اولاد و جانبی قالب نهصد  
می کند تغییر اقلنی بدن  
چون فدایا جلد حزبی ره کنند  
جاکمی آنجا بند تعیین کند  
بس از آنجای دو اندنی در پیغ  
می زند بر غم که در آنها تمام

توبه حلقی کشند و جذب شنیق  
با تداوت چند که هر از گشت  
و نه ریاضت اند برین رو بشتاب  
افکنند از بام نام و شک ظنبت  
بیم و زخمی و امید ی بخت  
بنکنند از شدنی بادی خویشتن  
افکنند خود را در اوج دور در پیغ  
بر دلی بر ز که خود مصطفی عهد  
گاه اندر غصه کاهی در نشاط  
جام قهری غصه را بد لب نهصد  
نادهد آرایش از کمان تن  
از تغلب و ستم کوه کنند  
کار ساز بهای اصلی دین کنند  
در کفش و زلفی و از ابتلا شنیق  
تا از آن عالم غما ندیش تمام

باد شاه نفس را در غل کشد  
ملک جیو اناست را ویدان کند  
دشمنان را در ویت خواهد هم چنین  
بس از آنجا با هنر از آن اهتزاز  
رونی خورشیدی دل آرای تمام  
چون کند در مکتب دل بکند میر  
بس شود او را معنی آن جهان  
چند را پیدا کنند کردن زند  
اندرین اقلیم باشد پیش و کم  
گاه این مغلوب و کاهی غالبیت  
خانه دیوان نکرده تا خراب  
چون شود سکن این عالم مطیع  
بعد از آن در مکتب من بر زند  
زنگنه را میزد کمر اند بدود  
زان معای پر حجب هم بگذرد

دافع همت بر رخ هر خل کشد  
راه رفتن بر هم آسان کند  
کودک و سکر را که شر تابد بچنان  
می رود سببی جنت از حجاز  
دور سازد که بود آنجا غم  
بس نهد هر کوشا بنیاد خیر  
هر کجا زدنی بر آنجا نهمان  
مدعی از ترس آنجا تن زند  
مسکن دید و فرشت پیش هم  
دین سبب یافت خیزی طالبیت  
بدنی خیزد ز پشت یک حجاب  
نفس هاپیدا شود و یک بدیع  
چنگ اندر نور پیغامبر زند  
تا شود زان تصفیه در سر رود  
اند را بد شادی و غم بگذرد



بس کند آهنگ ملکی روح باز  
چون در آنجا چند که ساکن شود  
بعد از آنش اشتیاق از جدرود  
چون بدش زین پیش برآید رنگ  
این زمان آید چون روشنی  
بس شود و همان اسم و صفات  
چون شد مستحبی جدا نفوت  
ماند از هر جای چندین سال باز  
هر کجا دوزی بختش بد مقام  
چون شود اندر صفات او مرگ  
ز اشتیاق اندر وی آتش افند  
بس بسوزد مرد را چیزی که هست  
آنکه او اندر بچلهای خاص  
دوست بینداند آینه جمال  
بعد از آن لایق انا الحق می زند

می کند از پیش یک یک پرده باز  
از قریب اهل او این شوق  
وقت نیک آید زمانی بد رود  
لا جرم عین الیقینش بود تنگ  
زان سبب باغی دشت گلشن رشت  
باشدش بر هر یکی نوعی برات  
یابد آنکه از غنچه خن خفاش وقت  
بگذرد تا از قیام دور فراز  
باشد آنجا شش این دم آرای مقام  
کرد آنکه لایق دیدار یار  
از تجلی در کشاکش او افتد  
آنکه از افلاس دارد پیش دیت  
قانی مطلق شود از خرد خدای  
محو کشد عاشقی شود پیده جال  
فبندم شد دم ز مطلق می زند

بکند

می کند جدی و او فی در میان  
فی جدی که کند نظر بر آن  
عاشقی شیدا از مبداء تا معاد  
این زمان که مدور او قی جمع  
همچنین می رفت و گذشت میگذشت  
پرو بایستی بود و ظلمت می درید  
تا با صلی خویش و اصل گشت و رشت  
گشت فانی و از آن بس باقیست  
ذوق هنگامی فناها و ذوقش  
ناشد باری دگر و اصل بودیت  
هر که او را می و ز این ره را برفت  
بود با خود این هم چنگید تراغ  
دشمنان را داد بر خود مالکی  
این هم گذشت که مار را حاصلیت  
که نشد امر و ز این آینه پاک

تا کند اسرار دلدادگی بیان  
حالی پیش که تغییر آن  
این چنین القصد زان عالم فناد  
خواست بر خانی کرم او دفع جع  
تا ز دستش شد بدون چیزی که داشت  
ز اشتیاق مقصدی خودی دویید  
شد ز جایی وحدتی دلدار مست  
بعد از آن دلدار او را ساقیست  
وقت هیادیش دارد در طلب  
آنچنان وصلی که نقدی جست و جوت  
بار بار از ذوق تا پندار رفت  
که بچلهای نایب که با سماع  
خویش را افکند اندر ها لکی  
وین هم زنگار کجا بدینیت  
زان بخت کس شود فریاد هلاک



هرم نگاشتی از آن امروز نقد  
 سوز آمدوزی ریاضت هستی  
 هر غشی امروز داری در نیت  
 و روز فردا می اندر آشتی  
 تا نگردی پاک از سوز و کداز  
 که سوزی ندیم اینجا اندکی  
 تا بسوزد امروز و گذرت دور  
 زانک دلتی واسطه از لطف دت  
 آن فیض آتا با ضلی دل رسد  
 دلتش فیض بودنی واسطه  
 اصل دل از دوست باشد مستفیض  
 رفت و روبر اندر فروغ دل بود  
 که نبود اصل دل هر آن یار  
 زانک اینجا در فروغش هر نفس  
 عاشق از این که بیانی بود

هر آن فردا شدی در سوز نقد  
 سوز تو را پست و ذریع پیش  
 از کداز و سوز و درش ساز زود  
 تا شود دور از بود اینجا غشی  
 کی شوی شایسته امر و کار  
 از بلا ایمن بنا شوی بی شکی  
 به منظر دلدار را معرکه کن  
 غرق انعام و فیض و جود است  
 زان تطف جل هر مشکل رسد  
 کی شود پیر بده هر کز رابطه  
 فرج او آتا ز هر علت مرغ  
 لا حرم زینها خشنی دل بود  
 هیچ کس هر که نکشتی مرگ کار  
 دور چون سازی و گزاید و بخش  
 دایمانی پندشانی بود

خانهای

خانهای اولین وی دل تمام  
 تا شود خوش خوش چنان گامی  
 آن طرف پر بار و این سو بر نور  
 چند کیم من سخن از هر طرف  
 دل بود همی غشی لذت  
 از ده گشت و سحر از ابدان  
 و دند آری دست رس این کار را  
 بهشت طهر آمد دلی تو با انبیا  
 اولش ماه وای آشوب و عدوت  
 هر زمان نشستی بر اندان کرده  
 چون برو بندش بخار دنی هر بن  
 نور یابید اشود هر سوی او  
 حق جو ای که ماند با حلی  
 دمع آن و سواش او کن زود تو  
 روز و شبی باش او را در یکین

رفت و رفتی میدهد از خاص  
 بنود الا اندر او پیش و کمی  
 خواه عاشق دهم و یاد دسرود  
 باز جراتوار دلی دوشرف  
 باز کن یک یک ورق تکرار کن  
 تا شناسی نیکو از ابدان  
 که ش کن یک لحظه این سر را  
 هر یکی از بهر کاری شناس  
 دشمنان از چشم پیوسته بدوت  
 ظلمت انگیزند اینجا کوه کوه  
 کم شود آثار فو فی هر قدر حق  
 کشد خوش بوم درونی کوئی  
 بیست جو جلال نبود مشکلی  
 نفع خاطر باهی گشت سر بسز  
 چون در یاد خاطر کن دور بین



در پناه و صورت و معنی پیر  
 بس دوم بلورش که دارد انقلاب  
 هست نقیدی در وجودش پیش  
 که در وجودان بود کاهی ملک  
 که در وظلمات که انوار هم  
 بس سیم کانی واسع آمد از دیم  
 حب بغض خلق را آنت جا  
 که امل آورده اند روی سپاه  
 بس چهارم کاندروم نور و نار  
 نیست اینجا جای هر زنی اهل بیت  
 در میان دو محبت بر ز خبت  
 زان طرف انوار چرخ و را  
 افکند که حب خفتان انعکاس  
 طور پنجم موضع جی خدایت  
 نیست اینجا مدخل و تابش کس  
 آبی با الکل تا شود او دست کبر  
 گاه آبادان بود کاهی خراب  
 منبع شادی بود یا جای غم  
 که ز نار بلیس بر گذشت فکر  
 هست هم خوش بوی و هم مرده  
 که در و پیداست نور و گاه کم  
 گاه خوف است اندر و گاه رجاء  
 کرد ش از اندیشه جلد سپاه  
 دارد از هر سوی نوعی اعتبار  
 از محبت باشد اینجا تبت  
 از بهشتش بوی یا از دور خبت  
 میدهد هر لحظه از وفق و را  
 تا از ان نورش نماید اقتباس  
 جای تا اثرات نوری مصفا  
 کم بود در و ک هم میل و هوس

بس ششم کاجاز تا بوی صفا  
 هست از اسماء صفات آنجا  
 اندر و اوصاف هر یک کار که  
 هر نفس در فید و صف و بکرت  
 اندر ان بازار هر ساعت بند  
 نقشبندی بود العجب دردی پدید  
 زان سبب افکند اینها در غرور  
 هر صفت فی الحال در ملکی وجود  
 لا احریم پیوسته باشد اختلاف  
 زانکه آن خاصیت اندر جزو کل  
 هر طرف کاند از ان عاشق نظر  
 چون خورد زان جام سر مستی کرد  
 شرح آن ناید بکنت و کرد و است  
 طور هفتم منبع انوار ذات  
 هست آن بی واسطه و مستقیم  
 هر زمانی که شاید مشکلات  
 لحظه لحظه فیضهاش آید ز حق  
 و ایامش و روز و نرزان بی خبر  
 از سوی حق جایشش دایم در است  
 هست سودایی و عاشق در کرد  
 هر دی را بر خلافی هم کلید  
 کاند و اوصاف باشد در مرد  
 رایتی افراز از نو بهر سود  
 افکند که تیر عاشق را بلاف  
 در ظهور آید چون اندر باغ گل  
 زان صفت سرگشته بیند بام بود  
 کرد و از مستی بخورد جامه دران  
 گفت و گو زان ذوق چون کردی  
 از خدا هر دم روان در روی  
 عاشق پیوسته در ساقی باده گیر



لذت و ذوقیت بیرون و درون  
 لیکن آن لذت نباشد پایدار  
 پیش ازین زمان جالوهای خبیث  
 تا بعد بر اطوار دل یابی شناس  
 کوش فحش خویش را بکشت تمام  
 سنت طور آمد تمامی آن درخت  
 اولش بر کپت کز هر باد وی  
 چون نباشد باد آرامش بود  
 پس دوم طور از بدانی آن درخت  
 شاخهای خندگان هم هر زمان  
 پس سیم آن شاخ بر دست زدن  
 باد چون تند آید آنرا نیز هم  
 پس چهارم ساقی جوئی آن سیم  
 لیکن باید باد نندی سهم تاک  
 پنجم از وی آن اصولی محکمیت

فی دهم شید است عاشق فی بیرون  
 و در دلی که بر وی در عالم اول  
 نقل و عقل آمد در آن کو در بد  
 بشنوی این از راه تمثیل و قیاس  
 چون در خفی و رفیق کن دل و السلام  
 هت بعضی نرم از آن بعضی سخت  
 خوشتر از آنکه در دشت و در شط  
 و سوس باند و اسلا مشرب بود  
 می شوی آن دانستی آن بیکجفت  
 میکند حرکت زهر بادی همان  
 کاندرو یابی بقیه و کاه ظن  
 افکند در حرکت او را پیش دم  
 کاندرو جنبش کند گاهی گذر  
 تا بجنباند و را از روی خاک  
 حرکت آید روی نه پیش و نه

جایی آب نه لال است و پس  
 پس ششم آن بختیهای خود بود  
 مردم از جایی دیگر آبش رسد  
 هفتمین آن بختیهای آب خود  
 آب را بی واسطه داریم کشتان  
 آب از کو منقطع کرد دمی  
 لیکن آن آب از باقی هفت طاف  
 در یکی سبز است در دیگر سفید  
 آن یکی کلای رنگین بار داد  
 آن عوارض آمد اینها اختلاف  
 وقت رجعت آن عوارض هفت  
 این جنبش آمد اساسی ذی الجلال  
 هر یکی را جلالتی مشرب کشاد  
 اصل دل جمیع را لیکن زوی  
 یک نفس نبود دلی از وی جدا

بست در وی آنچه آن گرد دین  
 بانه بر هم زهر سو در معر  
 فتح هر ساعت زهر با این رسد  
 صد هزاران سوز هر سو بفرود  
 بچیدایم فیض خود بر وی نشان  
 مرد و اگر دد بدارش مانی  
 هر در خفی چون شود و بر خلاف  
 در یکی انکود و آن یک گشت بید  
 و آن دیگر بد شاخسادی خار داد  
 این سخن را شمری کذب و کلاف  
 زان یکی دو ران اینی آن شربت  
 آن حرام این را و این آنرا جلال  
 قسمی هر شخص از جایی متاد  
 میرسد ز آب داریم بی به تخی  
 دل بود هر از باشد ای کدا



هست آنرا پیش او قدی رفیع  
 پیش ازین گفتن ز دل نبود روا  
 آنچه در نقد بد بینی پیش و کم  
 اند غیبی بود هم در ذکر این  
 گذشته کنان گاهی زود پیش  
 چیت استعدادت این دم چون  
 خواجگی و کد خدایی ترک کن  
 زانکه اینها چنگلی سدی دهند  
 بر فرو زان جذبه آتش ناگهی  
 هر چه اندر مدتی بیکانگی  
 صورت و معیت چون تجرید  
 ورنه با چندین تعلق پیش و پس  
 اولاً قطعی تعلق بایدت  
 چون رسید راهت بمقصودت  
 آن زمان که بخت بدید و معیت

دل برد کجیده خاصی و سیع  
 از سلوک این در درایمچو روا  
 نیست جد جالات کشتی لاجناب  
 ورنه کی افتاد کس در فکر این  
 فعل اگر داری پی بچسود با پیش  
 شکن این تنها که خواهند  
 ساز زادی راه بایی مرکز  
 هر زمان در راه تو سنگی دهند  
 نشوئی ز نهان پندی ایلهکی  
 جمع کردی سوز در دیوانگی  
 می توانی سوی او آنکه شتافت  
 راه رفتن نیست جزیل و عسل  
 و آنکی در راه رفتن شاید  
 بعد از آن چندان ضرر نبود این  
 جانی باشد تعلق گشت باش

تاییدی یکدیگر تا که بدست  
 آن تعلق را بنام خود درون  
 و در پیش کرد دلت تجرید کل  
 فصل دوم در مراتب محبت و حقیقت آن  
 چون رسد عاشق بنور یکی وصال  
 مثل برقی خافت دور تا که همان  
 ذات او باقیست اقامت شود  
 چون کشاید بار برقع از جمال  
 در فناء هست چندین مرتبه  
 بعد از آن در هر مقام یک فناء  
 لیکن اندر عرف از بانی محبت  
 هر یکی راهت خوش خاصیتی  
 می گذارد از اثر آثار مرث  
 در تجلیهای او صافی و پست  
 هست خاصیت بسیار و بیک

چون بمقصودی رسیدی نبوده شکست  
 هم تاثیر که کردی زان ذوق  
 و ایمان و یکتا بودنستانی تو کل  
 سوز و آنجا از استعانی جمال  
 سازدش چو آشکارا و نهان  
 این سخن کی باوری مردم شود  
 عاشق آنجا فانیست از ذوق وصال  
 زان فنا در عالمیت این دبدبه  
 و آن فنا در هر مرض نوعی و است  
 در اثر در فعل و لغت و اسم و ذات  
 می فراید مرزا خوش و نغمای  
 فعل او افعال ما را نیست گرم  
 ذوق نایب و دیگر یکدیگر نیست  
 فاش کردن سر مردم آن نیست بنک



در میان فیض اسماء و صفات  
 یکدیگر باشند محبت را بطور  
 هر یکی را فانی خاصیت  
 پس فناء در جوار آمد منحصر  
 چون گروهی را از اسماء و صفات  
 اندک است اسم و معنی را یکی  
 پس ایشان نیز باشد جار هم  
 و نه ماسبات اسماء دیگرند  
 پس اهلی عرف از فعل و اش  
 یک فناء اینجا و دیگر در صفات  
 اول از آثار و افعالش مذکور  
 در یکی دان صفاتی او مدام  
 آنکه اسمای نماید جلیق  
 پس بدانی خورشید و ماه را کند  
 جار آمد هم جلیقهای خاص

هیبت در تیز آن پس مشکلات  
 نیست مشکل پیش آن ضابطه  
 و آنکه هر جا کس بجیزی واصلت  
 آنکه عشاقند او را منتظر  
 مثل چل گشت اینجا مشکلات  
 خواست از اسم و معنی بشکی  
 و آنکه بر او صافی اسماء در قم  
 این گروه اند و ختایق بندند  
 پس خاصیات قدری یکدیگر  
 پس در اسماء دیگر آنکه ذات  
 تابود در ذوق و در حاش  
 ناکند هر نامی به تمام  
 یار دارد بد استیوان شیدا  
 خود بخود او جل هر مشکل کند  
 آنکه از هستی بدان یابی خلاص

مهرات اسماء جنتی را نگه  
 چون تزلزل هم چهار آمد چهار  
 جامداتی عرض را بین و فضول  
 او ستادانی ملک آمد چهار  
 منظم بر جارشند اکثر امور  
 مندرج آمد جودند در جاده  
 غیر کامل این بود در جود و کل  
 کرم و انسی تجلی را چهار  
 جدارا ذات او دان پیش کم  
 فیض ذات او پیش هم در ذات او  
 نور او و روشنیت از انشای  
 این قجب از حجب ظاهر شود  
 که بودی آن حجب در پیش کار  
 بداند در بنای خاطر موج موج  
 هیبت اسرار و عجب ناگفتنی

جار و کفی اصل است به آنکس  
 می کشد بازت تجلی آن مهرار  
 نفس را انداز مراتب این حصول  
 این چنین آمد ز اول این مدار  
 این عدد در جایی نند یک و دور  
 روشنیت بین مثل ماهی جارده  
 این عدد هم از شد از غرض و دل  
 ز او فانیست این هو نو در چهار  
 هیبت یک سلطان امیر در چشم  
 نیستی تو هیچ خرمات او  
 یکدیگر هر یک راست ندی از حجاب  
 هر کسی را پرده ساند شود  
 چون شرم و عارف بد قرار  
 و ز جفا و رابد فوج قیج  
 در دودون در تبت آن ناسنایی



اصل آن احوال ناید در جدیت  
 ی دعدا و جام و مستیها از دست  
 هر مقامی را بود یک مستی  
 مستی کلی بود وقتی وصول  
 وقت فانی گشتی وقتی فنا  
 زانکه در وقتی فنا مستی است  
 آن فنا را هیچ میدانی که چیست  
 با تو گویم آنچه اید در کلام  
 آنچه انسان شد بگو انسان چه بود  
 به وجودت یا هویت نور نام  
 در تن را او فنا داد در نیت  
 جنبش از بگریخت داشت آن  
 به مراتب کرد جدید بی عبور  
 غمخ شد نور و ظلمت چون بهم  
 غلغله و سستی بهر آمیخته

هم بد و شاید شدن زین سستی  
 راز ناگه می شود پیدا از دست  
 دان بود از دور کردن هستی  
 باین معادلی کان بود بعد  
 این سخن کی داند الا آشنا  
 بستی دارند اندر هیت هیت  
 فانی مطلق درین درگاه بستی  
 کار کن که وقتی این خواهی تمام  
 و آنکه در خانه اش همان که بود  
 هر یکی گویند از آن نوعی کلام  
 نالند یا فقر نسبت در دست  
 احمای از ارادت داشت آن  
 بایستی شد آشنا اندر مراد  
 نور چون بنهاد در ظلمت تمام  
 صورت و معنی از آن شد ریخته

لاص

پیر خزان گفت کین دم چند سال  
 هر چه او می خواست سی سال تمام  
 این زمان سی سال دیگر شد از آن  
 مدتی بودم جو در فرمان او  
 از جا بود این همه ناز و نیاز  
 چیست این دولت که مستی فاک و اب  
 محرمی پرده سرایی او شود  
 باز که نمی شود این کار باز  
 آنکه معشوق عاشق می شود  
 خسته کار خود مداوی میکند  
 عشق را باشد خواصی پس عجب  
 یک طرف ناز است و دیگر سوزناز  
 هست هر یک که بر عکس کار  
 که چه عاشق هم همان در بند گیت  
 بید معشوق بیاسی عاشقی

شد که نادر عشق ادم با مال  
 آنچنان کردم ز روی اهتمام  
 کاخچه من خواهم کند او هم چنان  
 این زمان من گشته ام جاناتان او  
 از چه عاشق شد در اینجا چشم باز  
 دور گرداند ز پیشی خود حجاب  
 مثل ذره در هوا پی او شود  
 ناز بر می خیزد و آید نیا ز  
 بار و خشی خوش موافق می شود  
 مهری بر ریش پیدا می کند  
 که سویی شوقست و یک سویی طرب  
 از چه عاشق شد در اینجا چشم باز  
 می شود معشوق عاشق در شمار  
 غرق بخیر غم و شر عند گیت  
 کرده اندر بد بر سی صادقی



عاشق از خواهد معشوق اتصال  
 تا ملاقاتی پیش نشان شود  
 مدتی چون عاشقی دل سوخته  
 هستی او سوخت آید در فوق  
 چون کثافت رفت ماند ایجا الطیف  
 شد ز مای اختیار از دست او  
 چون نمائندش هیچ ارادت پیش و  
 ربط او با خواهش حق شد در دست  
 هر چه باشد خواهشی اولاجرم  
 خواهشی عاشق نباشد زان جدا  
 زان همی گوید که هر چیزی که من  
 این همه در ضمن فرمان بردار است  
 هر چه باشد خواهشی تحقیق یار  
 می شود بدو معجز محفوظ اطلاع  
 آه این دولت بهر کس یار نیست

دایما بگذارد معشوقه جمال  
 ملکی عشاق آبادان شود  
 بود اندر آتش را قدر و خنده  
 پس که بد در شعله ای شبنامی  
 گشت ظاهر ز وصفاتی پس شریف  
 پیش شد یکبارگی در هیبت او  
 بود او کم گشت در آن بود هم  
 شد ارادت باز با جایی نیست  
 این همان باشد که خواهد یار هم  
 ز اندک آن خواهد که خواهد خدا  
 خواستم او کرد انرا خویش شای  
 نفس خود در راه فرمان کرد دست  
 آن شود ظاهر بدل در وقت کار  
 باقت چون مشرب کسی را نشاء  
 از هنر از آن جز یکی را بار نیست

انگ او را این سعادت بهر دست  
 کرد بر اندش و که خوانند هم  
 باز که کرد در این ره هیچ حال  
 حکایت و لاله  
 چون یکی اصحاب گفت اندر یکی  
 دوری که دند او را آن کرده  
 آن سگ آنجا آمد اندر گفت و گفت  
 کجا که از رویی که یزد این زمان  
 شعله هر روز نان در سینه هست  
 مدتی من جسته ام در ره رفیق  
 عشق هر دم سر ز جایی بر زد  
 عشق را نبود نظر بر خوب و زشت  
 هر زمان سویی کشاید یک دری  
 چون شرف در هر چه هست از او است  
 عشق ایجا رو نماید چون کنی

دایما در کوی او خالی در دست  
 ذوق عشقی او نکرد هیچ کم  
 بسد است اجرام آن حسی جمال  
 حکایت و لاله  
 شد بدان قومی پیر از دولت رفیق  
 تا بنابر دکن می شان سون کرده  
 گفت ایشان آمدانیدم ز کوی  
 داردم هر روز و هر شب در وفا  
 در درونم آتشی دیدینه هست  
 این زمان بر من میگردید این طریق  
 آتشی اندر خان و مانی در ز ند  
 بد سرشت آنجا یکی با خوش سرشت  
 هر چه باشد سازد اندام مظهری  
 شد مشرب آبی عشقش داشت دست  
 جای آن دارد که دل را خون کنی



کز سکی آمد چنین حالت پدید  
 در درونی او آن آتش فروخت  
 نیست اینجا زهره گفت و شنید  
 بخرج نمی آید این المیت  
 آن سکی را داده چندین شرف  
 داده اش بر خلق بسیار افتخار  
 در صغی عشاق راهی داده اش  
 مراد هر جا که بود تو افکند  
 که خبیبی باشد آن کرد شریف  
 هر کدایی که زهره شرفه یافت  
 ای زهی صاحب سعادت مقبلی  
 باشدش در سر هم سودای او  
 دایما اندر فراقش سوخته  
 هر چه بودش در ره او باخته  
 تن مجتنت در نهاده روید  
 در شئی آن شیرین زبان جوان دید  
 کان بکند نغمه ها بکند سنی فروخت  
 که بجز حیرت دیگر راهی پدید  
 حکمتی او را که آگاه شو  
 کرده او را از کدورت بر طرف  
 در هوایی صحتش مردان کار  
 جانی مقصود ده بکشد اش  
 بس سوره خویشش بس دو افکند  
 و در کسین است آن شود از وی لطیف  
 او زمام از شاهی عالم بیافت  
 کن عشق داد و پیر از شادی دلی  
 زاکری دلپوز سر پای او  
 آتشی از اشتیاقی افروخته  
 باغی جان سوز اندر سناخته  
 در بلا و ریغ اویش مدد طلب

ای درینقا

ای درینقا تو نه واقف ز کار  
 نعلی او را بلا آمد لبها سنی  
 ای بمانده درین بطلان خویش  
 کرده ضایع اکثری اوقات را  
 با بهایم خوی کرده عیدی  
 غایتی مقصود تو اندر معاش  
 همان جو مردان اجتهادی پیش  
 روز و شب نفسی نوشاهی میکند  
 بندگانی او شدند اعضای تو  
 نفس تو خواجه تو مردیو انعام  
 که بنکر بوی تو از وی چندگاه  
 نامیری زار زوها جزو کل  
 بکند را اینجا از مناسکای خام  
 ناز تو باقیست هستی در مقام  
 کی توانی دمزدن با اهل حق  
 حکایت و در اینکا

هیت در یک ریغ صحت مدد هزار  
 در بلاهای آن کرد زاری شناس  
 بوده دایم درین غولان خویش  
 تا برود کار چپو ناست را  
 هر نفس زین حمد مان در صد کی  
 فکری جامه ایت و نان و آتش  
 در معادی خویشانی اندیش کن  
 در وجودی تو الهی میکند  
 تابعی او گشت سر تاپای تو  
 این چنین افتاده را بدم بدام  
 عاقبت از مکر او افق بجاه  
 اندران با غمت ندوید هیچ کل  
 انگهی اینجا نشین می نوش جام  
 کی توانی دمزدن با اهل حق



رفت ابراهیم آدم نویدی  
 بودی آن زویر یکدم نیت  
 رفت درویشی درونی خائفه  
 گفت پریش رویم و زان یکفنا  
 آنچه گوید پیش من آورد خبر  
 رفت درویشی و ز دیش یکفتر  
 گفتش ابراهیم کای مردی خدا  
 آنچه میجویی ز من در بلخ ماند  
 رفت پیش شیخ و گفت از وی خبر  
 شیخ گفت باد بلخش در دست  
 نیت وقتی دادی بارش هنوز  
 تا نکر دی یار بلخ او پیش میا  
 تا نکر دی از تعلق پیش و کم  
 هر چه داری دوست از وی بخت  
 تا نکر دی هر طرف مایل بود

پیش شیخی تا بدرد غمیش  
 تا بداند آنکه دستوریش هست  
 گفت کاین راهت ای کلاه  
 بین جفا افرویدش زان یافنا  
 تا بریدیم کویا را در معر  
 ز امتحان می داد او را شربی  
 کشتم و دیدیت زانها من جدا  
 زان بزرگبها در هام یکف ماند  
 باز گفت احوال او را من خبر  
 راه دادن پیش خویش مشک  
 زانکه در پایت آن خارش هنوز  
 ممکنش بودی شدن درویش  
 چون شوی محرم تو او را در محرم  
 بایدت اندر طریقت در دست  
 یا غفلت می شود در مشکل بود

آنچه در داشت با آنکه اختلاف  
 کند و آن خانه نکلیتی بشک  
 کی جوان روی رسیدن آن جوان  
 سحر او اندم توانی برده راه  
 این مجتهدی رسمی درویش  
 تا ز موقوفات طبعی نکذری  
 این تعلقات ساری راحت گرفت  
 زان دست با شد هر جوی رها  
 در سری هر راه چندین غفلت  
 دل بر از هر چه باشد غیر دوست  
 در حیرتی خاص هر کس خود را دوست  
 بسندی شاه خود در خورشید کدا  
 تو که آن مجرم برار و زویش  
 کو طمع داری بدان دل و عقل  
 پای در کمانده در جوی روی

تا تو آنرا بر بند از ای خلاف  
 دوستی او و غیر شری یکی  
 دل ترا از هر چه خواه اندوه کین  
 کز خیر کردت دل غدر خواه  
 بسته بر معنی تو راهی طلب  
 جانی آن نازنین کی رهبری  
 تو چنین در مانده در جهالت گفت  
 کی در افتد روشنایی که کھی  
 هر یکی زان اصل چندین غفلت  
 زانکه آنجا خاصه منزله گاه اوت  
 و در را بد دل از آن غم خون رود  
 هر قصوی را کجا آگاهی جاست  
 کرده باشی جای حیوان ای غیب  
 با چنین فکری زهی فکر کمال  
 بسته زین غرقاب کی بیرون روی



دست آلودست وقتی دست کرس  
 راه خود را کرده بر خویش تنگ  
 یار را یک دهه انداختی در بیخ  
 مالکی کنی و از خودی خبر  
 ممکن این پیوند و بندی خویش  
 مثل طوطی مانده اند رقص  
 این قفس باشک و پرواز کن  
 دینت و بای ز حیوانه از دست رفت  
 سخی خود کن آنچه او بدهد خوش  
 از تو سعی بت و از و دان مراد  
 نفس الانسان الا ما سعى  
 کرم از جف القلم خونت دل  
 یکمیدانم اینجا از غل  
 برون اظهار فرمود اعلو  
 راهی نشویش آمد راه شرح

مانده اند در دام شیطان فوس  
 لعل و جوهر را نه انسانی رسد  
 آفتاب مانده اند در بیخ  
 کشت ترا فلاس و کد این در بند  
 مالشی ده نفس کافر کیش  
 نیست بر پر و از خویش دست  
 بس شر خوردن زنده آغاز کن  
 اینک آمد مرگ و عمرت دست رفت  
 داغ و مرهم هر چه او بدهد خوش  
 نوک را بلند خواهی یا کشاد  
 بار هر کس بود بر قدری دعا  
 کان یکی گستاخ آمد آن محل  
 تاجه دارد هر یکی نندی از دل  
 تا کنی در سعی خود این دم غلو  
 در حقیقت این بود هم اصل و فرع

هر که زین راه رفت او مقصود یافت  
 راهی دو تار اید وقت مرگ  
 چون شود آماده ناری راه تو  
 وقت مردن دیگران در اضطراب  
 چون خطای رجعی آید بکوش  
 شمار فان این حال و اکثر زمان  
 حکایت اوله انصا

آن یکی روزی ملائی می خرید  
 دوش گستاخ نای گفت من  
 گفت کارت چیست گفتا پیشام  
 گفت کارم روز باشی در شب  
 از تو دارم القاسی الکر من  
 خواج بخزید و سخن کردش قبول  
 روز تا شب کار کردی آن غلام  
 خواج بکش در بنی او شد روان

آن وقایع و عده معهود یافت  
 خوش نیری لاجرم با ساز و برگ  
 پرفرج کردی آگاه تو  
 منتظر تو تا بیکت آید خطاب  
 جان دهی از ذوق و خوش کردی خوش  
 در دعا از شری جویند امان

کرد با او در نهان گفت و شنید  
 آنچه خوانی بعد از نیم خوابش  
 هر چه فی مابین بود اندیشه ام  
 در شب این کارها باشد تعب  
 روز باشم بام تو شب یا خوشش  
 تا نکرده خاطر بندد ملول  
 شب گرفتی سوزی کورستان مقام  
 گوشه بنیت از آن بنده نهان



خواهد گشت در پی او سدر روان  
دید کامد در مناجات آغلام  
گفت آنی واقعی را سرار ما  
تا فلان از در گشت دنیا طلب  
بر روی تو هر یکی در جوشش  
هر کسی از تو بفرمودی رسید  
عاشقانی مغلسی دل بسند را  
کین جماعت را بجز تو در جهان  
تا امید از دور که خود ما مکن  
روی بخوا کشتیاق از حد گذشت  
مغلسی نشسته بر خاک در دم  
خسککاری تا تواند خود نواز  
خواج این بشنید و در می هم فناد  
گفت تو خواج شادی و من غلام  
بنده سعبی اسهان آور در وقت

کشته است اران بنده بغان  
از سر سود و پنازی بس تمام  
مطعم بر جلد کار و بار ما  
عاقلان در راه دین اندر طوط  
تا اشتیاقی مطلبش در گوشش  
بر روی تو تا ابدی کسی ندید  
جیت تدبیر این که و بی خست  
نیت مطلوب اشکار و نهان  
چون تو خود خواندی شود رد ما  
ساز مقبول که وقتی رد گذشت  
یک نظر کن که هر رسوا تمام  
کار این مشتی پریشان ساز  
آمد و در دست و پای و فناد  
مال خود هر ملک تو کس دم تمام  
گفت بشکستی تو انبارم سبزه

تا بدین دم را ز ما پوشیده بود  
این زمان شد عاشق سر از بجان  
زین که بوقت خانه ام بیرون میر  
نجان نفس و تن خواهم و وصل  
چان بداد و باز دست از بجان دل  
عاشق از آدای جان بپوش دوست  
جان فشان پیش خورشیدی جل  
جان جکار که از این بهتر بکوی  
صد هزار آن جان فدایی آن زمان  
دینی و عقبی و این بود و وجود  
تا بپازی اندرین ره جان و تن  
این ره رندلن جان بازیت این  
نی ده رعنائی و خود را شستن  
صد هزار آن عاشقانی دل فکار  
اولا اینها تمام بر فرق خود پیش

کس نبود واقف ازین گفت و شنید  
زندگی زین پس خواهم در جهان  
بستم صبر و قرار آنگاه ببر  
این بخت و مجموع افتخار ندبال  
شد بدون پایش ازین توجه ز کل  
خوش بود چو دیده بر دیدار او  
ز زمانای رسد وقتی و وصل  
کان زمانش بر فضائی رو بدوی  
کاورد او مفلسان را در امان  
هست و قفی موسمی وصلی شهود  
کی تو یابی لذتی از خود بشتن  
ملتی هر خود بر انداز بست این  
و ز تعظم رایتی افراشتن  
داده جان را بر ابدی وصل یار  
می نهد هر کس که گیرد راه پیش



اندرین دریا جو غواصان قدم  
 کز دست آید دری از لطف اوست  
 اندرین ره کز غیری ناکهان  
 چون تو او را بوده باشی در طلب  
 دردی آخر کند واصل ترا  
 چون تو او را بوده باشی روزی  
 کی امیدت را کند او ناروا  
 رنج کس با او کجا ضایع شود  
 دردی کش راه می روکان آکار  
 جان دینی را در سری این کار کن  
 تا جو پر وانه بناشی کرم دو  
 با چالی یار کن جان بازی  
 زانک غواصی درین بحری عمیق  
 یا ساحل آوری دری شریف  
 در درونی آن نهنگ آنک صدف

باید از سر ما خفتن بی رنج و غم  
 ورنه باید در طلب مردان نگوشت  
 ناز صیده بشو این بر موی نهان  
 به روی عری کشتی رنج و تعب  
 پرده های دار و اواز دل ترا  
 مدتی بشی بر راهی طلب  
 خستگانی خود شود آفر دوا  
 عاقبت آبت بجز شایع شود  
 جاره سازی تو شود در وقت کار  
 بگذران خود دل فدایی یار کن  
 همچنان در هستی خویشی کرم  
 سربزه کینت سیرا قرار می  
 بی گذشتن از خودی بنویس بر عهد  
 یا نهنگت در ر باید بس شریف  
 هر کی را بدد که چندین شرف

این چه بخت این چه غر فاقبت این  
 این چه در باب است پر ز تو صدف  
 آن دری شاهی رنج دریا بود  
 آن نهنگی تند بکشاده و جان  
 نیست اینجا غیر خاموشی و غمی  
 است آن در با پر از غرقاب و غمی  
 مرگ واصل گشت او باروی آب  
 مثل قندم شد او باری در کرم  
 همچنان در موی مرگ و اندر زند  
 جنبش آن بجز هر دم گونه یست  
 هر طرف زان بجز بر خیزد جباب  
 جلد را از تشنگی خالی درون  
 این هم نقش غیب بر روی کار  
 رنگهای مختلف کرده ظهور  
 رنگ وونی رنگی هر از رنگ اوست

و زدی یا می چه مجرب است این  
 هر کی را بدد که چندین شرف  
 در تنی آن این هم غوغا بود  
 تا کجا غواص را کرم نهان  
 نیست چون زان فعد دریا آلهی  
 عارفان بد موی رندان فعد فم  
 غرق شد و الله اعلم بالصواب  
 شد چپای آب جویان در بدر  
 گاه پیدا یست که افکنند کی  
 جلگی بد و جدش انونه یست  
 آب جویان جلد با هم در خطاب  
 اشتیاقی آب شکر دایم غزون  
 کشت زان نقاش اینجا استوار  
 در بطون اقامتی رنگست دور  
 وین هم لعلی نکو در سنگ اوست



دوخی و جدت جوئی رنگی بود  
 صنعة الله او کند هر چه خواهد  
 در سواد العجم فی الدارین تو  
 یافت دیگر کلهقی دل النظام  
 چند ازین پر رنگهرا شوب تو  
 خانه را چون در ندارد محکم  
 خانه تحقیق را در بسته به  
 تانه بینی غیر از و چیزی دیگر  
 دایما باشی بوی اندر خطاب  
 الحکایه و له

بک نسق کرد و سعت از تنگی بود  
 اجسنت بین تو که نایابی قصود  
 شد عیان از آن مقبلین تو  
 نیست بالانرا زین رنقت مقام  
 هر زمان ایچانه رفت و رویت  
 لا جرم افق و ثبت آمدگی  
 وز کد و رنهای دلت و استبد  
 در دور و بی خانه و بیرون در  
 خلق عالم پیش تو نبود حجاب  
 الحکایه و له

گفت سہلی تستری شد چند سال  
 هر کسی را نیست از من این کار  
 با خدایم دایما در گفت و گو  
 این چه حالت این که عاشق با حبیب  
 مستندی زار با او در نیاز

نامم با خلق اند خیل و قال  
 کین مخاطب باشندم با مردم خلق  
 کس چه در ظاهر بخلم ز و بگو  
 در خطاب اما سخن گو با حقیق  
 در حقیقت ناظر از خوبی مجاز

عاشق و معشوق بام در رموز  
 مستمع او و کویا نیز او  
 متولی بنصر دنی بیع شدند  
 نکته او را درین تفصیل بین  
 بسط و تنزی او است اندر جزو  
 این هم آشوب و این شورش چیست  
 وین هم آمد شد اینجا در بساط  
 این اسیرانی سری زنی کیستند  
 در سری آن کو شهیدان تابکی  
 باز شان بیدار کردن چند روز  
 در فراق و بعد شان جان سوختن  
 بقی دیدار خود شان ساختن  
 آمدن از پرده بالیشان بیرون  
 از شعاعی و صر شان بکداختن  
 کین از فضای اینها در زمان

همدمان واقف از آن شیوه هنوز  
 مقصد و مطلوب و مویانز او  
 قصه او را درین مجمع شنو  
 این هم آلات را تعطیل بین  
 جوشی طلب را این در سبیل  
 وین هم غوغا ز بهری چس کیست  
 در جبهه شد بکشاده راعی البساط  
 وین هم ساین بگو بهری چه بیند  
 جان دهند از ار زوی روی و  
 داشتن شان در مقامی در دوسوز  
 هر نفس آتش دگر افروختن  
 ناکه شان آن علم افراختن  
 ساختن دستان زهیت بملخون  
 بود ایشان بر طرف انداختن  
 با حال خوبش زوقی ناکهات



باز شان ایجاد کردن نو درک  
 این تنزل غایتی انعام اوست  
 ناشود پیدا مظاهر در میان  
 باز عاشق را در غم افکند  
 تا کند باری دگر باری فراق  
 محرمیت بیشتر پیدا کند  
 باشدش این ذوق هر باری دگر  
 سیر سالک این بود ای مرد خاص  
 نیست دانش را چون غایتی  
 راه را چند اندکی ای تو پیش  
 وصل را هر بار نوعی لذت  
 در نیاید هر کینه سری جمال  
 تا شکر اندر دهی ناید ترا  
 وصف شکر کند شیرین مذاق  
 هر چه از وی شود در آن سخن

از نخستین لطف و من خویش  
 بود که این شکر و فضل عام اوست  
 عشق را ز با جمال خود عیان  
 و ز غم و بعدش بنام افکند  
 باز سوزد هسینتش در اشتیاق  
 خویش را در عاشقی رسوا کند  
 از وصلی بیشتر پس خوش  
 زود پیدا کن تو هم آن تقاضا  
 هر زمان عاشق فزاید را بیتی  
 ذوق و وصلت بر تو اینارست پیش  
 حسن او را چون بسی خالصت  
 نازکی بسیار می دارد و حلال  
 راه شیرینی که بکشاید ترا  
 که در هایی جوئی خود را ده طلاق  
 عقل باشد حاکی آن بی ضرر

عقل نیز معقول نتواند کینفت  
 عقل ایجا عاجز آمد چون کنم  
 هر چه عقل اندر نیابد سران  
 عجز پیش آور توقف کن دران  
 هر چه اندر در نیابی پیش و کم  
 قصه عشق از جهانی دیگرست  
 بر ندرت این از طریق گفت و گو  
 معجزه عقل از کجا و صید باز  
 عقل را این از جبر است ره کم  
 کار و باری عشق چیزی دیگرست  
 هر کس واقف گردد ز این سرور  
 عشق از تحقیق حق می زند  
 گاه در یعقوب آتش می زند  
 که برادر سر زینبی پیر زن  
 گاه بر دود اندازد نظر

بر تو از معقولی دانند کرفت  
 جای آن دارد که دل از خون کنم  
 تو ممکن آن قصه را بدیل گران  
 طبع را آرام ده با الکل پیران  
 نیست لازم کان بودنی اصل هم  
 کین ز اقلیم تو و ما بر ندرت  
 عقل در جوکان عشق آمد جوکان  
 هر کدایی کی شود از اهل راز  
 قصه او در میانی مرد مست  
 کین ز اقلیم تو و ما بر ندرت  
 غایبان را کی بود ذوق حضور  
 هر کجا خورک زند خوشی زند  
 که بموسی که بر آدمی زند  
 سازش رسوا و خواری اشون  
 تا فیلد از مهر آن کسی در خطر



پارسا را که رسوائی کند  
 پادشاه را افکند در بند کی  
 گاه بدلی در دیده پنداری  
 حسن خود اظهار کرده ناکهی  
 مرجایی کند از سویی دی  
 جانی نازت و دیگر سو نیاز  
 دایم این سوداست در بازار او  
 دینی و عقی از و آباد شد  
 هر زمان جایی کند فتور غما  
 در میان اردبهان صد هزار  
 بیت بدم نقشه ای به العجب

الحکایت و لذت

در دلش مهری هویدای کند  
 باغی باشدش افکند کی  
 پای مجنون را افکند در کو  
 بر اسیری خاص بنوده رهی  
 مغشی را او افکند از غمی  
 هر کسی اسرار او کی یافت باز  
 رونق عالم بود اظهار او  
 عشق بد کو حیدر استاد شد  
 مظهری سازد از ما و شما  
 تا کند اظهار خود هر جای یار  
 ناسود اندر میان پیدا سبب

بد سری راهی نشین پس خلی  
 جوان بعد احوال بد و دی تنه  
 قصه در مانده مضطرب می

دبد شیطانی از اهل دیل  
 گفت حالت چیست گفتا آه  
 حال دور افتادگان زان در پیر

مدتی من کار و باری داشتم  
 سجده کردم و راجعین هر  
 سجده ام قدم بهوی بگری  
 بهر آن یک سجده این کارم فتاد  
 رو سیاه کرد و راند از پیش و  
 گفتش آنکس کای طربدی رو سیاه  
 سجده ای بابت کردن بعد از آن  
 شاید افتاد از چاه از تو قبول  
 گفت صد بار این چنین کردم بود  
 کردم بپیدان از فرمان تخت  
 این بهانه در میان انداخت او  
 نیستم تدبیر چون او می کند  
 غیر بخت نیست چون سر مایه  
 کردم او کرد محکم وقت کار  
 خلعت دانی قی الا جمال او است

در خیل اعتباری داشتم  
 غایت در راه من افکند خار  
 غم او دیدم بود بپیدم سری  
 داغ خذلان بر چینی من نهاد  
 حال خود جز این نبودم دگر  
 چون نکشتی از نضر عذر خواه  
 خاک آدم را بصد سوز و فغان  
 در گذشتی اوبت آخرای قبول  
 کین زمان افتاده ام اندر قبول  
 چون زوی بدی شود کارم در دست  
 جان من در قهر خود بکذاخت او  
 چون غمناکم کرد چون او می کند  
 که بجز جبرست در کمر پیرایه  
 سر کشی آید ز من لابد هزار  
 آن مغیر در هم احوال او است



هست یافت بر او تدبیر کم  
 دم فرو بند این چه جایی گفت و کرد  
 کم شود حکم او ای مرد خام  
 تو درین علم بگو تا کیستی  
 علم تو در جنب علی او بدانی  
 و بود چون پای موری در قفا  
 چون بود معذار پای موری  
 مانده تو عاجزی و رنجش  
 کنه هر یک از جزو بات خویش  
 حکمی اسرار او را پیش و کم  
 خواهشی او هر چه خواهد آن کند  
 جوید از وی پیش چون آرزو  
 ظم خواهد از موری ضعیف  
 تا پس بیک درد عندی را مراد  
 حکایت و لذت ایضا

فنی آتش بغداد داد و فساد  
 سوخت بسیاری از درخت و  
 بلوکه بطلول زانین کباب  
 گفت رادم پاره جندی حکم  
 آتش بغت تا بدیدان کنم  
 شهر شد پاره و پر سوز و خطر  
 بر سر هر دو آتش و دود  
 دید او را آنچنان مشغول کار  
 گفت کای دانده هر سرور از  
 تا خورد و یواند تو یک کباب  
 ای ترا بس نقش را بی بوالعجب  
 عالی بکنده در های و هوای  
 آدم از اقلیم آتش خود فساد  
 سوز و درد عاشقانی و نگر  
 سنگ را این سالها خواب و بیدار  
 راه غم بر آن جماعت حق کشاد  
 بود مردم را از راه رحمت فنا  
 کرد سویی حق تعالی یک خطاب  
 داده نصایبم اندر ره گذر  
 نفس کافر را می شادان کنم  
 ی کشید او بر سر جوی جگر  
 عاری ناکاه از سویی رسید  
 نعره زد خواست از حق زینهار  
 کسی چگونه باید امرای تو باز  
 ساختی بغداد را یکس خراب  
 بهر یکشای دی رسائی همد تعب  
 تا ترا بیند اسیر و دوروی  
 تا بر آمد تا کش از وی مراد  
 در سر هر کوی از و هر هی نگر  
 تا عقیق و لعل از و آید بدور



صورت و معنی نشدند نامضاهیل  
 نمانند اولدم خلقیت خراب  
 این چه سریت اندرین آیین و کار  
 جز فنا الفضا اندر ذات او  
 کم شوی و باز پیدای شوی  
 بازایی زان مقاماتی قوی  
 بجزها اندر درونت موج زن  
 فی توانی زان خبر از آن مآ  
 فی بران معلوم علی تو محیط  
 این هم دولت بود از بعد حرکت  
 تا کی زین زندگی بترمت  
 مرده بگو بکره ز روی اختیار  
 زادن مرگ خوروی بعد از آن  
 زادن ره چون که بیدار آید  
 استنباتی لغت بکبار کی  
 الکتاب و له ایضا

فوق و صلی او ایستاده  
 کی شدند از باب در دهی خراب  
 کسری باید از آن جد و کنار  
 نیست حدی چون قوی مراد  
 لاجرم سرخی غوغای شوی  
 یاغنی بر جوش و دوقی معذی  
 مدتها از نشنیدن خشک این دهی  
 فی توان خاموش از آن لذت  
 نه نمانش در مرکب فی بسط  
 ساز اندر راه مرگ خویش ترک  
 آه ازین جانی بغفلت خبروات  
 ناشود باطالعی تو بخت  
 از سری ذوق و مسرتی توان  
 زودتر رفتی ز دنیا بایست  
 خواهد از دنیا رود اواری

عاشق سریت بعد از خاتمه  
 آن یکی اندر بایش در گذشت  
 آن هم او را هیچ نماندی نکرده  
 حمدی گفتش در غم بسی  
 گفت ریت او از جهانی پر عذاب  
 بود واجب بدوی از غم از قضا  
 کی درین احکام تعبیری بود  
 فکر از آن دارم که آخونا بچند  
 زود بخواهم که بدو ازی کنم  
 بدفشانم دست از هستی تمام  
 از خطای ارجعی هستی کنم  
 این قفس را بشکنم بکباری  
 آنکه اندر خلوت شب تاسیم  
 سر می باید زدن بر سینه ام  
 تا بهیم نقد و قی غوغای

گاه و اصل بود که در شوق و راه  
 جان خویشان زان مصیبت تیر  
 حال او زان قصه تعبیری نکرده  
 یفتد در غیبتی تو هر کسی  
 دل بر آیم کرد از این غم خراب  
 چون مران بود برین حکمش رضا  
 بار خاطر را چه تا نیری بود  
 باشم اندر محنت آبادی به بند  
 بهر آن پرده سراسازی کنم  
 هم از آن ساقی ستانم خویش جام  
 با قودی خود زب دسنی کنم  
 تا نماند بکرم بیکار کی  
 از نیاز و سوز باید گفت دور  
 تا کشاید تا کمان کفایت  
 مدعی بایم مدونی ریش را



بعد مدکم آن همه آماده است  
 مرک خود را چون بنامم در طلب  
 مرک آمد عاشقان را کارش از  
 عاشقی مجبور اینجا تا نمرخ  
 پرد عجب ظاهر بی بود العجب  
 بعد از آن ماند حجابی معنوی  
 آن گجایی زود تر از خود نمیر  
 جان خود را بد کفی دست ای نجیل  
 تابنازی مجور مردان جان خود  
 جان فدای جان فدای مردم وار  
 وقت یادی دوست آمد مست عشق  
 هر چه یابی بهر این است همین  
 می زنی که لاف باری پیش و کم  
 حاکمی کرد تکراری کلام

جمله درها بر و بکشاده است  
 چون بود دانه سبب انداختن  
 ظان شود درها با اهل در را  
 جانی مقصود یکی را نبرد  
 دفع اندامی که باشد سبب  
 آنکسی را که آن حجب باشد نوی  
 منفعت در راه فقر از حرکت گیر  
 زانکه بر جانان بود جانت سبیل  
 هم تو خود باشی هم نقصان خود  
 تا نکردد مالت در وقت کار  
 آنچه بائی کو ترا از دست نشو  
 بلکه از خود وقت دیوار است  
 جان فدای جان یا من در ره قدم  
 هر شبی میخواند قرآن تمام

ذکر هم می گفت و بود اندر سلوک  
 حال خود می داشت از مردم نهان  
 گاه اندر مدرسه تحصیل داشت  
 گاه اندر خانه کشی معرق  
 جذبه اش بدیند و آرامی نداشت  
 آن یکی گفتش که امشب تا سحر  
 هیچ در معنی آن کردی نگاه  
 چون می خوانی تو از الفاظ فاضل  
 امشب آن حافظی زحمت کشید  
 روز شد گفتن بدان مردم که دوش  
 پیش ازین وقت نبودم چون گفتم  
 گفتش امشب هم زیادت ساز کار  
 در این روحی نبی امشب نظر  
 رفت و با خود داشت صدقه و  
 روز دیگر مستمند و ناتوان

فارغ از تحسین و توفیق ملوک  
 بود او هم حقیقی خلق جهان  
 که زود می شوق خود تعجیل داشت  
 گاه تنیدی کردی که بودی سلیم  
 هر زمان را بیت بسوی می فرات  
 خواندی بی عجب قد آن سر پر  
 که بود جایز چنین از اهل راه  
 امشب از معنی آن غافل مباش  
 خواند تا یک جزو صبحش بر دمید  
 بود دیگر جزو تا روزم فرو شد  
 تا فرات را بران افزودن گفتم  
 لفظ و معنی را بهی ده قرار  
 در خیل باش با خیر البشر  
 فاتحه میخواند او تا روز پس  
 جذبه او را ساخته هر سودوان



این چنینش دید آن هم محبتش  
گفت اگر در دعوی خود صادق  
با کلامی هاری دوست چون داری  
امشب از خوابی بلام اودا فکر  
رفت آن درویش امشب با وثاق  
آتش اندر دلش افروخته  
روز دیگر شد بد آن پیماره کم  
چونکه جستند آن اسیری خستند  
یافتندش بر مصلای داده جان  
عاریت سپرده و اسیر شده  
کرده ایمانی یقینی را درست  
جان چنین ایشاد کردن خوش بود  
جان فشانی و محبت را نگر  
جست این افسردگی و خامیت  
مرد این ره کی بود افسرده  
آتش زد سوخت اندر فرقتش  
پاهوس داری در آن کی لا بقی  
کریمینی دوست را ای مشکلی  
خویش را با دوست دان اندر نظر  
بادی پر شور و درویش استیاق  
شوق محبتش بکلی سوخته  
از میانی مردمان یکبارم کم  
مستندی در بلا پیوسته  
رسد از رد قبولی مردمان  
در وصال یار خود مؤمن شده  
یافته بابان موافق را درست  
روح را بیدار کردن خوش بود  
کوثر او در دست و صفت را نگر  
تا یکی این دوری و ناکامیت  
باید اینجا اول از خود مرده

آتش و رخان و مانی خود زده  
روز و شب از شوق دل سوخته  
نیت این ره راه هر ناز کنی  
کار رعنا یان بن پرورد نیست  
هر که ابر خود بود اینجا نظر  
خود پرستی از خدا جو نیست دور  
در تکه بد ما و من با یار ما  
هستی خود کم گراندر هست  
زین قفس پر داز کن ای مانند باز  
در هوایی بخودی طیران نمای  
خیمه زن بالاتر از هفتم رواق  
شورش افکن در بهشت و قوسیان  
صد هزاران سال بالاتر از  
شاه بازی دست شاهنشاهی  
زینت و فرزند برین خانه نوی  
بیخ نقی راه نیک و بد زده  
بر بلا و جور یار آموخته  
هد بلا باشد جو در هر منزلی  
عشق را هر خود نماز خورد نیست  
مشرک باشد ز شرکش بجز  
کی رسد خود را ز خود هرگز سرور  
کم شدن باشد یقین دان کارما  
باش از جای فنا سر مست دوست  
راه خود بر خود مکن دور و دراز  
راستی عشق و محبت بر کشای  
عیش و کوسی را فکن در طمطراق  
عین خود را باز جو یک ره عیان  
چتر عزت را بزن انداز فشان  
محمدی اسرار آن در که نقی  
یار را تحقیق بجایان نه نوی



مظهری اسماء تویی ای بنجر  
 لایقی بزی شمی تاخیر چیست  
 تاکی در کلنی و زندان بدن  
 از محبت آشی در سینه زن  
 بس فکن بیکایکها بر طرف  
 هر چه دانی در محبت کن فدا  
 کردنی دعوی یار بهاش باش

حکایت دیوانه عاشق

خانه الحقیق را هیستی تو  
 بیشتر این هم تفصیر چیست  
 در پی این نفس نافرمان بدن  
 بغضا بر غفلتی دید بدن زن  
 آشنا شو تا بیا بی صد شرف  
 تا بود یارت بدان شای کدا  
 دایما از ذکر دیرست باش

شمع شوقی یار را پر و اند  
 مست و یخود که ز شوقی خود را  
 بافتی تغیر او بی انتظار  
 ذکر حق پیش نکفتی هیچ کس  
 جبهه صبرش شدی فی الحال شوق  
 متلع کشنی ز حالش مردمان  
 کی ترا باشد از آن دیر نصیب

بود مستی عاشقی دیوانه  
 بیشتر اوقات مستغرق بود  
 که کسی پیشش نکفتی نام بار  
 آشتی در وی فساد و در نفس  
 و در بدی نام دیر بر ورق  
 یک زمان یخود نمائی آنچنان  
 تا نسوزد مر ترا ذکر کی جیب

ممکن از یاد دلبر جان و جسم  
 یاد او را شو ملازم چندگاه  
 تا نگردی تو ملازم اسم را  
 بخود و مردانه باید سبزه راه  
 اولاً با اسم باید شد قربین  
 خویش را باید فکندن جزو کل  
 تا جوید وانه نباشی کدم رو  
 بر جالی دوست جان ایثار کنی  
 کار کن تا چند از پی میل و هو  
 تا بی فکریت دو اند هر طرف  
 و هم آن داری که گویای برآه  
 در خیانت خود میز کو بی چون کنم  
 کی صبر کردم در ره مدام  
 وین زن و فرزند من کردند کار  
 آن بدستم ناید و اینم رود

بس بدانند از اندرین به رسم  
 تا بد و بی او شود بکشاده راه  
 خون خوری از خوان و صلفش هم  
 تا کند روزی بشود دلبر نگاه  
 این بود عشاق اهل المیاح  
 محو باید سالخیز هر جت خل  
 دانگ در افسردگیهای کدم  
 ورنه ندی زنی این کار کن  
 پای در ره نه جوداری دست زن  
 و زنت در گشت عمری تو تلف  
 می توانی داشت یانه آن نگاه  
 نیست این کاری که من اکنون کنم  
 صرف کردن جلد عمرم تمام  
 پیش مردم من شوم بی اعتبار  
 تا بیک ره دینی و دینم رود



راه غریب پس بود خوشی دوم  
 آخری عمرم در آرام روی راه  
 این هم ایستاد تعلیمت کند  
 نوشده ما موردی آن ایمن  
 این هم اندیشه بیرون کن ز دل  
 فوش قدم در راه مردانه باش  
 کار قوم و خلق نوسازد خدای  
 از تو بهر من خواهد ساختی  
 آزمایش کن بویین تا چون شود  
 چون تو او را باشی او هم مردانست  
 مرشدی را بودی اندر اتباع  
 کین عبادتها که بودت بیشتر  
 که صفا جوئی بامش کار کن  
 هر چه آن نبود بامری بیرون تو  
 زان غسل آمد شفا که هر گاه

از طریقت چه مشورتی دوم  
 خود شوم هنگام پیروی قدر  
 هر دم از جای دیگر بهت کند  
 نایابی هم ز دنیا هم ز دین  
 ناکردی باش دلبر منفعل  
 در میان فاعلان دیوانه باش  
 او و کیستی نیست دایم خوش برای  
 کارها باید بدو انداختی  
 دین تو دوازده دلت بیرون شود  
 یار را با یار الطاف و وقایت  
 نایابی از عبادت المنعم  
 در کدورت بیشتر دایدش  
 خویشی را ایستاد دیدار کن  
 عاقبت ابد از آن نشد بد تو  
 کرد ز بنورش بامان جاگاه

قرب را اندر سبب فرمان بری  
 قرب سنت به بود از قرب فرض  
 بی روی فصل نوبت مقتدر  
 طاعت تعلیمت بی حال نیست  
 کان عبادت تو اکثر در مویست  
 ای باده روز و شب در جنت  
 خویش را طالب شمردی کار کو  
 در سر تو این همه جنت  
 دهم بر باریت شستن جو بار  
 اندرین ره یکدم آرامی کسی  
 کار میکن جان منی کن سالها  
 به شوی یکم روز محرم در حرم  
 مست کردی از قدحهای شهود  
 چون سوی سر خوشش زان جامی دم  
 علی شود آنکه بی طایه و بی هیچ

که شوی تابع تو هم ایان بری  
 آن کی یکی بود وین و آن شرف  
 کی و بد نوریت سرگزای کدا  
 خود بخود دور راه و دین حکمت  
 کی نوبت زان بود وین خطا  
 با خود آجند ان نداری محسن  
 درد داری ناله ای زار کو  
 سود عمرت اندرین بازار چیست  
 این زمان از خوف خون از دیده  
 پند هر چه بوده خامی کسی  
 بفرس از غصه کش پالم  
 نمر زمان از دست بستی صد کرم  
 ابا کتا و آبی ز دریا می قیود  
 بکسی آنکه طناب مفت و ام  
 خویش را پای تو نقد خاص کنج



بر حال خویش عاشق شوی  
 در وصال خاص خود کردی فنا  
 اندرین آینه بیفتی آن حال  
 ای شده مشغول و مانده در حجاب  
 جعل و غفلت کرده و آن خانات  
 تاکی این چهل بک گوشش نای  
 خویش را مگذار در زبیری حجاب  
 هر گوی آید بدین درینک و بد  
 پای تاسر چنان گردد قبول  
 حکایت آشنا شدن بیکانه  
 کشت یک بیکانه چون آشنا  
 از سری سوزی مجدی رفت راه  
 عن قریب تو به عرش در رسید  
 خواستند او را که شویند آن زمان  
 زبیر خسته گشت خطی با فته  
 گاه عذرا و کمی و امنی شوی  
 حکمتی پای زهر درد و عشا  
 هم شوی زین راه نزدیک و حال  
 کرده بهمان روی خود زبیری حجاب  
 بد شد از بیدار با بیکانه است  
 جیت این افسردگی جوشش نای  
 زانکه بنود بسته آن در هیچ باب  
 ی شود مقبول و بنود هم رد  
 صورت و معنیش آید در حجاب  
 باز رست از قیود دوری و زحما  
 کشته بد تعصباها را عذر خواه  
 خانقاری رضوان بود و بجان دمید  
 خرقه می کند ندیش از بر مردمان  
 حرف و خطی آن بسیرت یافته

عارف را در نظر آمد جنبان  
 بعد شب تن خرد اش پویند باز  
 چون کندید و از روحی بار ما  
 فالیش را اندران کسوت گشت  
 چون در آن خرقه بماند آشتی  
 جامه را پی کند با او شد قبول  
 عشق هر جای که بدو افکند  
 هر چه باشد اندران مجلس غام  
 عاشقان دانند این اسرار را  
 هر کجا کافند حجاب از پیش باز  
 و اند اندر آه شنی او شد سبب  
 منزلی کاخا بود آکا حی  
 هر عمل کان شد در وقت فتح باب  
 و آنچه در فتنی تو کرد آن سبب  
 هر چه بازت دارد از بیدار بار  
 خواند چون خط را افکار کرد و کوهین  
 و انگلی پرسید از من سر و بار  
 باز آید جای دبدار ما  
 دغنی فرمایید مدد هیش شکست  
 هم در آن شامش دهم و جاشی  
 کرد نشی بیرون ز بد باشد قبول  
 خواه بد کند چه بدو افکند  
 جملگی باید قبول از خاص و عام  
 اهل کاری شناسد کار را  
 جان عاشق دارد آنجا صد نیاز  
 بنده اویم مادر روز و شب  
 خوشتر است از تحت شاهنشاهی  
 آن بود اعمال بر رفع و ثواب  
 خوش مبارکبادی آن زان طرب  
 اگر چه طاعت باشند آن و زست و بار



آتش و فانی درگاه شو  
ظاهر و باطن بفرمان اندر آ  
پهلوانی صلب اندر شرح باش  
کردم بیرون نهی از دین جوی  
مخلصیت نبود شوی آنجا هلاک  
بندی که از هوا بشناس همین  
رسم تغلید و هوا کن پامال  
ای بمانده مدتی در رسم و رسم  
سود عمرت اندرین بازار کو  
بنده می دانی تو خود را از آن سود  
از خدا جویی مخنها هر طرف  
که می آهی دروغی می کشی  
خلق را که می که بغوی بی تمام  
کارها با خلق آری جمله راست  
کارها راست باید داشت

همچو مردان زودند در راه شد  
باش اندرین روی دایم بکار  
با خبر دایم ز اصل و فرع باش  
مبتلا کردی و زمانی در کوی  
کنج تو ماند هر روز در خاک  
از سری اخلاص میبکن کار دین  
تا بیاید زود نقصانست کمال  
روز و شب بد و زود و جوان <sup>چشم</sup>  
خویش اگر طالب شما ری کار کو  
کز تو ناید بندگی اندر و جوی  
دلیما که بی ودانی آن شرف  
بر امید می مسکه ده غی می کشی  
در غلط اندازی اینها خاص و عام  
با خدایت ویر و چسبکی رواست  
رایتی اخلاص و صدق و اوفادگی

گر نیاید راست آن با مردم مان  
ای غلط کرده ز غفلت راه با  
نفس و شیطان داده هر سویت  
بنده نفسی نه زانی کرد کار  
الذین خانه ترا پرورده اند  
تا تو بشناسی معنی خویش را  
ممنون اصلی خود باد آیدت  
زین قفس از دوقی پروازی کنی  
چای محبوب آری باز گشت  
جذب است همراه توقیفست دلیل  
پروا باز افند از روی جمال  
غیر از چیزی نه بینی هیچ سوی  
جمله او بینی و دیگر هیچ نی  
حکایت  
بدی که ز ابتاع شبنم دین جید

دوست راضی شان کند از تو همان  
باز نادر است از درد چاه را  
هر زمان افزوده در راهت نشیب  
از تو نفسی تو برآورده دمار  
بس با عزایت درون آورده اند  
مدحی از تو رسد هر بیش را  
جان زدونی آن بفر باد آیدت  
خویش را چهری را از ی کنی  
بلذری از پنج چار و هست و هست  
می برندت با سوزی نعم الو کبیل  
هر زمان باشد ترا دلی وصال  
در میان شهر و در حکم او کوی  
جواز و در خانه و در هیچ نی  
حکایت  
در فضاها بود افزاده بغید



وقت هشیاری شنید از یک فرد  
 شنید شد در ویش و رکش بود  
 گفت تمام چیست تا نامش بگری  
 من نه بگویم هیچ اینک غیر دوست  
 چادنی موهوم آید گویند که بود  
 نام آن بانام حق کردن قدین  
 شرح گفتا زنده حادث باقییم  
 مظهری وصفی قدم باشد حدوث  
 کی حوادث را یقین باشد وجود  
 نیست غیر از وی نه پیدا و نهان  
 ناید اندر چشم ایشان واسطه  
 کی بود این قصه با تقریب راست  
 تا یار دمج عقی بوالفضول  
 کار و باری عشق چیزی دیگرست  
 درینا بدست آن هر بوالهوس

بعد حمدی گفت رب العالمین  
 صبرش از گری در آن ساعت سخت  
 نیست عالم جز خیالی سرسری  
 هر چه پیش آید مرا مجموع اوست  
 کی بود اندازی کامل وجود  
 ذات بود عاشقانرا این چنین  
 مثبت حادث نباشد ای ندیم  
 ورنه در حکمی عدم باشند حدوث  
 آنچه هست او باشد و آن هم که بود  
 هر چه بیند این جماعت در جهان  
 از کمالی محلی را ببطه  
 عقل را کی اندرین هنگام جاست  
 زین حدیث او هر نفس گردد ملول  
 اصل آن از گفت و گو بالاندرست  
 سر آن بعد از فنا ها جوی و بس

تا نکردی بارها در ره فنا  
 چشم تیزت نکرد باز هیچ  
 اهل باطل را انداند ز اهل حق  
 حاصل آنجا هم آمد فنا  
 تا نکردی بارها فانی تمام  
 ای اسپری اسم و رسم خود شده  
 عمر بگذشت و نکردی حاصلی  
 مدتی نگردد ویدی هر طرف  
 بجهت کن تا در اشعانی جمال  
 خدیشتر را کم کنی و وارهی  
 وصل را حاصلت این آمد که زود

حکایت فقر

باز شناسی کدایی از غنا  
 آنی نبود ترازان راز هیچ  
 خوانده باشی تو زیک روی وین ورق  
 کاندرو باشد زهرنوعی غنا  
 نافعی در راه عشقش و السلام  
 گاه مقبولی از آن که رد شده  
 غیر جانی تیره بد کردت دلی  
 تمنای نیک از وی بد طرف  
 محبوب و نه بسوزن به بال  
 نبودت زان کم شدن هم کهی  
 محوسازد عاشقانرا زاد و بود

کای تو در فقر و در خوش نظیر  
 عرضه کن عجز و نیازم ساعی  
 جان مجذوبی درازان شاد کن

آن یکی در خواست کرد از یک فقیر  
 که نرا با حق فند یک وصلتی  
 یاد کن از من در آن دم یاد کن

تا نکردی



گفت آن درویش کای مردی این  
 چون در آن حالت غام در میان  
 عاشقی پناه جوید که می شود  
 حلقی خاصیت آن حالت که خواه  
 با اسیری خاکساری و مبدوم  
 مدنی که بودش استغنا و باز  
 مع الله در بیانی آن بود  
 نه همد را بود آنجا مغر  
 عقل و علم اینجا یکله بگذاختند  
 بر حق و حدت عالی را سوخته  
 سرفردیت فکنده یک شعاع  
 عاشق و معشوق را در یک لباس  
 این چنین آمد اساسی او که دل  
 می گذارد باز می بنداندش  
 تا مانند کدرش صافی شود

آنچه تو کردی بچشمی نیست این  
 کی توان احوال تو شرح و بیان  
 که چه سان جانی مردم می شود  
 می کشاید بر یکدای خودیش راه  
 پدیده بر دارد نکاری مجرم  
 این زمان گوید مذر هر سر و از  
 که چه سان عاشق میانی آن بود  
 اندر و جبریل از خودی خبر  
 وصف ها بر یک طرف انداختند  
 چشم احوال را بکلی رخنه  
 سوخته هر جا که می دیدند متاع  
 داده بد قانون عشقی کلی استیلا  
 کرد اندر قرب و فعت مضاعف  
 هر زمانی جانی که داندش  
 در جمعی کارها وانی شود

بودی که در قوه عالی کس  
 میباید دایم تدقی باشدش  
 آن حقیقت را جوابی در باز شد  
 زین تدقی او نخواهد ماند باز  
 خواه در مسجده بود یا در گشت  
 هر دمش در ذوق و غلبه بکرت  
 که که از آن حالات قهلی بایدت  
 بگذر از خود پیر راهی را که زین  
 جان خود پرورده اند راه شرع  
 تا رساند او به مقصودش تا  
 می شود این در رسوبی پر باز  
 اصل و سیوم در بیان نیا ز این اصل شتم است بر دو قصه و فصل اول در حقیقت

هر زمان هم بد شود از پیشتر  
 لحظه لحظه فیض حق باشدش  
 هر نفسش و صلی آغاز شد  
 دیگرش آن در جا که زرد فراز  
 این زمان و بعد هر که در بهشت  
 هر زمان جالبش نواز دلبرت  
 با میانی قوم اسهی با بدست  
 منفی و عارف و اهلی یقین  
 کرده تحقیقی جمیع اصل و فرع  
 ره کشاید سوی بهبودی تل  
 بعد از این هنگام عجزت و نیاز  
 اصل و سیوم در بیان نیا ز این اصل شتم است بر دو قصه و فصل اول در حقیقت

این چه راهت این چه وادی این کار  
 این خیالات از چه اندر مر خنار  
 ما که و آرزوی وصل بار  
 جانی این آرزوی که کشاد



وین نمنا از کجا همراه شد  
 در زمین و آسمان شورش چیست  
 این همه از زینتی حیرت ره بود  
 از خواصی طبلت و تخری اوست  
 نقدانی بجای روی نهان  
 راز داری سترانی اعلم اوست  
 واقعی اسرار ما لاتعلمون  
 علم لا انسان مالم یعلمش  
 قدسیان رازان عبادت ذل فرم  
 خوار بی او را و غنی خوشش  
 کین چنین مغسود شر انگیز را  
 چشمشان بر ظاهرش افتاده بود  
 آنچه بد در معنی او جلوه کرد  
 کج اندر خاکی باشد نهان  
 هست اسفل او و اعلی ذات حق

خاک ازین اندیشه کی آگاه شد  
 متبنی این داعیه بد که گشت  
 کاندین خاک این هنرها را نمود  
 هر چه ظاهری شود تا نبرد اوست  
 کرد آنکه ساختن جان و جهان  
 در جوی خاص دیر محرم اوست  
 کشت اوزان شد مکر راز نمون  
 از ازل همراه بود و همد مش  
 هر یکی بر غنی او رشک برد  
 بد طبق کردند و گفتند این سخن  
 قدس چون باشد چنین خویز  
 راه شان بر مغشوش کشاده بود  
 آن جماعت را بند زان سر خیز  
 خاک آمد حاصلی باری جهان  
 ساخت اعلی اسفل ایضا بنس

این چه کلفتی چون خدای الهات  
 ای طلبکاری مرا می بینم  
 راهی روکار میکن روز و شب  
 نه ز قهرش باش این بکلفش  
 چون تویی در قصد بین اصیوان  
 هر چه امروز از تو ظاهر می شود  
 هر زمان وصفی دیگر سلطان است  
 که معذ اندر تعظم آردت  
 که مذل با خاک یکسانت کند  
 در نیاید واه اندازد ترا  
 اقطیای ذات آمد این چنین  
 گاه بد دارد و خاکت آن نکار  
 جانی خود باز خواند مرد ترا  
 بگذر اندم ز عرش و کرسیست  
 گاه دیگر آنچنان کم کرده است

خاکد آن قرب اول از کجاست  
 هیت این ره جانی امید و بیم  
 گاه اندر غصه کاهی در طرب  
 نه بکل دان عفو او فریاد رس  
 گاه از آن در امن باشی گاه شایه  
 از صفائی دوست صداد می شود  
 حکم دیگر مردم از دیوان تست  
 از بندگی در توهم آردت  
 عاجز و خوار و پیدشانت کند  
 پامالی مغلسی سازد ترا  
 داردت کشاد و که اندوه کین  
 سازدت بد مرگی جذب سواد  
 بد سر پیری عجز بنشانند ترا  
 زان کشتن حیران بماند قدسیت  
 داشته مستور ز پیری پرده است



ساخته دورت بکلی زان چنم  
 رای سلطانی و شاهمی آن بود  
 ای با سغنا ز خلفان بی نیاز  
 که ز فوط عذت و از کبر یا  
 گاه ماموری غنایت کرده  
 نیست اینجا غیر جبر و جبر راه  
 نه بدستی کسی گذارد اختیار  
 نه کسی را مدخلی در آن امور  
 نیست راهی هم غم از بندگی  
 حکایت و کلامی

هر چه بگوید بی نیازی لاجرم  
 نه تو هر چیزی که خواهی آن بود  
 و ز لطف در راه را اهل را از  
 ساخته حیران و عاجز انبیا  
 تا سلیمان زین سبب مضطرب شد  
 سوخت جانها زین فکر آه  
 فی کندی اختیاری اعتبار  
 خواه در غم باش خواهی در سرور  
 در میانی عذتش افکندگی  
 با هزاران عاجزی و جنت خودی  
 با دلی شهنشه جانی عذر خواه  
 می کند یک یک حجاب از پیش باز  
 هر زمان صد بار خود را سوخته  
 تا کند زین پاک راهی خوش نشان

پیش پیر و اولیا هم این نیاز  
 ز آنکه اول این نیاز آمد دلیل  
 مبنی را این نیاز آمد طریق  
 فرض عین است این هر سلاک را  
 و در نباشد شان نیاز و سوز و  
 زود بردارند از خود این قیود  
 منکری بد بخت کردند آن کرده  
 طالبان ذوق نکه دارد از آن  
 هست بالاتر از این نوعی نیاز  
 چون جلی شان بحق و اصل کند  
 باز از آن حالت تزلزل او فند  
 چون بوبیند آن جماعت جای خود  
 در نیاز آیند و هیاهات و فغان  
 می که یزد هم درواز دست او  
 در شریعت خیل باید زود و دل

تا نیار کس نکرد اهل را از  
 تا کشادی باشند در ره سبیل  
 کبر نباشد در خودی که بدی غریق  
 ثابت نداشت راه این جاشاک را  
 زود نشان دلی شود زین کار سر  
 انبیا نشان کی تواند ره نمود  
 در سرافرازی و سخنی همچو کوه  
 بد تدبیری خلق تو این قوم دان  
 کان بود از افتقاری اهل را از  
 هر یکی را قیدی حاصل کند  
 بلکه زان اندر تند لذل او فند  
 شرمشان آید ز همتهای خود  
 کرده از بیتی الیه بیجهان  
 خوف بد مستی کند آن ست او  
 و نه مانند با ز او از کاروان



ره کند کم اندران وادی بد  
 سر و جدت را اندیش بهترست  
 هر چه میگوئی هم آید بود  
 آنچه گوئی غیر از آن خواهد بود  
 پس بود او با خوشی باز از حدیث  
 آه کانه جاره غمی یاید خبر  
 فی توان خاموش بودن فی بکفت  
 این چه مشکل حالتی در عشق است  
 هر کی از دیگری جوید خبر  
 آه جانها سوخت اندر اضطراب  
 نیست زین معنی مجالی دم زدن  
 عاشقانی خسته دل زین غم مدام  
 وقت وصلت چنگی سوز و کداز  
 چون از این تمام منزل شان فند  
 ناگه از بی طاقتی افغانه کنند

کی تواند به روی بر دل بخند  
 زانکه او از گفت و داشت برست  
 آن مقام از طور ما بالا بود  
 زانکه آن جان در تکفید در بدن  
 و رفته شودش بچو کن مستغنیست  
 باز نتوان گفت ترا چاه هیچ اند  
 بی نشان اظهار کردن فی بیعت  
 یار اندر خانه ییرون گفت و گو است  
 یار جو یافتند و دلیر در نظری  
 شد چو ها جلد بر آتش کباب  
 نه برین در فعل هم محکم زدن  
 سوخته در آتش جبریت تمام  
 خورشید را آجانی یابند یار  
 عالمها اندر تب و تاب نشان فند  
 ملک دین و شرع و بیان کنند

انتهی

آتش ایشان ز بند یک شعله  
 ای خوش آن کفری که اصلی دین بود  
 هر که این کفر را حق گیر شد  
 اندرین کفر ای پسر دین باز جوی  
 این چنین کفری که دین شد جان و  
 لبیک آن کفر از کسان پیغمبر بد  
 هبت هر در و بیش را بیدی براف  
 بد ز باغ خویش اندر ز بند را  
 و بر نه آن بر دست به پایش زنده  
 جان نغمه از صراط مستقیم  
 چون نباشد حال وصلت بر دوام  
 لاجرم تا بر امیدی وصل یار  
 حاجتی خود عرضند در آری پیش یار  
 هان توانی کار برآمد از نیاز  
 تا ز سستی و ز کلفتی نکند بر

کفر را دین سری دین جمله  
 عارفان را دین کامل این بود  
 بد که ایا فی طریق نیست هر شد  
 لعل اندر سست خالی باز جوی  
 نیک بخت آنکس که باشد آن او  
 متر آن با هر دمان ناکفته به  
 باید انداد آتش دایم نگاه  
 او شنید از هار فان این بند را  
 آتش در جان شیدا پیش زنند  
 باش دایم بسته امید و بیم  
 از تنزل پایت نوشید جام  
 در فغان آفتی و در عجز و نیاز  
 تا شود دور آن مجیب از پیش یار  
 زود تر زین می شود آن پرده یار  
 بی که این کی به کار است بر جوی



هر چه بینی باش با او در نیاز  
آن شنیدی کان گریزی هر دو کون  
هر چه بینی حق بد و هر چه بود  
هست از هر چه سعدی او در  
نیست بالا تر ازین چندی سخن  
غار فانی ده دست را بیل و نهار  
یا بدن از جام و قند دوت مست  
غیر ازین در هر چه عزت شدت  
ز اشتیاق اندر نیاز و سوخت  
نه مشو هر که تو این در فراق  
تو مکن بر طاعت هم اعقاد  
هر نفس از تن تو شود آشنا  
هر زمان می نه اساسی یاری  
پیر بسطای بوفتی خشکی

کان نیاز آمد بران در کار ساز  
در دعا از پیر زین خواست چون  
آن بپایند کوی حق آه بود  
حسن مطلق ز و کند بیرون سر  
کد سری این کار گذاری کارگی  
نیست مشغولی بغیری این دو کار  
بالشادان از نیاز و سوز دست  
ای ز هی تضییع عمری بد شرف  
در دعا و ناله شب تا روز پایش  
خوف می کش در طریقی اشتیاق  
تجنان بند از کانه ابرو باد  
ناشوی یکبارگی در ره دنیا  
حقیقی بن پس از بیمار بی  
بود اندر تنع و در درختکی

از مریدان کرده زنادهی طریقت  
بعد از آن آنرا بید و گفت آه  
بوده ام صحرایی و در کوه و دشت  
این زمان این کس دهان و لب  
کافری بند ازین پیچیده را  
کافری صد سال چون ایمان گرفت  
مدتی گرد کرده ام بیکایکی  
آشنا اکنون شدم فریاد رس  
ای تجودت عالمی اندر غور  
این زمان کشانم با تو آشنا  
پادشاه مدنی بد کرده بهم  
در رهت پیغمبری بسیار شد  
گرچه بر اهی ز جلد بگذشت آه  
از جفا بایی گذشت در گذشت  
سوی ما از لطف خود کن الطفا

بیت مردم ماند بخود زان عجب  
این زمان کشم مسلمان ای اله  
هر چه بودم یا بشویم آن گذشت  
کن قبول این سوز و غم در من بپذیر  
بارده پیش خود این آواره را  
هر چه کرد دست او بد و نتوان گفت  
از غرور و غفلت و دیوانگی  
دست من گیر و مرا فریاد رس  
روبتو دارند از نزدیک و دور  
فضل کن ایثار از لطف و غنا  
دشمنان از هر خود بدور بدارم  
این زمان زین خواب دل بدارند  
جانبت این دم گشاده گشت راه  
پردایمی عصمتی باران مدد  
وز عذاب و بطش ما را ده نجات



مدتی که هر طرف کرد بده بیم  
 کمره در بیکای کنی ره رفته بیم  
 خود می دانی کزان سودا و سود  
 او فساد اندر می ما این خطا  
 صدندامت بود بعد از هر گناه  
 گر خطا افتاد شرک اما نبود  
 این نفس که کشیدیم از بار غم  
 آمدیم این دم جویبار راه تو  
 ناامید از در که خود ما مران  
 دردی آخر نظر را و امیک  
 حکایت بزرگ با کردین  
 رفت رفتی آن بزرگی یادین  
 کای الهی مدتی بد کرده ام  
 این زمانی انکار اینجا آمدیم  
 در مکن وز لطف آدم در پناه

جز جنابت در که می نکریده بیم  
 بکسی الفت دگر نکرفته بیم  
 قصد تا فرمائی امدت نبود  
 زان بماند از نفس بد دل این خطا  
 این زمان کشیم آنرا عذر خواه  
 دشمنی محض را بی ما نبود  
 بگذران مار ازین غرقاب غم  
 باز کردیم با درگاه تو  
 دار بد هر چه بود قربت دران  
 شد بشریهای رحمت رسیدن  
 روی ما لید از غم بر زمان  
 هر چه کردم جمله با خود کرده ام  
 بر درست امد و ز پید آمدیم  
 بود کشای از تو برین سر کشنده راه

این بگفت و آمد اندر ز کین زار  
 این چنین می گفت ز کین آن یار  
 این چنین می گفت تا جاندا سپرد  
 این چه راهیت این که اندر پیش  
 شیر مردان اندرین ره مضطرب  
 منزلی پر خوف و راه تنگ آه  
 کمر نکرد و اندر آن دم او مدد  
 و ز بودی زان که این همی  
 لطف او مشکل گشا شد جلد را  
 ز لطف غلام ما را در ستیکر  
 رومتاب آخوز مشتی ناام  
 از نظرها این جیب را دوردار  
 پرده را بود از از پیشی جلال  
 و اشتیاق از جد گذشت اندر طلب  
 تا یکی جانها بود در انتظار

از سری سوز و نیاز و افتقار  
 خال میرفتش مجاسین بر ز می  
 رفت با خود هم اعمالش برود  
 این بلا از نفس کافر کیش مایت  
 تا چه توقع ای جان خود بیرون برود  
 هر قدم راهیت صد فرسنگ راه  
 کی بیرون رفتی توان زین راه خود  
 کی بدی زین خواب کس الهی  
 جود عاشق رهنا شد جلد را  
 کشد حافظ در هم ازین خطیر  
 این چنین مکن از مار اینم خام  
 ملک باطن را بخود معمور دار  
 مستمند کی چند را خوش ساز جلال  
 شد جگر تا خور و جان آمد لب  
 روی بنما که بر از جان دمار



در بد ز تاجتد باشد این سوال  
 دیده بره تا یکی امتداد  
 روی بها این کت یکبار یکی  
 فانی مطلق کن این بود و جوی  
 کار مسکینان بیدار را برار  
 نی نوایی که ز نو یا بد نوا  
 کار مشتی خاک کو از تو برای  
 چون تو او را دوست اول سیاهی  
 فقه ما شد در میان دور و دراز  
 چون تو خود دادی جنبش سر کشی  
 که ظلم و جهول را راه زد  
 زان بند قصدی خلافی رای تو  
 از خطا که نفس شد در جمل نیز  
 که دل یکمند از امرت که بخت  
 جنبش ما چون تو دانی که بود

و ابا جویان زهر سویی وصال  
 بدی هر کوی دایم انتظار  
 ده خلاص از عجز و از بیچارگی  
 همچو سیاه جاندا و رشوه  
 این چنین مکن از ما را زب و بار  
 در طربنی عاشقی باشند روا  
 که غلط گردیم ره تو رهقایی  
 غلغلی در کاینات انداختی  
 این زمانم از ره لطف تو از  
 کی بدایست اندازش سر بر نشستی  
 نفس تیغی جاهلی ناگاه زد  
 بود اندر سرهان سوزای تو  
 خود می دانی بند قصدی سبزه  
 رفته باین بند کی بر کی کیست  
 این زمان دایم امید کی عطف و

مستحقانم و بس در مانده ایم  
 چون خطا افتاد از انهار گذر  
 دوستی او این بر کار کن  
 کی بر افند دایم آن حق بخت

از حرمی خاص در مانده ایم  
 سویی ما از لطف و رحمت کن نظر  
 جان ما را لایقی و بدار کن  
 دل پر امید از همان یاری نت

حکایت دوستی شخصی

گفت شخصی دوستی کردم کنین  
 عاقبت شیطانش کو بی راه زد  
 این زمان گشت او نوعی دگر  
 گونه دیگر شدست این دم کن  
 از تو و صد مردم جفا بی دیگر  
 که از و صد جور می آید بدل  
 می گفتم ز جور با صد تن ویم  
 رفته باری اضلی میج بار  
 دوستی اندر کی چون خانه کرد  
 آتش اندر خان و عاقلش زد و سخت

مدتی بودیم با هم هم نشین  
 دشمنی سر از دلش ناگاه زد  
 آتش افکند استم در جگر  
 جنگ دارم هر شبی با خون نشین  
 من همان پنهان بر او دردم سزا  
 من نکویم تا نکند من فعل  
 که نمائند در جفا کاری مقیم  
 کی شود پیریده آخر عوش دار  
 از پس خوابشان و در اواره کرد  
 ساختن در کار دنیا سخت و سخت



در این طریقی را تمام  
 آشنایی با پس از بیگانه گشت  
 اولین دره مقامی نره گشت  
 بعد از آن باشد مقامی آشنایه  
 هر که آمد زین مقام اندر سخت  
 مان مشو نمید از دوری خویش  
 اکثرت الدکی و دین خراب  
 باز آبی چون درین در بانها  
 یک فعلی و سوز تو در وقت کار  
 هر چه بگذشت آن گذشت آن ساخت  
 چون شوی ثابت قدم اندر طریق  
 آنچه با خدایت کردی از گناه  
 و آنچه با خلقان بود اندر میان  
 چه کند اظهار به تو فیض تو  
 سوی خویش چون کشد آن دلتوان

در چنان بدم گزاشی نیست نام  
 دایما بیگانه کی دیوانه گشت  
 چندی باین و ملت خبر گشت  
 هست از این راهی آوردن بر راه  
 می شود مضبوط کاری او در دست  
 با خود آیدم در محمودی خویش  
 چون شوی بیدار کی کردی حساب  
 در کند دلدار بر روی تو باز  
 دور کرد اندر حجب زین صد هزار  
 عذر خواهیها بکن از خطا عت  
 مروتاده و ره او کرد در رفیق  
 محو کرد اندر بر و بد با کار راه  
 خصم را راضی کند از تو چنان  
 خوش بیگانه را تو باید خصم  
 بدو ها را خود کند از پیش باز

بخود و محبت کند اندر وصال  
 آن زمان تحقیق تو مو من شوی  
 چون ترا افتد منزل زان مقام  
 کرم باشد خانه جان پند و دوق  
 تو به از صفتی و از شرک آوری  
 که می از بودی وجودت شرمسار  
 خانه چون کردی دیگر یاره بی  
 که ز استغنی او کردی ملول  
 هر طرف بنهاد چشمت نظر  
 از که امین سوختی بفریادت  
 زین طعمها اندر آتش او فانی  
 نه تحمل باشندش اندر فراق  
 این چه باز از چه سود اهایت این  
 گاه بکشتاید دری از انبساط  
 گاه سازد عرج خواهی ز اسب

سوزدت اندر آشنای حال  
 در حساب و وز دینی این شوی  
 مغلسی با بی تو خود را والسلام  
 آتش افروزدت این بار شوق  
 و ز سلسله کی خویش آن دم بر خوری  
 کم کی اندر جواد و وقت کار  
 باز بدی راه وصل از هر کسی  
 که ز غموا بیدار اندر قبول  
 ناکت خود باز خواند آن نگار  
 کی که در نه از دل بدایدت  
 روز و شب اندر کشاکش او فانی  
 نه روی کی ز باری آشنای  
 در سری که چه غوغاهاست این  
 غریبی گشتی آید بد بساط  
 تا کند بر آشنایی خود غضب



حکایت خلیل الله

بد خلیل الله دایم نوزده دار  
داشتی اکثر بیهان انتظار  
ی خوردی هیچ جز با بیهان  
ورفتندی بودی اوصایم همان  
نوبتی پیروی رسید آنجا بگاه  
بس خلیل آورد او را در پناه  
جوی طعام آورد جسم الله گفت  
پیر از آن پیر مهر گشت و آه گفت  
گفتی بسم الله و خورد بامین طعام  
کنت مدد و بر خلیل ای بزم خام  
گفت من هرگز نکویم ای سخن  
پس خلیلش گفت تو بیگانه  
خیز و رو و کفایت آن پیر زود  
ناله آمد جبرئیل از سوی حق  
مدتی نشناخ سال اندر جهان  
شکر آن هرگز نکردم نه و طلب  
می کشی گفت که بسم الله کوی  
بکشتی یافتی فزاد آن کار او  
کی که فتم باز او در روز و شب  
دادمش روزی چه پدید او نهاد  
تو چرا مشب بودی کردی غضب  
او مگو خواه این سخن بفراهم کوی  
تو زیادت ساختی پس باز او  
رزق اگر بدی ای رب یا ارباب

بعد یکشامش کوی نزدی طلب  
این زیمان رو در پیش خنده  
تا نسازی را ضیق از خوشن  
کردش زین بار پیرو و نوری  
رفت ابراهیم از تنی چند میل  
آمد و در دست و پای وی نهاد  
گفت خاکی کن بر خوشی سبب  
و آنکهی بد کردی نه خویش نشاند  
همین آورده سوی خانه اش  
پیر کافی زین خنجر گفت آه  
دیده بدی یرفت و شد از اهل کبار  
با خیلی خویش تند بهر اکتب  
تا کند بیگانه را آشتی  
بهر کاف قهر بد پیغمبری

تا نداده باشی رزقش بی سبب  
هفتی ز جوی و کن بی پاک راه  
کی رفتی دیگر آمد پیش من  
بد تا ختم نایب از پیغمبری  
یافت اندر ره و را آنجا خلیل  
پیش او راهی قضی را کشاد  
کند تو ام افزاده در قهر و غضب  
اشکها بر خاک راهی او فشانند  
در تعجب خویش و هم بیگانه اش  
ای خلیل الله بنمایم تو را  
زان سبب بسیار مردم یافت بار  
بهر آن بیگانه این غوغا کند  
دوستانش ای کشاد اندر غنا  
تا کشاید بر جفا جوید و دری



از گدایی پادشاهی در غضب  
 بجز استغناجوی آید بجهوش  
 نیست جای ایمنی با کوی باشد  
 آنکه و امانت شد از استغنائی بود  
 شایان از آنکه بی انتظار  
 حال ملاچان خوش زوین خویش  
 آنکه هیت از موج دریا با خبر  
 شیر مردان بین و روم اختلاج  
 خوف دانا یان بود البته پیش  
 آنکه اخشاک هم گفت آن کزین  
 بود دایم فکری پلش او  
 بی غمی آمد نشانی جاهلی  
 آن شوقان نازین هر دوگون  
 دایما گفتی که مسکنم بدو  
 هم بیکران بنویز مسکنان خدا

فکر کرده بهر لطفی خود سبب  
 از بهنگانی رود از خوف هوش  
 تا نیایی در بهشت ایمنی میباش  
 عفو او را این که چون در بهشت و جوت  
 از مکس هت طلب در وقت کار  
 در کبانه او بخت از بیم غرق  
 روز و شب از خوف باشد در خطر  
 پیش موری برده دوستی قید  
 چشمشان بیندم از پس پیش  
 آن اشارت بود مرد و بچه پیش  
 چون بود دلشاد که دو خوش و  
 پیشتر ای از نداری کاهلی  
 آنکه زوین و سیدان جمله عود  
 روز و شب در جان و دل و دردت  
 خوش کن آن روز با اهلین خدا

مر تخی هم روزی انداخت  
 نیست ایمن بودن تیره و کینه  
 خوشی ت چون آمد بمانی اینها  
 دایم از آن شوق و صغی بی  
 جمله ناز و کای نکر در ارض  
 پیش قصر و بطش استغنائی  
 هرمان خاص او را در حرم  
 چون بود زانده کس خالی می  
 کزنی سابقانی راه او  
 دایم و سیر و افکند بکست  
 نیست بر درگاه و کس را پناه  
 هرمان از کار پس ناز کزمت  
 هر که او تزد بکوز در خوف پیش  
 و صفت سلطان از این حرم  
 از است این که زوین آید بود

زان احوال الصالحین آموخت  
 دایما در خوف باید بود و بس  
 نیست در خوف دوری کویا  
 پند از کوشش بر و در کن ای غنی  
 شد بکدر هاشان ز خوفی ره کباب  
 آنکه خوش این نشست ای وای او  
 نیست جای ایمنی چون پیش و کم  
 دایما باید بفکری و غمی  
 نیستند این جو بر درگاه او  
 مملکتی چه ای نیست و بند کت  
 جز خوشی و خیر هیچ راه  
 اختیاط آن قوم را زان اکثریت  
 زان سبب در کرد در خوف پیش  
 در غمی باید بهر وقت بیسی  
 زانکه ایشان هر دمانی شه بودند

در غمی باید بهر وقت بیسی  
 زانکه ایشان هر دمانی شه بودند



در سری مویی بود شان غفلتی      در غضب افتاد و بی مغفالتی  
 ذره شان کفر و مانده ادب      در غلبه شان کفر و مانده ادب  
 قهرشان در یابد او دم زان سبب      قهرشان در یابد او دم زان سبب  
 یک سنی شنی مکر بد در مرض      کرد بایی خود در از اولی غرض  
 هاتنی آواز دوش از غضب      کین تکی جیت با ما می شپ  
 بندگی با خود بر سنی می کنی      با مکر در کار سستی می کنی  
 کی بود لایق ز چون تو این علی      و زکا ام غنی زین سان جلی  
 یا مکن ترک ادب ای بوالهوس      یا بر داز پیش ما را از نویس  
 این چه راهست این چنین کار کرد      هر کسی را کی بود را آنجا هر دور  
 در طریقی عشق باشد زین بهی      در نیابد این خند محرم کسی  
 عاشقان را این سیاستها بود      هر دم از معشوق این غوغا بود  
 دایما دارد بر پیشان چون نظر      نه بپیشانی می کنند زین راه کرد  
 ناشوند آنکه که دایم نا ظرت      با ادب باشند چون شد خافرت  
 که بدو فردای ایشان از هر اط      یا رشان باز آورد با احتیاط

تا کی بسیار دارد راه عشق      هر که الان مدان با شاه عشق  
 در سری آن گونه هر کس نیست      کین مقام از هر مقامی فایز است  
 سر خمی نداند جز محب      در نیابد این سخن هر مضطرب  
 لذتی تیری بلایی دوست را      کین خواهی کش جفایی دوست را  
 هست بر نام محرم این وقت حرام      عاشقان را رسد اینجا مقام  
 تا بگذرد در بلای و برده کس      ره نیابد در دوزخی برده کس  
 نیش باید کرد جای پر زهر      بابت شد اول رسوای شهر  
 کجا بر رعایان تن پرورد نیست      کین کند در شان اهل در نیست  
 از نیاید دلی پر خون شده      هر زمانش سوز و درد افزون شده  
 تا اندازد قهقری قدر و جفا      در جفا هر ساعتی باید صفا  
 هکلی کجایی در بهادر قزای و درد      لحظه از راه زاری بر مگر  
 چون در خواهی تو اندر روز و شب      کین ترا جویدی آن بلود عجب  
 ترک ندان همان کن هر دو را      زانکه این چند آن ندارد اعتبار  
 ترک فانی کن در دگر کاره یار      چند داری خویش را اندوه کین  
 هر چه ندی آن کنی از بهر یار      بهر از آنست دهد او صد هزار



حکایت احوال کیم

چون شدند احوال کیم <sup>بدل</sup> کفنا زخم  
 لاف رفیقان و سبب دزدان فصول  
 ترک او کردند و انعامش همه  
 زودتر چستند از دامنش همه  
 کوه و منگی و ساختنهای غار  
 بر حق کردند جلالت خنبار  
 حق تعالی راهشان بگشود راست  
 کرد گیتی نو بزرگتری مال و جاه  
 قوم خلقت که همه در غم بمان  
 حق تعالی کار ایشان و آن تو  
 هست در هر کار او نعم الوکیل  
 تو در ادراک کسها آفتند  
 نیست کس را سود ازین نوعی غفل  
 چون تعبیری حق اینها بگذری  
 هر یکی دارند نوعی از غرضی  
 کار سازی خلق عالم چون و چست  
 ای بطنی خویش ما را کار ساز  
 یی بفزاید از ایشان جز مضمی  
 به و بد و کن و بکدانت و بیست  
 ز تعطف بیدار اندازد لنواز

چایبان کعبه مقصود تو  
 در دهانی که را از تو شفا  
 و اغریای سینه را هر هم ز تو  
 ای رطفت خلق عالم مستفیض  
 مغلسانیم این هم در کوی تو  
 جمله بر روی تو پر سود ادماع  
 نیست استعداد با سر ماه  
 با وجودی این همه افلاس خویش  
 و آنچه داریم کز روی قبول  
 کم نگردد هیچ از خوانی کرم  
 تا امتداد در که خود مامور  
 مستحقانیم و تو صاحب کرم  
 کز بران بندگانه ایم آن تو  
 نیست جز درگاه نوحایی پناه  
 چون در اقلی سبب کردی قول

مستکاران را روی بهیود تو  
 در درون از باد تو آمد صفا  
 نقه بهارگان در هم ز تو  
 وی وجودت صحتی با هر حق  
 در تمثالی خیالی روی تو  
 بدل از هجران تو حسد سوز و داغ  
 مغلسانان کی بود پیرایه  
 نیستی و عجز آوردیم پیش  
 در پناه آری نسازی دل ملول  
 کار اینها هم بر آید زان نعم  
 نیست ما را وقتی باری کرد آن  
 در محو کرد ما را لا جرم  
 و در بخششای زهی احسان تو  
 خاکی هر سو که بنمای تو راه  
 کی شود دل از تو در آخر ملول



خود بفرستی جواب این نیرنگ  
هر چه افتادست قبول انداخت  
نسبی داریم با تو این بس است  
که بدی بندگانی خیره سر

عاقبت هم بگذری از خیره کی  
رد نخواهد شد نه آخر زانست  
بندگی در پناهی آن کسی است  
کی ز لطف خیر جلال بودی خیر

حکایت دو خادم

دو غلام احوال میکنند باز  
آن یکی از سبزش بد دل مدلل  
آن دگر گفتا که کاریم نیست  
که نه نافرمانم باشد بسی  
خودم آن باروی می نارد دگر  
چون کند افتار بد هر کس نعم  
از میان بد بخیزاند مرا

یکدیگر را گشته بودند اهل باز  
کین هم کار می کرد فیصل  
از غنا و خوارم بایم نیست  
اوسازد مطیع بر من کسی  
تا نیفتم از خجالت در غلظ  
عن از آن دارند اگر پیش است هم  
در پناهی خود که بزند مرا

آن یکی گفتش که این بد بنده است  
گفت زانی ماست او که نیکو بد  
کی مدور میکند این افضا

زود بفرستی و شش که بر جامانده است  
داشتم در طلبش چون پیش خود  
بفرستی او را از من رضا

بازگشت

باز گفتا پست مری بس عجیب  
نیک نامیهای من زین بنده است  
هر کار دیگر جمعی بندگان  
هست شان بر نه کار خودم  
کس ندانند نه من زان کارها  
نی غرض این بنده با نصیب بود  
ای بلف و جود دایم متصف  
مدتی بودم هر سوی دوان  
این زمان هنگام لطیف و کرام  
از جو ما این کار آید در جود  
آن ما آن باشند و آنی تو این

هر کسی را کی بود زان سر نصیب  
آن صفت در من ازین کس زنده است  
نست شان عزت برین دور امکان  
عن از آن دارند اگر پیش است و کم  
گر کم بخشش برایشان بارها  
لطف و جودم را از و شهرت بود  
گفته ایم اندر بدیها معترف  
در پی میل و هوس دایم روان  
وقت بدی جود و انبساطی نعم  
از نوع عطیف و نثاری فیض جود  
هر کسی باشد بوحشی خود رهین

حکایت سلیمان با ابلیس

گفت شخصی با یکی از انبیا  
تو به مردم چند بار است از کلاه  
این گرت تو به شکم زینهار

کاه چنان از وجودی تو ضیا  
باز شیطان زلد خا کاه را  
شرم دارم باز گشتن تو به کار



و نخواهد که بیا خوار می مرا  
 مینکند نادیده آن او را و من  
 ندم از این با و کارم او فتد  
 توبه من بشکند ناگاه باز  
 تا که اقم این گرت اند و غضب  
 گفت پیغمبر بحیرت این حدیث  
 وحی آمد سوی او این را بگوی  
 چون کنی با ما دیگر باره رجوع  
 صلح ما دارم با تو خوش برای  
 زان توانست و اینها زان من  
 کافی صد ساله بی راه را  
 یک قدم بیکانه چون آمد پیش  
 هر کی آید بدر گاهی کردم  
 کافی بیکانه بد روز کار  
 کرد او مقبول کی ردی شود

که نکرد در کنه کاری مرا  
 پرده می پوشد بخود این کار من  
 در جگر زین غصه خوارم او فتد  
 آید آن گاری ز من بی راه باز  
 مانم اند و قهر از تو کی ادب  
 گشت از حق بهر این غم مستغنی  
 که کنی صد جنگ با ما و بدوی  
 از سر بیخ و تیار و در خشوع  
 پیش ازین در واری دوری میای  
 دور ممکن خویش را از احسان من  
 زویرم ناله ناگاه را  
 نا امیدش می نکردم ز خویش  
 کی کنی مجرم او را در حرم  
 بار یابد چون که خواهد زینهار  
 عذر خواهش یار ما خود می شود

بخو لطفی او در آید چون موج  
 نا امید آنجا چو اگر بد کسی  
 موم منی کالوده باشد از کناه  
 چون بر آید آفتاب لطف و جود  
 سوی آن نور از انایت پیش رو  
 از تو یک پیش آمدن ز وحدت گرا  
 که کنی صد بار بیراهی چو باز  
 می کند بازت قبول البته یار  
 که هر سر کرد انیت بسیار شد  
 با وجودی این هر نرسان میباش  
 چون بیایی باز خواهی یافت بار  
 قابلیت عاقبت کاری کند  
 شوخی و بیراهی آیین شهر  
 هر که در بیکانی کوشید پیش  
 سوز و آتش شعله در او بی شک

معصیتها را براند فوج فوج  
 زانک نقاید دران دریا خسی  
 چون شود آگاه و باز آید بر راه  
 ظلمتی شب را کجا ماند وجود  
 عذر خواهی تیرگی خویش ز تو  
 از تو استحقاق از وسطی نعم  
 سوی او افق بیخنی در فراز  
 در ججای خود نمائی زینهار  
 معصیت پیچیده پشت باز شد  
 پیش ازین از جهل سرگردان میباش  
 خاطریت از نا امیدی بد مدار  
 نبرد را شایسته یاری کند  
 قابلیت باشد آنجا کار کرد  
 با او چون کرد بد بود البته پیش  
 که بدیش در گری آرد ملک







پیغمبر و نبی نامه بیرون است  
 غافل و فارغ نشدنی این چنین  
 کی روا باشد تو خود انصاف ده  
 تابکی بیک کی و دور است  
 تو مشغول می شدی در بیعت نیست  
 هست با تو یار را چندین نظر  
 زاده بود در اندر وقت کار  
 عمر بگذشت و شدت نزدیک مرگ  
 راه رواند رجحانی ای جوان  
 کار با پیری میگویند هیچ حال  
 در به پیری هم رسی در هر و امل  
 پیر را باشد تعلق بیشتر  
 کمتر باشد جوانا نیز اجابت  
 بیک اگر باشی ای است در وجود  
 عشق هر جای که اندازد نظر  
 آن زمان بینی که او جوت بود  
 با هم دشمنی نیست در میان  
 کار کن پیش ای و تکی لاف  
 چند در وقت چنین مجربیت  
 رفته امید که یکسپسته نیست  
 تابکی سر کشیده کردی پیغمبر  
 تا کردی از خجالت شرمسار  
 چون پیری این چنینی زانو بر  
 زانکه کاری نیک این دم می توان  
 تا به پیری نبودت شاید حال  
 کی گذارد تا شوی ز اهلی عمل  
 پس عجب کویا بود در ره گذر  
 آنچنان باطنی نباشد چون خراب  
 وقت پیری نیز در خواهد گشت  
 در حرارت پیش باشد کار کن

هالان مکن تفصیر در وقت شب  
 وقت کار این دم بود ای مجرب  
 در به پیری هم بود بیداریت  
 عیضایع کرده را عذری بخور  
 تا کردی نا امید از لطف یار  
 کن شدی پیر و نکردی طاعتی  
 این زمان باری غیبت جان هالان  
 گای هم خواهد شدن از تو قبول  
 هست با پیران و رافعی نظر  
 حصاد داد  
 کای تو کشت بند کازار هفای  
 آنکه دارم خاصه با ایشان نظر  
 میکنم من خود نظر بی انتظار  
 کشت گد پیری از از پیری که بود  
 او فتادی از ضعیفی در خط  
 اندرین مردم بسوی او شتاب  
 آشتی آشتی آشتی شود و در تو  
 تو مکن تفصیر اندر زاریت  
 پاک کن از ناله و زاریت راه  
 دل از این سر کشیده که بر مدار  
 با خدایی خود نبودی ساعی  
 وز کرد و در به امباش اندوه آید  
 یک جهت در راه شوی بوالفضل  
 سوی پیرانست پیش بیشتر



این زمان نزدیک شوکایی بزم  
هست هنگامی وصالی ما قریب  
شرم دار از من کنون ای پیراه  
که ندانم و شرم از اعمالی خراب  
هست پیری بر تنی ز افکار من  
باقی دارد دیار ازین سال افکار  
روز و شب او دارد در ترس  
تو چنین بگشاده از فرمان او  
او فلکده روز و شب خوابی کردم  
هر یکی را داده از جای نصیب  
خلق را هر یک بسوی کرده روی  
هر یکی را در تنهایی دگر  
شورش در کاینات انداخته  
امر و خلق خویش داده نظام  
صد هزاران نقشه بای بی الوجب

تا بوی بوی بزل و افتاد و کرم  
باش خود را بعد ازین هم خود قریب  
زنت باشد از تو می گردی گناه  
شرم می آید بر اباری عذاب  
نیست لایق تو دین در نار من  
این چه بی رحمت این ای بی ثبات  
تا بیکم زود کار است نیست  
کرده هیچ آن عهد و آن پیمان او  
خوانده دایم جمله فیصل و چشم  
غریب و لطف آنست شهر و غریب  
در بنی ایشان نهاده هست و جوی  
در سر هر ذره سودایی دگر  
عالی را این تعجب ساخته  
کرده عالم را این نیز در مقام  
و فزاید هر یکی چندین طرب

ایکد بیکد معانی و صورت نکر  
هر یکی جمعی در حد خویش  
این هم از شک او در راه از  
گفت و گویش با چینی ذرهاست  
که بصیرت این زمان پیدا کنی  
خود بوی قریب و بعدی کاینات  
تا بیکم چون سنگ باشی غیر دل  
خاک شود ز کوی او یکبارگی  
الودای هو جداری و دست  
پای نه اندر ریاضت مردوار  
همچو گل شونم روای پنجه  
هر چه باشی لایق آن ساز و زرق  
زانکه اینجا کز می کردی تمام  
پخته باید کشنیت اینجا بگاه  
آه اگر از وی نبودی در بیت

در وجودی ز زده حکمت نکر  
و ز تو اضع جلای راسخ پیش  
گفته با او هر یکی انواع راز  
کی غیبت این جمله از بانی هاست  
چشم هایی معنیست بینا کنی  
هر یکی عاقلان را دارد ثبات  
و ز که فتناری خود پایت بکل  
و ز اندر وادی او آوارگی  
کوی و با اکل از سری آن در گذر  
باز ده با پیرا که هست اخیار  
تاز تو ساز و زغال آن کوزه کد  
و آنچه زاید بود بگذارد ز تو  
در ر بایندت بنی که سخت خام  
تو توفیق و ز رخ آمد آه  
کس که بایستی بعالم تشبیه



هر که خدایا کرد رو بر راه  
در دلش هم کار کرد اندیشه  
صبر و آرام از دلش بیرون آید  
وزند لعلش در خون کند  
کار دنیا سازد شربس ناپسند  
رو بهر سوی که آرد راه بند  
همه سودی نمی یابد  
یابد از هر کس شد نوعی کلفتی  
بعد از آنش پیش پیری آفکند  
یابد پیشش دستگیری آفکند  
تا بر آرد از جه خط و را  
این چه لطیفیت این و انعام و کم  
سازد شربس و را از خلوت  
هان مشو از بستگیها دل ملول  
عذر خود هم خود بخواد لا ازم  
بهر آنست راه یکرد هر طرف  
بستگی شرطت اول در قبول  
تا بیکبار آفت در جان زند  
بهر آنست راه یکرد هر طرف  
ای خوش آنکس را که این روزی بود  
تا بیکبار آفت در جان زند  
لطف و جودی او نه اندوزی بود  
هر یکی را داده سویی همی  
یادش از عمری که شد شرمسار  
یادش از عمری که شد شرمسار  
خوشیانی را بر زمین افکند چون بر

نیست شریک را که چون مرگانی  
دور باشد از پیش دل اندر کان  
سوی کس منکر بخشی اعتراقی  
تا کشاید بدلت در از ریاض  
در کفی جایی بخشمی کجا  
بند گردید تو دلدار راه  
نوح را ازین پیش مکان نام بود  
بیش خلق این اسم او را عام بود  
نوی پیش آمدش در راه آنگ  
یک سالی افتاده بر ره مثل سنگ  
گفت نه خوش کای بلیدی تا بیکار  
دور شو گفت که مکان هوش دار  
اعتراقت هست که بر نفس من  
خود بندیدم من این در خوش پیش  
در نو پیر تقاضای این سکنی  
نیت این در خود تو خاموش کن  
زبان سپید در نو عهد و زاری نهاد  
بر خود از اندوه و ماتم در کشاکش  
نوح را میگرد نامش نوح شد  
زین دری غصه بد و مفتوح شد  
نیت این چون مجالی زد  
نه نفس هست نه محکم زد  
بزه بود بار بکر بر دوستان  
نیت دشمنی را ره در بوستان  
کریم سویی که از انداز ادب  
در همان دم می افتد اندر غضب  
نیت از هر کس نوح این معانی  
کی نشاند هر که باشد بی فانی

حکایت

تقاضی



مسندی غزجای اربابی ادب  
 از ادب کرد در مریدها کی کمال  
 هر که ادب نباشد این ادب  
 بر چند و خلق کند بسی عراض  
 هر چه از محبوب باشد دوستدار  
 هر که او دشمنی یاری میکند  
 آنچه باطل است نباشد راست آن  
 دوستانی کند زین رو صافند  
 هر چه زواید ز دشنام و عا  
 گویند این قوم را هر که نظر  
 هر چه از دل بود از بس خوش  
 بدجا از نیک آید در وجود  
 هست این امر افشا فی لا جرم  
 چشم کامل هر چه بیند اندرو  
 هر چه بیند در جهان اهل کمال

شد که ایشانند واقف روز و شب  
 هم ز تندی آن شود شورید و جال  
 هست نقصانست به اندر طلب  
 تا آن خود را باز یابی در ریاض  
 ورنه خود را از عجبان کم شمار  
 در مکاره بد و یاری میکنند  
 خوش شمارش ز آنکه دلی خوار  
 بر همه افعال دلیر عاشقند  
 جاز خود دارند بهی از دعا  
 بر چنان چیزی که واید ضرر  
 کرد بد و کرد نیک بدنی دلگشاست  
 نیک و بد اینها از یکدیگر غور  
 بامن و توئی نماید پیش و کم  
 یا خود بیند بود عاشق بدو  
 جمله کامل بیند او در کمال

یک سری موگ بود نقصان بدید  
 چشم کاملی نه بیند جز کمال  
 که بغیر و شان بود یکد نقا  
 که توانند این جماعت بنفس  
 باز خواه از بهر آن باشد که  
 هر که در بند بیت دارد حبیب  
 آنکه ز و هر که بنمید آن کار  
 هست آن بیکانه سرداده  
 نه لغز شیر نه کد از شر باشد  
 مردمان از خواج و انواع غم  
 دوستان در بلا می رسد و رخ  
 دشمنان از محبت است و مال جاه  
 حکایت سلطان یازید

بیش از زجر و منعش شد نصیب  
 کویا با او ندارد هیچ کار  
 نه بسوی غافل بلکشته  
 ندیدی در کار سازش باشدش  
 تر بیتها آمد از وی پیش و نه  
 غم غنیمت و از خدایم بدو رخ  
 دوستان در دلد و اندوهست و نه  
 حکایت سلطان یازید

بش آنسر که بمقتودی رسید  
 هست عاشق را نظر هم به جال  
 آید از دل بر بد ویش از برات  
 زو بد ز غایب شدن چاقو کس  
 زایا خود حافظی اجول و است  
 بیشتر از زجر و منعش شد نصیب  
 کویا با او ندارد هیچ کار  
 نه بسوی غافل بلکشته  
 ندیدی در کار سازش باشدش  
 تر بیتها آمد از وی پیش و نه  
 غم غنیمت و از خدایم بدو رخ  
 دوستان در دلد و اندوهست و نه  
 حکایت سلطان یازید

یک شبی نالید سلطان یازید  
 کرد هم مرد و ستان از جهان  
 گفتگوی دانه عروسی مجید  
 نعمت و عیش تو پیدا و نهان



کم نمیکرد در جودت هیچ چیز  
 کو بیاسارد و عالم دو پست  
 دشمنان در تنم داشته بود  
 نیست این با عقل مردم هیچ است  
 هاتقی داشتند کای بایزید  
 هر که امزدوست کرم لاجرم  
 و آنکه او دوست از من روز و شب  
 دشمنان می نوازم در جهان  
 آنچه من خواهم خدایی باشد آن  
 که خدایی با خدایی نیست راست  
 دوستان از دلبلا پد و رفت  
 از سدی دینی و عقوبت سر بس  
 اهل عقبی را بود به دنیا حرام  
 شد حرام این عید و اهل الله را  
 نیست عاشق را طلب خدای او

هم در آسایش فتنند آن قوم نیز  
 چون نقش هار و زنباباوست  
 دوستان از خوار مردم داشتند  
 عاشقان از دلبلا بود زین است  
 هر که و هر راز من خمی رسید  
 دارم من در محنت و اندوه غم  
 دارم او را با نغم با طرب  
 می کشم من دوست پیدا و نهان  
 و آنچه خواهم که خدایی باشد آن  
 که کز جز آنکه آنم هست خواست  
 درستم صد نوع عشرت کردنت  
 که سری او داری بالکل در گذر  
 اهل دینی را بنده در نظام  
 بسته اند از هر دو سوی این راه  
 که خدایی غیر گفت و کوی او

سوی او دارند رو این طایفه  
 ذره دردی وی اندر دل نهان  
 سوختن در آتش جهان یار  
 عاشقان از نغم از بهرست  
 قدر سوز و درد که داند کسی  
 عاشقی باید محنت کرده خوی

نه طمع نه غم ز سدی خایه  
 بهرست از نغمی هر دو جهان  
 یکدمان بر روی و صلت انتظار  
 نغم او را بنیادی در دست  
 قیام در رانی و اند خستی  
 تا شامش را رسد زین شکو

در فراقی از محنت عین به  
 ذره محنت زهر و کون به

گفت ابراهیم ادم با خدای  
 یافتن به جای بسیاری شرف  
 که چه شاد بهادران دیدم بی  
 زان یکی آن بد که در مسجد بدم  
 مقدیو از روی قهر آمده  
 پادشاه او را بر سنگ بود  
 پای من شد خسته و سر شک

شد مدد در راه خود مشکل کشای  
 دولتی خوش دیدم اندران طرف  
 بهتر از آن نشان دهد کسی  
 در تن او قامت خود در جلد بدم  
 پای من بگرفت و پیروم کنید  
 ببین که آن معنی بود در جنگ بود  
 لدی خوشش افتد مانم را درست



دیگر آمد سرتراشی در دمشق  
گفت دارم سرتراشی نو عشق  
نیست چیزی حوای صاحب و  
جز دعا چیزی ندارم من طبع  
سرتراشیدن مرا بیا که  
دیگری آمد دلش را شاد کرد  
ز جواز من میستانی زود باش  
گفت زربستان سیمین هین تراش  
سربلندی پیش این ره قرار  
او مد آنکه داشت آنجا نیم کار  
دیگری آمد با ستم  
باز زربستان آنجا کم گذاشت  
دیگری آمد که بستان تو زرم  
هر کس شادی و زود می فرود  
چند گاه این چنین بر ره بداشت  
بار دیگر بودم اندر جمعی  
عقد هایی محبتی می کشید  
داشتم بکشاده از در منبجی  
ناکه از سویی در آمد یک کسی  
کنوی اندر خنده بد مردم بسی  
ریش من بگفت و مستی که نهاد  
می کشید از هر طرف مانند باد  
بیشتر از ریش من بر کنده شد  
فلق را از فعل او بد خنده شد  
صد هزاران سال اگر طاعت کنی  
صدها هزار از فتح دیدم آن بران  
هر کس از لذت نخورده شد زیاد  
یافتم زافات بسیاری امان  
در خنینه نقد اشرف از بلا  
کنده آن دم راه های من کشاد  
کند بی زان سوی بودی صلا

هر چه بهره و ستان آن دهند  
خوش بود هر چه کار جانان دهند  
عاشقان جویند از هر دم غمی  
باشند اندر بیغی شان ما غمی  
یاد او از دوستان اول غمت  
دل نباشد آنکه در روی غمت گشت  
آنکه او نمی بود دورست و دور  
لازمی قریب آمد اینجام ضرور  
محنت سوز و کداز و اشتیاق  
بیش بار از روز و شب اندر فراق  
دارویی در دشت نباشد غم دور  
آن شناسد که بود در سیر و گم  
چون کند او بار تو اندر بلا  
چون نمی خویی تو از شادی هلا  
که بیایم رفت موسی سدی طور  
کرد بر آن مستمندی او عبود  
چون در آمد در مناجات و کلام  
گفت خوش بگوی با آن نالنام  
تا یکی بی هووه رحیمی بری  
خویش را از اهل رحمت نشتری  
صد هزاران سال اگر طاعت کنی  
سودند هد کاز هر افت کنی  
من نمخوام چونکه آمد ز بدنت  
بخت در کنی ستم و ز بدنت  
در میانی مردم آخری بخور  
بیش از این بی فایده ز محنت میر  
جز خبر آورد موسی سوی او  
سرخ شد از هیبتی آن روی او



بعد از آن آمد ز شادی در بهار  
 بنده را بخوبی کار کردی در کار  
 که قبول افروز من با نایاب  
 منند ارم با خداوند یکتا  
 که ز من او یاد کرد اینم بس است  
 این بلای است اندر حق و طاعت  
 چون ز شادی من نگردم در بهار  
 از جوهر به حاصلی یار آورد  
 شبها دارد در از این نازنین  
 می زند سنگی که هاز آگاه باش  
 کند ستره در میان در دریا  
 دارد او با عاشقان اندر جهان  
 عاشق بهاره در یابد زمون  
 آزمایش میکند هر بنده را  
 عاشقان را باز چنان آید بود

گفت کردم خلق را این دم و در  
 نیست در دنیا بدیاری در کن  
 می نگردم هم از اینها دل  
 که بیامد و نگذشت نیست بار  
 این خبر اسلام و هم در بهشت  
 او فرستادم نغمی در عطا  
 که فرستد جانی چون من خبر  
 جاز و دل را چون بنفاد آورد  
 که فلکند در شد جانی مجنون  
 با تمام اندر نه از آگاه باش  
 با اسیر می کند این ماجرا  
 غمزه بسیار از مردم بهار  
 توجه دانی چون نه عاشق هنور  
 باز جوید هر دلی است که شد را  
 مستمند از چنین آیین بود

مشهور

مثل مجنون عاشقی باید سیکم  
 تا اگر در در بهشت کس تمام  
 تا نباشد کس بدو و او فنا  
 سزاوار با از نشناخته مگر  
 روزهایی دوستی را غمزه  
 این چنین پیغام دارد آن نگار  
 راز او نیست با ارباب راز  
 هر که واقف نبود از امر راز  
 که کند دل را با عاشق جفا  
 کار نباید حاصل الا در طریق  
 و نه که دارد و او ابراهیم دل  
 هر که شد مقبول او کرد شود  
 فکر کرد از آن که بد شود

تا ز لیل خیره را بیند نغم  
 باز نشناسد بلا زان اهتمام  
 کی شود در بحر عواید آشنا  
 غاشقی در کوی غم ساز و معین  
 می نماند از آنکه این در شان او  
 جانی آتش که با آن است کار  
 کی بود این در بهر بیکانه باز  
 جز باید مدور این سر زنجیر  
 دارد اندر غم آن نغمی صفا  
 زان کند او را بدر یا غمزه  
 محنتی که آن شوند آنها خجل  
 که خفته اشک یک فغری کوشند  
 چندی که بودند هر دو یک ناله  
 مستمند بی کسی و نغمه  
 تا که آن نغمه بهار آید







کم نکردیم از آن من و جمال  
بیدار کردن آن شوق آنزده حال  
کر بدیم از اینک چون زانی تویم  
مسئله بخت بد بخانی تویم

نو کردیم ماهر اهل خطا

را از کیم داریم امتیاد خطا

یک فیزی چون ز دنیا در گذشت  
دیگری دیدمش چون جندی بو گذشت  
کنش اندر واقع بر کوی حال  
ناجیه رسانی در جواب بود رسول  
گفت بردندم به پیش او و من  
گشته از هیبت بسی خوش نشان  
چون ز من کردند آنجا یک سوال  
ز انفعال و عجز گشتم لنگ و لال  
حق تعالی گفت نالی و هم و بیم  
تواند افساسی که من هستم کیم  
بعد از آنم خنده آمد بر لبان  
بر کشادم همچو بیل خوش زبان  
هر چه پرسیدند گفتم خوش جواب  
دور شد از پیش متن یک یک بجا  
آرزوها جملگی حاصل شد م  
جنبه القدر و سر خوش من ترانند  
چون معلم او بود با قد بسیار  
کاز و تعلیم می یابد دلی  
می توان بخت و جد که ز جهان  
ای شفیق باشد و عذر خواه  
نماند هیچ در ره مشکلی  
پاک کرده از خس و خاشاک راه

بگذراند

بگذراند از ایند بلطف از مهلکات  
داده از لطف و کرم ما را نجات  
کبکست ما را از تو اندر پیش کار  
نا کردند بر مشایق شهر مسار  
چون ندیدی واقف ز غیب و در شوق  
مطلع بر یک احوال آنچه بود

پرده عقدت مندر بر من زمان  
خود ملق شو جواب اندر زمان  
چون نکردی بر شاه اینهاش  
در نیامت هم مکن اسرار فاش  
نقد هارام پر من آن روز خود  
یعنی تو خود پر سی نباشد هیچ بد  
تو کردی و ز کرم کاری کنی  
کدلی را بنده در باری کنی  
حق ما از غفلت غنی خود دهی  
و غرض انعام را بی جد دهی  
کرده از ما پیر می پیش و کم  
بر خطی افعالی مادر نه قلم  
آنچه آید از دنیا ما را آن کنی  
جان ما را غرقه غفران کنی  
هر چه ما باشیم اهل اهل آن کن  
کار عابد ماهمه تا وان مکن  
چون ما پیر اهی و جرم و خطات  
آن تو الطاف و غفران و عطیات  
چون به ندریدی دعا از پیرها  
اندر آن عالم پیرس از کلامها

در جوی آشکاره و نه در اسرار فاش  
کو بعتی محمدان پو شیده



حکایت مردی که در خواب

مردی را دیدم در خواب  
 گفت چون رستی بهنگای سوال  
 گفت چون آمد مرا وقتی چسبید  
 خواندم آن خط یک یک کرد و را  
 چون رسیدم من بنی بعلی قیام  
 زاری کردم که ای دای  
 در میان خلق رسوایم مکن  
 گفت ایزد از زمان اندر جهان  
 با وجودی آنکه در فعلی تبا  
 بر دل و شمع می کردی کند  
 این زمان کن خواندنت شهر آید  
 در گذشتم خوشدین از کرده ات  
 ای کن پنهان کن از تشویر ما  
 که دای زشت ما را غرور  
 غرق لطف وین شد از عذاب  
 کوی با من باز گلیات جال  
 یافتم در دست خود اندم کتاب  
 می دیدم بر عملها پرده را  
 شدم آمد کاش می گفتم من صریح  
 در دو عالم نیست جز کار ساز  
 بدستهای غفور خود جلایم مکن  
 داشتم چون حالت از مردم نهان  
 شرم نادم از محنت آنجا نگاه  
 آن زمانت بخوان نکردم دوست  
 عفو ایست هم از آنکه بر بایست  
 همچنین می باشد در پند هاست  
 و ز کرم پنهان کنی نقص می  
 این صفت لطیف این چه خود صفت است

نانه اند هم کس سود ای ما  
 باروی ماهم نیارد از نگار  
 بیند از ما فعل و پنهان کند  
 لایقیم و گرنه از وی لطافت  
 خود پیا میزد بسازد کار را  
 این بود خاصیتی لطف و کرم  
 رخت خود می داشتند دل سبب  
 با وجودی غفلتی ما در زو شب  
 خود کند پنهان کرد و رنهای ما  
 نانه دیدم از عملها شرمسار  
 کار را بر ما چه آسان می کند  
 عفو از و چند آنکه از خلق خطا  
 این سبب بر دارد از دل بار را  
 که نخواهد بود کی کسی بار غم  
 با وجودی غفلتی ما در زو شب

لاهم این باشد اوصافی کنیم  
 که نمک دارد دل در خوف و بیم

آن یکی آمد بدین یکی رسول  
 تا که خواهد بود از آنجا باز جوی  
 گفت که خود می کند فردا حساب  
 جز شنید از مصطفی آن شخص این  
 در طرب آمد بگفتن این زمان  
 از کرم ما از جهان او اگر مست  
 کن حسابی حشر هتم دل ملول  
 آن نهی یا او پست با من باز کوی  
 هر چه باشد خلق را اندر کتاب  
 شادی که دو نماند اندوه کین  
 آدم از بار دل اندر امان  
 کار چون با اوست دیگر کی غمت



که بود در دوزخ مایه کنه  
 چون بیم ایمان تو بد از جهنم  
 چون بویید خیرت و در ماندن  
 رحمت خود را کند ایثار بار  
 نیست جز از تجزیه سرمایه  
 خاکساری و فتنه پیش کن  
 بر دری او بایز از انیم شب  
 بد کرد از دری او یک سوال  
 از تو یک سوز و نیاز صیحه گاه  
 چیست این تقصیر خواب و خور  
 در دوزخ بنود بد مان چون رمی  
 که ترا نبود غم خود بیشتر و کم  
 دل نوزد بر تو کس راهی هیچ  
 کار خود کردی که فردا بعد تو  
 عمر خود را در دنیای دون

عاقبت خود که در آنرا عذر خواه  
 عفو فرماید ز پید او نهالت  
 بند کازاد غم و شرمندگی  
 کی که از در مانجین در زیر بار  
 و ز نیاز و سوز یک پیرایه  
 ضعف خود با فقر او اندیشه کن  
 علو رحمت از صفاتش مطلب  
 نیست جز این در دری ایجا بنال  
 می کشاید تابشوی دوست راه  
 که در او جوی بدی که در تو  
 ده نه پیمای به پای از خون رمی  
 دگر در ایمن تو بر کوه غم  
 کار خود را از خیل درم میبیم  
 بنده خوا صد گشت بر جی سعد تو  
 حرف کردی وقت رفتن شد کن

چیست قدرت و وقت که جت ای بمل  
 موسمی رفتن ز خود آگاه باش  
 کار میلان عفو او و دارا میند  
 غوشتن را مستحق فضل ساز  
 عفو او که بر خلاق هست عام  
 ای ز غفلت عمر خود کرده نباه  
 از چه مغروری چنین اهر و تو  
 سوز را ای آخرت در نه گیت  
 دایم در جمع دنیا مانده

گفت در دیشی و خشم پس عجب  
 جللی کردند بر عفو اعظم  
 بیشتر در بندگی قاصر شدند  
 با وجودی که رزق بندگان  
 روزی این خلق را بر خود گرفت

در مبدم آید ندامت کمال  
 چون مسافتی بر می آید باش  
 عاقبت حاصل شود یکبار امید  
 تا شود ناظر بحالت دلخواه  
 هر کسی باید بقدری اهنای  
 نامه آلودگیها بشد سیاه  
 که شبهای نه در سوز تو  
 لیک سوزت بر هر جی درم است  
 تا چنین مغرور و در سوا مانده  
 الحاکم و اله ایضا

این چنین در جمع دنیا روز و شب  
 در کجا که است حق این قصه یاد  
 جانی دنیای دون ناظر شدند  
 و دهد از مرد و منت را بیکان  
 غرق کوی این سخن زود گرفت



بیک او جایی که طاعت این چنین  
 بر خلاف این است و هر که در وقت  
 نیست این چنین کند و بنا بر یکی دل  
 کی بشی ماندی بگوید زیاد و بیک  
 از کم و بیشی چهار چندین مثالی  
 بار دنیا را چند از این مکی  
 جمع چند آن کن که در وقت حسرت  
 چون نمیدانند فرد این عمل  
 که مانی بگذرد آن بدوست  
 در توکل نه قدم که سالی  
 هر چه باشد در خزیند یار را  
 نه از آن چیزی که باشد نشان  
 نیست ماکد جگر اندر جهان  
 و در عالم بماندی یا بیدار  
 بر تو هم چیزی که داری این زمان

نگردد از طاعت از بهر ماکد  
 دینی که در راه رفته و رفته  
 چیست دانی صفت و بار یکی دل  
 چنین خواهد بود تا وقت مرگ  
 نیشی از یاد است انفعالی  
 که کزانی مانی اندر ره اسیر  
 از دل ایم آن نیایی اضطرار  
 بدست فردایی خود را بی غفل  
 که از تو غافل بود میداند دوست  
 و زنه مانی در معانی عاکی  
 زان بودی دل شاد اهل کار را  
 عاریت دان آنچه در دستان تو است  
 هیچ چیزی را نه پیدانه نه  
 ملک و باید که بگذرد اقدار  
 در این بودی و در آن کن جهان

علامت  


حکایت خلیل الله

چون خلیل الله در منجیق  
 می کشیدند شربان ناری حریق  
 در هوا جبر بر کفش کای امین  
 حاجتی که هست بر گویم تو همین  
 گفت با تو هیچ کاری نیستم  
 من ضعیفی هست کاری نیستم  
 حاجتی که هست میداند خدای  
 اوست و افت چون زهر کول  
 اوست و افت چون زهر کول  
 از که جیم حاجتی (لا زوی)  
 کرده ام با خلق دفترها جو طی  
 ای شده هم سایل و هم خدیم  
 تا شود در امتنا از صادق حبیب  
 رمد فاراد رسوای این خانه  
 ز امتنا از شان را بی افراخته  
 کرده بی الطاف با خاکی بود  
 کنجها کرده نهافتند در درو  
 باشد از قدم رازین دل ملول  
 کز خج خاکی دور ابد این قبول  
 خاک را کردند آنها امتحان  
 تاجه دارد در پی پی نهان  
 دوستی چون کرده بد مجبور خود  
 کرد ظاهر زو بی نقشی عجب  
 کس و عجزی رو دارد حبیب  
 جهان مدتی گشت آن مجبور  
 بر از و نمود نقشی خوب را



ای بلفغی عام ما را در سنگید  
 جز در اول علمها آموختی  
 بخندید ایند اشق چون در نخست  
 خود ملتفت نشوید و اندر وقت کار  
 از سری اینده تیره کی هار دگذر  
 آه آگدا اندم نکردی عذر خواه  
 عاقبت لطفی تو هم کاری کنند  
 و در نکر در غفرت تو ما را رفیق  
 مستحقان نظر بر خود نیست  
 که بخشای بی بدین و ماندگان  
 کم نکرد هیچ از آن توانی کدام  
 و بریکوی مذنبان از آگاه  
 هیچ نغزاید ز ساطعات نیز  
 نیست ما را چون بضاعت لایق  
 کار با مقبول ما آگفت قبول

عذر تقصیرات ما را خود بپذیر  
 فرمونی اهل اندازا سوختی  
 این زمانک امیدم از لطف نیست  
 این چنین مگذار ما را از بار  
 بگذران از لطف ما را از آن خطره  
 ای بس از شرم زده کی هار و سیاه  
 پریش مهجور غمداری کنند  
 که تان بگذشت از آن مجری عبس  
 که زبان کاریم امید می سود نیست  
 جلگی آنی تو بند این زندگان  
 لیک بر خیز ز جانی چند غم  
 نیستشای عذری بجز تشویر  
 مانند اندر پرده رحمانیت نیز  
 چشم از آن داریم تقوی فایق  
 در ممکن از پیش خود ما را اهل

کین خواب هر زمان یاد بگرد  
 می فریبد غافل چه چندگاه  
 ای بلفغی را افکند اندر غم و  
 سازد او را عسک و بخت و دو  
 بنده خود سازد او بیکبارگی  
 نه حضور می خورد بگذارد خواب  
 نه غمکش گذارد در درون  
 در تنهایی که خوش آید شدم  
 معری قوم و محبت می شوم  
 در میان زمان اهل جا  
 در میان این بسترین  
 ناکسی اندر میان این عریس  
 نه دهد بیکدم مجالی این حدیث  
 تو بمانی یاد دوی پر ز بیک

دارد از بی اختیار بهای سری  
 سر او هر لحظه دارد نگاه  
 داردش از غم و دایم حضور  
 بخل و عشق کند هر دم فروغ  
 دایمش زین غم بود بهمارگی  
 روز و شب دارد و در اضطراب  
 سازدش از هیچ بیکدم زبون  
 این زمان خواه فلان الدین شدم  
 پس خلق از اهل شهرت می شوم  
 در محاسن باشند از اهل راه  
 اندر غمت همین اندیشه بس  
 تکرر از هیچ سو نزد یک و دور  
 خلق نو گیرد اجل گوید که بس  
 نه در آن غم باشد این کس مستقیم  
 تو بمانم هر روز شب بیک



هر کسی در بند کاری دیگری  
مال و ثار را چو نمانت کم شده  
کار و باری عالم اینست ای سپهر  
که بود همراه با تو طاعتی  
ورنداری ای زهی در ماندگی  
نه کسی دارد ز حال تو خبر  
این زمان بیدار شوین تو را  
این هم رسم و اساس و کار  
بانو چو طاعت نماید هیچ چیز  
کان ز خواری پت دهانهای عزیز  
چون جنید از دینی دور گردد  
دید در ویشی ورا کردش سوال  
گفت این شیخی در سن و طوطی  
هر یکی را غلغلی آمد سبب  
تا امید و مغلس و حیران شدم  
تا که بر تو نگر دغم خوری  
یاد تو از خاطری مردم شده  
کس نخواهد شد در آن دم دستگیر  
زان بیاسایی مگر یک ساعتی  
پیش او از کردها شرمندگی  
نه توانی چاره را راه بد  
و نه خواهی ماند در غرقاب خود  
دمیدم از هم بپاشد هوش دار  
وز و فاش چند گاهی بر گذشت  
گذرد از عالم چه نوعت بود چال  
جمله شد بر باد و کارم گشت شاق  
دل نهادم این زمان من بر غصب  
تا جرای این کارها نادان شدم

عاقبت گفتند که دار و طاعتی  
دردی شب داشت جانی در فنا  
آن نماز و آن نیازم شد شفیع  
که نباشد در عبادتها نیاز  
ای بس طاعت که آن بخت نداشت  
بلک زان دوری بفراید دگر  
صورتی هم می نداشت آن عمل  
دل مکن زان جمع اینجا زینهار  
کی قبول افتد ز تو کاری که آن  
گشته در دریای تقلیدی تو غرق  
می ندانی تا چه خواهی در نماز  
پاک بودی در مناجات و جنت  
نه ز تو اقلص آمده نیاز  
تا نه بینی ز طاعتهای خویش  
زانکه هر طاعت بنوری قابلیت

آنکه در شب بود با ما ساعی حق  
خالص و مخلص بد از هر سوی پاک  
تا شدم من رسته زان امری شنیع  
از نمازی گشت میدان زین نیاز  
مشتی آن در آن بازار نیست  
صورتش خیرت و معرفت محض شد  
کردن و جمع باشد زان چیل  
تا قبولیت بود بسیار کار  
نبود الا فی رویی دیگران  
فرض و سنت را ندانی هیچ فرق  
هر چه کردی تو این کاری دراز  
وز که این ساعت شدی خود مستغنی  
ای زهی تصنیع عمری سرفراز  
زان مدار امید تصنیع هم پیش  
هر که از او دنیا بد ها نیست



از قبولیت بود اظهار تو  
 صورتش با شمع و در آدود است  
 در مناجات کی تو ای پیکار  
 نفع او اندوز دادی هم کن  
 پیش ازین بنویس آن امید دستان  
 بهر آن نام بنویس دکن  
 تا نیکو نفس تو ایمان بنویس  
 بر نیاید این بدستی تو یقین  
 زانکه هر کس را بنوعی علت  
 بی طبعی حادثی علت شناس  
 کی توان خود منع کرد آن  
 ای بغفلت روز کاری مبتلا  
 سود ندهد از دوا در وقت  
 نابلی آن غفلت و ناموس تو  
 ای ترا ناموسها بنها شده

زانکه فی نور از تقدیر دست دور  
 که بکشد آن عبادت کی رواست  
 دل بجایی چشم بر جای دیگر  
 که در دست و حفظ این احوال و خون  
 باید از آن بود کل پتیا شدن  
 شو مسلمان و دولت آباد کن  
 تو بدین خویشتن غرضه هستی  
 که موسی داری بر و پیر کزین  
 زان نوعی تا به جرم در غفلت  
 کامل اندر علم و شام و رجواس  
 گفتت تعلیم کلی بی غرض  
 عمر بگذشت و تو مانند ذر بلبل  
 این زمان او بدست آن سازد  
 ای زهی عمری بر از افسوس تو  
 در حق آن جان تو رسوا شده

بر زمین زن آن بتا خورشید  
 سازم و من نفس کا خورشید را  
 که در نفس کافر باد رات  
 به تو هر گونه انوای بلاست

بدی در پیش سلطان یا بدید  
 عادت و ناموس بی پروردی  
 جان هر کند و نمی بدست فتنه  
 گفت کای سلطان شد من چاره  
 شیخ گفت اول مسلمان شو بنویس  
 سر بر سر پیمان ده که بدست  
 گفت در عهد الله العظیم  
 شیخ گفت این عیب استغفار تو  
 یعنی بی با شدی بمن اینها روا  
 تا نکرده عیب و پنداری تو هیچ  
 این بی فتنه را تو اخذ شکنی  
 نفس خود را و لا اسلام ده

خاطر من بدم می کشید  
 خواست هم بودن ز اهلی در روی  
 مانند در غرقاب چون کشتی نوح  
 تا بکی ارم نهی با زان سبوی  
 زانکه با کفایت یقینت در کرد  
 شهر را باید طوافی کن دنت  
 این چه ایمانت بر کوی حکیم  
 سر بر کف آمد و ز ناز تو  
 در بد تو ای اینی باید دوا  
 فقر را لایق نه بخود میباید  
 بنشین برویش لیکن ره زنی  
 پس خیر فانی دلت را جام ده



تا نفس این نگردد این کرده  
 سالکان نالندند از پنج طود  
 از صفات الله جوز آنه شوند  
 نور حق چون در آید در شوق  
 از افق چون نور حق بر دمید  
 عالمی معنی بحر انوار شد  
 قوت نور من الله آن بود  
 آن زمان عین الیقین یابد  
 عاشقان را نکرده آن مقام  
 از تجلی های اسماء و صفات  
 که بود توفیق همه با کسی  
 راست ناید این همه در گفت و گوی  
 هر که آمد سعادت هم نشین  
 مالک او نیست گوشتی بدختر  
 هر یکی را محنت از جای بود

سود ندهد وجد و حالت کوه کن  
 کی بود شان اینی از مکر و جور  
 کامل اند راه حق ناکه شوند  
 حق در آید باطل افند در زهوق  
 ظالمی شب لاجرم سود بی رسید  
 رایتی قلم بسین بر کار شد  
 دولت شایسته ناگاه آن بود  
 که خف کرد در پیر و در ده روج  
 که شود ساز منتشر آن نور نام  
 تا نباشد بهره کی باشد نجات  
 هست بالاندر آن همه بسی  
 ی کشد زان طرف از جست و خوی  
 جانبی یابد از نعم القدرین  
 می اندیشد زین صفت جز در مد  
 دردی هر کس نمایی بود

حق کند این قسمت و این انشار  
 ای هم زهر و سکر آید  
 هر یکی را در طریقی خویشین  
 آن یکی را بی عمل کرده قبول  
 هر دلی را ساخته چیزی محب  
 فاسقی را اجابتی خود خوانده  
 بانو کس را زهره گفتار نه  
 نیست جز چیت و کدر این جایگاه  
 و در بود جزیت شود مرد و در راه  
 زاهدی و زوی ز کوی میگذاشت  
 گشت زاهد زان نظریس ناتوان  
 رفت و در کوی بی محرم گزید  
 گفت میخواهم و را اندر نکاح  
 داشت آن دختر یکی سبکبان پدر  
 گفت دختر را هم خواهد بسی

چون بمعنی بنکری که اختیار  
 شورشی اندر جهان انداخته  
 بشاوری داده که گوید کوچین  
 وان دگر را با عمل و دل ملول  
 درانی آن کرده او را مضطرب  
 زاهدی صد ساله را رانده  
 خواستن از قهر تو زنه ار نه  
 زخری یا کیزه سویدی میگذاشت  
 مهرا و بکند و شد درانی روان  
 کرد از آن قصه بسی گفت و شنید  
 بی طریقی از خود من بود مباح  
 پیش سبکبان باز گفت آنکس مکر  
 که دم و دیر بهر زین نا کسی



و دم آنرا که سبکبانی کند  
 تا بیک سالم کند زین خفیه  
 مهر او نیست اگر در دهوی  
 زاهدی بخار چون دلداری بود  
 کرد سبکبانی ز عشقش اختیار  
 رفت زاهد در تنی سبکبانی  
 در یسمانی زان دوست در دست او  
 زاهدی دیگر که با او یار بود  
 به حال گفت جبهات ایرج حالت این  
 گفت دم در کس بر خاموش باش  
 نیست کس را اعتزاف بر حکیم  
 هر چه خواهد از کند خاموش باش  
 نیست اینجا چون مجلی گفت و گوی  
 زاهدی را حکم او ششمان کند  
 کافی خواند بت او کوید جواب

وین سکا نرا جلد میانی کند  
 آن زمان شوی دم بی مهلتی  
 و زره کو بگذرند از دست ریس  
 راه هر شود در دون بکشاید  
 عشق چون آمد چه جانی زهد کار  
 هر یک شربت جشیده جام زهر  
 داد هر یک از سوئی اشک او  
 از قضا آن روز در بازار بود  
 دارم از سبکبانیست بر انفعال  
 ناکردی مثل من رسوا و فاش  
 میکند اظهار اساری قدیم  
 صفت او بین و چشم و گوش باش  
 لوح خود را از اعتزاف من بشوی  
 موسی در بند سر کن از کین  
 ساجرانداره نماید بر صواب

می دهد فرعون را از یک نیاز  
 لب کس را در خلی در کار او  
 با صلاح و عقل مالی با سفت  
 که بخواند و بر بداند حال کشت  
 می دهد او هر که اریق را شفی  
 مستندیست کسی را ناکهان  
 دیگر که را می خواند در بدر  
 طالبی را خود حکم خود میکند  
 با یکی در زنده باشد مشق بار  
 و آن یکی را می خواند سال و ماه  
 و آن یکی را در خوابات افکند  
 آن یکی را در سری شوی قدح  
 و آن یکی در مسجد از خود بفر  
 و مدتی در مسجد از دور او راه  
 رند مستی لایالی ناکمی

حکم مطلق به شیب و بد قول از  
 کوفه دیگر بود بار بار می داد  
 میکند او هر چه از شر خویش است  
 هر که کس را نشانند حال کشت  
 نوره را زانوشانی آکمی  
 می دهد کبی مرادی در جهان  
 هر یک جوی دهد صد در دست  
 فاجدی را عارفی چون میکند  
 و آن دگر را ساخته از اهل راز  
 ناکند یکبار سوئی او نگاه  
 عاصی را در مناجات افکند  
 می دهد از فضل رحمت صد دفع  
 نقره که بکوفه او را پا و سد  
 دقز و اعلای خود کرده سیاه  
 یافته از لطف و توفیقش روحی



در

یافته زنی بخت از افشار  
 کشند و دوام از مرد از کار  
 از یک رابده از خلوت برد  
 کرده دین و مذهبی را سرکار  
 کرده از عصبان بسی بد کردش  
 این نعاها کرده کو با حکمتش  
 فاسق را دل بگردانده خود  
 کسوفی لطفش بیو نهانده خود

ساخته او را راجل الله نام

کرده در وی پس کلمات و مقام

آن یکی گفت که من شک و ریب  
 جو شدم مصیبت مردان عیب  
 یک کسی بد زار جماعت خسته  
 داشت هر کوفی با خود یشتن  
 گفتم از درویش راز حمت چیست  
 او ماند با شما از ملک کیست  
 گفت جو ز خواهد شدن از یکی  
 می گذارد او بجای آن یکی  
 آن یکی رفت از دنیا برون  
 جابد و نفوذی کردست او برون  
 و نیز بعضی بد در میان کاران  
 کفر را بگذشت او با دیگران  
 که چه در شرب و میانی دیو بود  
 عاقبت بکجه نوحش خربود  
 در میان آن دانش آگاه شد  
 تا ز اهلی قریب حق ناگاه شد  
 و پست زد آنجا و ز نارش کسبست  
 زان جماعت در میانی شب کربست

چون مسلمان شد گذشت آن فتنه  
 زین سبب گدشت با او زحمتی  
 کافی اندر بتکده در عیش و ناز  
 و بکفری بت پرستی شد دل  
 دشمنی در هر که اندر راه خویش  
 این چه نقشبت این نام هیچ حلی  
 آن یکی از صومعه افتد بدر  
 نیست کس واقف جو از اسرار تو  
 کردی در اهل عصبان یک نظر  
 بجز لطف چون برادر موج خویش  
 صدهزاران تیرگی راودش  
 چون در آید افتابی جو یار  
 که کند اظهار یک ذره کرم  
 که بر اندازد حجاب از پیش خود  
 این چه حکمتها چه اسرارست آه

مؤمنان کردند آنجا خندان  
 نیستش از سوی دیگر عیانی  
 با کشند در او را چاره سنان  
 یک نظر او را کند آباد دل  
 یار می آید و رابین باز پیش  
 در رسد در بتکده اهلی کمال  
 و از یک در بتکده یابد نظر  
 که رسد آنجا سخن در کار تو  
 از معاصی کس نیاید هیچ اش  
 خوش نمایند بر طرف چه کم پیش  
 در از آن یک قطعه لطفی تو بین  
 که نمایند ظلمتی شب بر قرار  
 عاصیان کردند جمله محرم  
 مذنبان کردند از اهلی شهر  
 کاندرو هر کس نیاید هیچ راه



عاصمی در معصیت نزدیک کار

کوفه

شاید آن عاصمی زده

چون در آید آن

دوست او در میان

بسجده برداشته یار از ره

راه او باشد بلی نزد یکدیگر

دوست را زین نفع یار بهادر

ای بسا دوران که اینجا یک نظر

وی بسا موقوف کاری زاهدان

ناخود چاو اینها پیش یار

کارها شان را بسازد وقت کار

مدتی در باب جنت یا خدای

وصلی و اهلیم تا کی از انتظار

حق چنین گوید که یکجندی و

زیر بار

از نهاد بر عهد و پاید شرف

یک ساز دنیا مقصد راه خوش

دراز جمله اهل حق شود

داده باشد مدتی سست

باز از خود افشای

رفت این راه را از پل

در بار اولی هر کس

ساخته اند نزدیک به بی خبر

تا یکی کی نیک بود آن

ناخود چاو اینها پیش یار

کارها شان را بسازد وقت کار

مدتی در باب جنت یا خدای

وصلی و اهلیم تا کی از انتظار

حق چنین گوید که یکجندی و

در کارگاه

نموده اند و در میان او معجزه تمام

در میان او از این آتش جان

هست مدتی و وی این همه حال

جود و بصری او بر اندازم نقاب

تا زدن عاصمی باید احسان

بفراده کشاید از راه

آه کایها نیست از جبر

عاشقان در دین او در نظر

خداوند از او در پیراهن اعمال

تا نسوزد مرد دره مثل شمع

پای نامرکس درین راه تا بخت

آن درین راه مقصدی کل

هر که مینماید که بارش دهند

که درین راه سالها در خون کنی

که مقرر اند از مقامی بد زخمت

در میان او از این آتش جان

هست مدتی و وی این همه حال

جود و بصری او بر اندازم نقاب

تا زدن عاصمی باید احسان

بفراده کشاید از راه

آه کایها نیست از جبر

عاشقان در دین او در نظر

خداوند از او در پیراهن اعمال

تا نسوزد مرد دره مثل شمع

پای نامرکس درین راه تا بخت

آن درین راه مقصدی کل

هر که مینماید که بارش دهند

که درین راه سالها در خون کنی



# قبول نمودن زلفت و معایب و عیوب و کسب صفات و فضیلت

اندرین ده از سری بازی مزد  
تا تو هستی برینندازی مرد  
نیست این راه هرگز دامن  
خالعی باید زهریاد منی  
عاشقی از خویش و از ستم  
ربط دل با پیر خود پیوسته  
تا نگردد عذرة الوفی درست  
هست بنیادی طریقت محنت  
این علقه تا ترا محکم نشد  
ای نهاده پیش ما این ضابطه  
کرده ما را محکم اوله رابطه  
بسته بر ما راه هایی کج روی  
در کشته سوری ملک معوی  
در میان افکنده شیخ و مفتدا  
تا شود ما را خبر از مبتدا  
داعیه انکسند اندر درون  
ساخته آن راهی هر دم فزون  
برده از دل صبر و آرام و قرار  
کرده و بر از جمله بلك انتظار  
و بی و دین سر کرده پیش دل  
گشته هم خود مدعی این ریش دل  
تا شود اندر میانه کرده کار  
خالساری را بود ناگاه بار  
قد را این نعمت که داند غیر تو  
هست سر پا با جود جمله خیر تو  
عذر از الطاف را هم خود بخواه  
جور خاک اول تو خود کردی نگاه

نیست جز چون تو کس فریاد من  
در دو عالم کار سازی چون تو بس

همی در

سال و ده بکشته از تو دیدم  
تا شود تحصیل اموالی حرام  
مصلحت نباشد بر هم هر طرف  
تا دراید در می شنبه یکت  
در کدایی کرده رخصت پندید  
فقد کرده نام این کاری بلید  
نی در ویشان عالمی کنند  
یاد فضل و قدرشان کمی کنند  
تا کنند این خود زینتی عام  
جاهل جندی فریبند از عوام  
بستند اینها ز خود آگاه هم  
خوبش را خواهند اهل الله هم  
مردی خلعان جو باشند این کرده  
هم چون بگریزند مرغان رو بگو  
حق شده در صورتی باطل پدید  
خوش شده پنهانی و مشکل پدید  
در جمع خلعان جو باشند این کرده  
حق شده در صورتی باطل پدید  
تو بیانی که نداند مال و جاه  
در میان جودت بنامد بد کسی  
حق و باطل را نداند کس زهم  
دین سلامت جودت بنامد بد کسی  
چشم بر حق طایفه را رو در شب  
حق و باطل را نداند کس زهم  
این کرده جاهلانی نا بکار  
چشم بر حق طایفه را رو در شب  
ای زهی که سیرتانی خد صفت  
این کرده جاهلانی نا بکار  
رو به دوری پندیده اند  
مثل که کانی درنده در صفت  
در بی دنیا عید کد شیده اند



خفته و تپید چنان ز ناز راه  
چامها گرد پاک دلباشان سیاه  
طاعتی ایشان هم و در دست و پا  
در معاصی گذر آید در شمار  
آه ازین شرمندگی ها آه آه  
آه ازین کردار احمالی تبا  
چون بر افتد بر دنا از روی کار  
ای بیایینی عزیزان کشته خوار  
بگذر ای دل زین هم مکر و حیل  
روید و کن باز کرد از مردمان  
هر چه خواهد او مبارک آن بود

الحکایه و کلام انبیا

در بدایت زاهدی ده روی  
منش تا کردد آمدی معنوی  
نوبتی در حضرتی شیخ این سوال  
کردم و گفتم که ای صاحب کمال  
چون عوام الناس بینا نیستند  
مطلع بر حال معنی نیستند  
گر کند ظاهر کسی آخر از غیب  
کوید ایشان را که امانی چه عیب  
بپشت ایشان از برین حالت نظر  
اند و ایشان می کنند این حال اثر  
چون ز کس این نوع کادی یافتند  
سوی آنکس چکی بشتا فتنند  
معتقد بسیار گردد در طریق  
آید اندر جمع ما از هر طریق

کدام نام قبول ما را کن قبول  
در مکن از پیش خود ما را ملول  
این بضاعت های مرهانی که هست  
لطف و ما تر قبول آن باشکست  
زانکه زاهدان نیست جز شرمندگی  
وزحمتی دوست دور افکندگی  
هر چه بگذشت از سر می ما انچه بود  
در پناه آوردن از این جود  
کافری بیکانه را در یک نفس  
آشنا چون شکر بشویش از این  
ناور باروی او را در حال پیش  
تا نیاید شرمش از افعال پیش  
نفس موه من چند روز از خیره شد  
از جهات بود آن نه از خلاف  
ناورمانی و شکرش نبود  
چون بودش قصه نافرمانی  
او لم دانت جز تو چون کسی  
بسی بدیوار آمدش پیشانی  
این زمان که فعلها یتر بازگشت  
کر چه هر سو بود سرگردان  
کرده ها تا روی او ایندم مبار  
بانه امت چند که دمساز گشت  
که چه پر تقصیر لیکن شرک نیست  
تا آنکه در جمله جانها شرمسار  
که در مکن شان چون نمی کردند باز  
کسوفی اینها چنان بر شرک نیست  
رد مکن شان چون نمی کردند باز



حکایت احمی از کشف

چون سکی آفتاب کف اندر عقب  
شد روان کشند آنها مضطرب  
باشبان گفتند سگ را دور کن  
در غمی که در دوا رنجور کن  
تا نباید کس ز او ازش بیا  
هست او از شوخ و درش رعنا  
آن شبان گفتند مگو بیدم جنبان  
ز آنکه او بود ست بسیارم قربان  
خدمتم کردست جویند منعی کنم  
جوزید بر قدم چه سان دفعش کنم  
کی شود بر من فراموش این حقوق  
کرد انجام جوخاموش این حقوق  
منع او کرد واجب آمد هم شما  
رفع کرد اندید از خود رعنا  
رد نکردد جوی سکی بعد از قبول  
دل خواهد ساخت آن دلبر ملول  
نمکرد ای بد الهوس از دست یاز  
عاقبت روزی دهد کار تو ساز  
نست ضایع پیش او یکدگر کار  
هر چه داری خواهد آمد در شمار  
از جنبین در که چه کردانی تو روی  
آنجو میجوی ازین درگاه جوی  
کی نوائیما یک شبی کردی بدوز  
کاندران شب داشتی یک دوز  
گو ننگه آن دم مدد اوایی ترا  
کو درین بازار سودایی ترا  
کی نیازی آمد از تو در و جود  
کان فغولی حضرتی دلبر بنود

قبول نمودند حضرت رفیع معانی، عربی و یونانی و کتب نفیسه و غیره

جمله تفصیلها از سوزی تست  
و آله او پیوسته رویاروی تست  
ای در غفلت بجز از حال خویش  
او فدا ده درین مال خویش  
یک نفس با خود نگه کارزار  
ساخته بر خویش آخر کارزار  
عمر خود بر باد داده هر طرف  
مانده از نادانی از وی بر طرف  
گشته سالک در ره بیگانگی  
راه خودم کرده از دیوانگی  
در غمی دنیا مانده سال و ماه  
روز و شب افزوده اینجی مال جاه  
نی خبر از مبداء و هم از معاد  
در غمی دنیا ز شب تا با مباد  
آه ازین سرکشکی و تیرگی  
خیز ازین افسردگی و خیرگی  
داده با وی دینی فانی ترا  
او فکنده در پریشانی ترا  
تا بگویند ازین اوقات بد  
بهر خودی آوردی شوق و لذت  
این چه عمر است این کاین نابوده  
تا بگویند ازین اوقات بد  
سوی مد که این عمر ره بکشوده  
آنگاه مردم باز افزایند ترا  
کوه در عالم چه کار آید ترا  
این زمان از خویش شوق افزایند  
یک ساز از بهر خود این ره گذر  
راه و پیمان خود آبار کن  
هر طرف معمری بنیاد کن  
تا شود در وقت رفیع حضرتت  
وزیر وقت زان به پایان مشکل



نیست پایان راه را آگاه باش  
 زاد هاید داشته در راه باش  
 هست شهری کند روزی چندگاه  
 باشد از یک سوی آن راهی دراز  
 یک طرف باشد از آن آباد و خوش  
 جوی در آید وقت آن میعادش  
 هر که آن روز آید از دروازه  
 و آنکه شد بد پیشتر او را مقول  
 و گذارند اندر از صحرا و راه  
 و کنندم اندر از و بیانه راه  
 بود درویشی مکن اندر سفر  
 مردمی چند اندر او میختند  
 جمله گفتند شر که شاهي زان است  
 سد بر گفتند با او حال را  
 از فقیه آنجا که مضطرب ماند  
 می بودم غافل و نصیبی پاکشاه  
 گانده و جل روزه ندید و نرساز  
 راه از معهود و جای شد خوش  
 می شود بسیار خاطر شد نشان  
 می نشاند شر شاهي بر خبر  
 می برد آن سو که هیبت انجامی حوال  
 و کردی را حمله نهد و راه  
 عاقبت ضایع شود آن پاکشاه  
 آمد از دور از دوری دروازه  
 رفته سیری و را بکسی میخندند  
 گویند این ایست در شانست  
 غافل و نصیب و حوال و آن اهل  
 هر دو دستش زان بلباس میخند

عاقبت دید او که تدبیری نداشت  
 گفت کان مردم بوقتی حکم شاه  
 لاجرم گفتند کین سلطانیست  
 گفت جز فرمان بر بند این مردمان  
 رفت و بر تختی شاهی شد پاکشاه  
 ساختند هر جای را بطی پس کس  
 چون تمامش گشت میعادش شاهی  
 هر گجای رفت بود اندر امان  
 راه خود آباد کرد و لاجرم  
 ای تو در شهری و جوی خویش شاه  
 چند روزی گشت مشغولی شاهی  
 عاقبت زین در بیرون باید شد  
 راه را آباد کن امروز تو  
 و رفتی غافل بوقتی زندگی  
 مردک بر مخلوق حکمی لازمست  
 زاری او هیچ تاثیر نداشت  
 جمله در زمان بودند اینجا یکاه  
 که مقامی منع و نافرمانیست  
 یافتن مراندین تدبیر امان  
 آنکه قهر و نا جل جای یکاه  
 و ز غلامان کرد فرارش اندرو  
 غافل از فعل از خردی و ابلهی  
 منزل او بند کانش خادمان  
 رفت فحاش دلشاد و بگذشتنم  
 بنجر از سوی شهر و حوال و راه  
 غافل از فعل از خردی و ابلهی  
 فکر که آنکه جوی باید شدن  
 تا نیای وقت رفتن سوز تو  
 موسمی رفتن زهی شرمنده کی  
 خلق عالم سوی افتاد عازمست



خود می دانی که از تو خود می  
 نوبتی تو خواهد آمد و میدم  
 آن زمان مهلت خواهی یافتن  
 فکر خود کن ای پانده در غرور  
 بهر سه ماهه زمستان چندگاه  
 آن زمستانی که بعد از مرگ هست  
 نیست اندر تو و راهیج از بهار  
 که فرستی این زمان چیزی به پیش  
 ای زجهل آینه را کرده سیاه  
 کرده و در اظلمت آبادی خراب  
 ساختند اندر باطنی دیو ها  
 از همه آن بد تدای مردی فضول  
 از فراغت پست با خود کرده  
 نه غم خود داری نه کس را از تو  
 ای دریغ از غفلت نوال دریغ

پیش تو می دهند یاد راه نه  
 کان اجل یکدم نگردد پیش و کم  
 این دست باید بیره بشناختن  
 وادری در پیش داری دور دور  
 میکنی جان دکنی دل را سیاه  
 اینک آمد که ترا از برک هست  
 جز عباداتی تو در لیل و نهار  
 میکنی آباد منزلهای خویش  
 باز نادانسته از هر راه و جاده  
 تاشده خود مسجعی هر عتاب  
 داده شیطان زهر سوریوها  
 که غم اینها نه تو دل ملول  
 در کرد و رست جان و دل پرورده  
 مانده چون یوسف بجای آن جان  
 تا کی ماست بود در زیر صیغ

با خود آری چهل و مفردی گذار  
 او چنین نزد یک این دور نیست  
 پنبه غفلت ز کوشی خود برار  
 شبت و شوی بی ده درونی نهر را  
 مرکبت چون سرکش و قهر بود  
 می برد از راه هر ساعت ترا  
 در ریاضت رام سازش زود باش  
 باز کرد از راه سر کرد اینست  
 رو بدو کن که قبولت می کند  
 وقت ضلح آمد مکن زین پیش هند  
 چون کنی بار رکعتش یک بار گشت

عذر خواهد تا نیای انفعال

که تو اند دیدنت در غم ملال

دید بوسف باید راغوان خویش  
 از خجالت سر فکنده جمله پیش  
 عجب ها کردند و تعظیمش هم  
 و زکته بودند در پیش هم



عذر بخلی کرد با ایشان بی سواد کسی کار از این روی و کسی  
 دید بوی جلد بگذاشت و انفعال معصوم و زنجالت قوم را شرمند حال  
 گفت نبود سوزش این دم بکس عقد و خواهی نان بنار و سوزش  
 از تو داریم الناس ای کار ساز کار و زمان که کار اندک بر میآید  
 خلق را آله نکره ای ز چال و ز کرم بودی و از ما انفعال  
 خجالت و تشویر ما را آه آه خود شوی در وقت و قشند خواه  
 نیست ما را قوتی شد مندی جاره کن در می در زمانه کنی  
 مفلسی چندیم سر پایا کنه دفعی اهل خود کرده سبانه  
 غرق تقصیریم و محض فی رهی کرده باطل و عده شاهنشاهی  
 از کنه و تیرگی چیزی که بود نفس بر مجموع ما را ره خود  
 این چه بی راهی کنایه آمدن آمد از ما هر چه آید از بدان  
 مدتی بیگانگی ها کرده ایم با هر سر محالگی ها کرده ایم  
 نوز ما بکدم نظر نکرده باز کشته لطف روز و شب کار ساز  
 با وجودی جمله بی راهی ما غنوجودت کرده هر اهی ما  
 عاقبت امیدها داریم هم کار کنی با ما که آید از کرم

آن زمان

آن زمان کاند و خالت او فزیم و ز عذاب اندر دامت او فزیم  
 کم کنیم از خوف فقرت دست و پای نبود آنجا مشغولی مشکل کشای  
 آن کسی و محنت و اندوه و غم آن زمان داریم امید از کرم  
 هبت از لطف تو فزیم این نفس کوشود ما را بخود فریاد رس  
 که بریشان روز کاری چند را بی دل و دین خاکساری چند را  
 بشاد کرد از بلطف وجود خویش هر یکی را در فی مقصود خویش  
 غنوجودمانی از ایشان کرده ها این چنین اندرانی بر ما پرده ها  
 جز نیندنا کانی اندر جهان بک زمان اینجا نه پیدا نه نهان  
 در قیامت هم مده ما انفعال لطف خود که موفقی ماکل حال  
 غنوجود کن دستگیری این کرده در نه می مانند اینها زید کوه  
 نیست زیر طاعت ما را هم چیز کوه از جودت اینجا هیچ چیز  
 طاعتی ما چون فی ارزد بهیج فعل ما را تو بغنوی خویش بهیج  
 آن یکی هفتاد سال اندر طریق بود در دریای بارها غریق  
 نوبتی در نفسش آمدن آن زمان یا مدم زین قریب طاعت در زمان



در دنی چون این گذشت او گفت آه  
 می فرستم جدا طاعت بخوش  
 آن یکی هفتاد ساله کار او  
 مردان یک نای ستاند از مشتری  
 پس بسوی آسمان برداشت سر  
 بود طاعت مشتری یک مرد خورده  
 چون ندادم هیچ کاری من بسیار  
 حق تعالی گفت مردی دیدم  
 ای بعفوت انبیا را صد طمع  
 طاعتی انبی و جنتی سر بسر  
 صد هزاران سال که طاعت کنی  
 جانی تو این همه انعام او  
 چه بهره طاعت ای بوالفضل  
 جیت ای طاعت و عصیان تو  
 که بطاعت ساختی نعمت جلال

نفس خواهد نازند بر بند راه  
 مریک بان گوئی کاید ز پیش  
 زو خرید و برد از دل بار او  
 پیش یک افکند اندر سر سر  
 گفت کای آگاه از هر خبری و خبر  
 من بماندم مغلسی پیروز و در  
 رحمتی فرمای ای مغلس نواز  
 پس بعفوی خویش امر ز بدست  
 نیست بی عفو تو حاصل از و  
 نیست اینجا چون که مذدی یک نظر  
 کی تو شگرتی عمر یک ساعت کنی  
 و بز عطا و لطف خاص و عام او  
 بی غرض او می کند رد و قبول  
 نابود زان سود یا نقصان تو  
 نبود از طاعات ما جز انفعال

گویند

گویند و عفو لطفش دستگیر  
 فیض رحمتیت بر نزد یک و دور  
 ای بملکی خود کرده هر طرف  
 ننگر سده سودی فعلی زشت و خوب  
 بر ملک داد و جزین اختیار  
 کرده فعلی زشت ما بندگان ز کس  
 مدتی بیگانه می ها کرده ایم  
 باز چون آیم با درگاه باز  
 می کند اظهار بسیار اشتیاق  
 گوید او چونید و چون رسیدیم  
 مدتی که بار عجز داشتیم  
 مصلحت نماید انجام بسی  
 بدرم امروز که باز آمدی  
 این چه لطف است این که چون یکبار  
 میدهد در قدب خویش بار و

که دهد کس زان بلاهای خطیر  
 کرده عالم را به بند و دور  
 داده هر یک را در کوه کوه شرف  
 نه هزاره دیده از زمانه عیوب  
 یک عمل از ما جویده وقت کار  
 شرف ما داده در خوبی و نی  
 در کدورت جان و دل پروریم  
 مینماید عذر تفصیل و نیاز  
 باز پرسد از ستمهای فراق  
 با هر بخوری و باری ستم  
 رانی دوری می افراشتیم  
 فاش توان کرد آن با هر کسی  
 قابل هر سرو و هر راز آمدی  
 آمد از وادی غفلت بد کنار  
 می کند شادی و لطف اظهار دوست



مرحبا گوید که بس خوش آمدی نه بدین در که شنویش آمدی  
 مدتی مطلوب این بودم ز تو این زمان این حال بنمودم ز تو  
 عذر خواهی ها کند انصهار  
 نانو از دوری غما فزین بار  
 چون یکی از مفسدان درویش شد در طبع حق قدمها پیش شد  
 شیخ اوزان شادایی بسیار یافت از قضا آن شب بر حق بار یافت  
 گشت مری را خدا گای رازجوی کشته تو بندگی را از جوی  
 بنده ما کردی در جنگ بود سینه اش گز در آشنایی تنگ بود  
 صلح افکندی میانی او و ما شد منور زان عمل ارض و سما  
 بس گرم کردی که داری آشنی دردی آن بنده نمی کا شنی  
 در گذشتم از خطایی آن همه ساختم شان غرق غفران همه  
 عذر خواهی تو در محشر گفتم منزلت از هرش بالا اند گفتم  
 این زمان باری بر سیم ما جعفر دوستانت را نمادهم در خطر  
 هر که بد در مجلسی آن شدی آتشان کان پردها بر دشتی  
 ای بهانه جوی در ابتدا در جود مفاسی را تا کنی اهلی شهود

عالمی را جمله در شور افکفی  
 هر یکی را جانی سازی روان  
 هر که وهی در حق مقصود خویش  
 خلق را داری چنین در غفلت  
 ناکه از اینها یکی را سوی خود  
 جانی خود می کشی او را مهار  
 آنکھی در آشنایی آریش  
 بس کنی اظهار رشادی و رضا  
 لطفها ایثار فرمایی بسی  
 ای بلطف وجود اندر تدبیرت  
 نیست بر قول و فعلی ما نظر  
 لایقی تو نیست ما را هیچ هیچ  
 عاقبت کاری کند اعطاف تو  
 بی تو ایاز از خود دور افکفی  
 بارها انواع از هر کار روان  
 ساخته مقصود را معبود خویش  
 جمله را در آنکھی خوش مهملای  
 ره کنایای بر هوایی روی خود  
 سازیش اندر طلب خوشی قرار  
 روز و شب در شوق شورش در آیش  
 در رسد چون آشنایی را قضا  
 چون به پیش آری یکی را از پس  
 خاکی را داری اندر تشبیت  
 محض لطفی تو نظر ها سر بر سر  
 کرده جندست آنجا بیج بیج  
 در رسد ما نوبتی الطاف تو  
 سازی کنی یک بهانه را بسبب  
 تا شود بیگانگان از آن طرب



حکایت یوم الحساب  
حق تعالی تو باقی یوم الحساب  
موء مناندا آورد خود در بنه  
در شفاعت انبیا و اولیا  
هر یکی یاری خود را در سخت  
دوستان و پیروان خویش را  
بعد از آن هم نام خود جویند باز  
جمله هم نام خود را نیز هم  
نمره مانند و صبری را م نه  
در فغان آیند کای دانی از  
در عذاب و بعد ما آرام نیست  
جان و دل ما در این حسرت است  
حق کند با آن جماعت این خطا  
نیستان هنام اگر زینها و لی  
جمله هنامید بامن پاک نیست

چون جوینند خلق را در رافت  
ناکشا بدشان بعنوان خویش  
رخصتی یابند از وی بی ریا  
از خدا خواهند با صد قی و زت  
مدعی سازند هر دل پیش را  
هر یکی زان قوم بدسوز و کداز  
چون رها کنند از عذاب و بارغم  
زان جماعتشانی کسی هم نام نه  
بی کسم و نیست ما را هیچ ساز  
زافلی قننی کس بیا هم نام نیست  
هر چه بود از صبر ازین غیوت  
کای کرد و می مضطر از و هم عذاب  
بد سازند از قومها دلی  
نک پاک کردیم که غلطان پاک نیست

نام من موء من شمام جوینند  
من بشدم اینجا شما را از شنیع  
ای یوقتی عجز غنوار آمده  
موسمی جبرانی و شرمندگی  
بهر رنجی انفعالی مشت خاک  
تا مانند بنده است در زیر بار  
ای بلطفی عالم ما را جاده ساز  
و سیکوی مستقندی چند شو  
از عذاب و رحمتی مشای ز بون  
که بخشی بر همه عالم چه پاک  
عاجزی جندی خرابی تا توان  
قبض و جانیست اینجا غرض  
ای غرض خواهیم آن دم بخود  
چون تو خود بر ما کنوس سستی در  
که بود یک نیکی در ره گذر

خوش برآید از عذاب این بند  
تا نیفتد اندران امری شنیع  
از کرم یا خاک در کار آمده  
جاده که کشد دران درمندگی  
خود کرمها میکنی از لطف پاک  
عذر خواهیها کنی خود صد هزار  
پرده ها از مانتی آن روز باز  
شانی این درد مندی چند شو  
نه شود که هیچ کرد و قن و ک  
چه زیان یا سود ازین یک مشت خاک  
از تو هم هر طرف دایم دوان  
را در صحت خلق را از هر مرض  
بی سوال و پرسش بود و نبود  
عاقبت مکش از دوری دیگری  
از تعطف داری خود آنجا نظر



بشم کفایتی مدونی بد طاعت  
 چون بدیشان هست پنهان النعمان  
 ای بضاعتی مزجیات از کرم  
 آنچنان داریم از لطفت رجا  
 چون بویینی ما خیزی و مغلسی  
 لطف وجود اینار فرمای بیما  
 تاوری باروی ما یک نیء کی  
 مستحسانه از لطف عام  
 لطف خود اینار فرمای بی

تا کنی یادوستی اظهار جود  
 زنده را میکند اهل شهود

پیش یوسف دار دانه ای شرف  
 نان سبب یابد از تنگی خفات  
 ساخته مقبول و کرده محرم  
 کاخر آری آن کرم با ما نجما  
 اضطرابی ما وضعی بی کسی  
 سوری رحمت راه بقای بی ما  
 تنگداری در بی روی و خیره کی  
 خوش بداری از کرم بوم القیام  
 نایب اساید مبانی آن کسی

بادشاهی بود از اهلی کرم  
 بود اندر کوشکی او بس بلند  
 دیدند در همسایگی خویش شاه  
 کوزه اشکسند و و قتی نماز  
 بود راضی ز دهر خیل و چشم  
 هرگز جنتی تفریح می کنند  
 مغلی بی نانوای و بس تنه  
 داشت آنجا و وضو می کرد سنان

شاه شادان شخص من الله و کین  
 غوات او را نماز و ریحالی دهد  
 باز گشت آن جهان خاتم کروی  
 را آنکه چون دانند که میام سوی او است  
 جمله همسایه ها را سر بس  
 داد چندین خلق را ابروی و مل  
 ای تو وقت از همه اسرارها  
 چون تو خود دانی بکل اسرار و راز  
 ما هم با جود تو همسایه ایم  
 لطف کن با ما و لطفی عام کن  
 حال ما را هم ز ما معلوم دارد  
 چون تو و ما بنم از بیجا رکی  
 آن زمان که خلق بیایم انقطاع  
 در غیبی و کسی غم خواهد  
 روی کرد اینده از ما مردمان

کفایتی مدونی با شرف جنان  
 و رغنا او را کرجالی دهد  
 تاوری سوبی این ریحالی  
 می شود عتق من وین کی نکوست  
 را دیک ابروی من با چند زر  
 تا شود او در میان آسوده حل  
 مطلع بر چکی کما  
 کار این مشی پریشان از اسرار  
 یک نظر کن را آنکه بی سر ما به ایم  
 جمله را مستغنی انعام کن  
 ملک دل را احسان خود معبود دارد  
 هست از لطف طمع غم خواهد کی  
 مانده در تنگی و دور از انعام  
 آنفی خصل ما به کما  
 هر یکی در بند کاری خود همان



اندر آن ساعت بمکان التفات  
 و در بلای بعد مراده بجات  
 موشی هر دل کماری چون تویی  
 ملجاء هر خوار و زاری چون تویی  
 خون فروماند کسی بارش شوی  
 وقت ضعف و عجز غمخوارش شوی

مفسدی در حالتی تنع او فتاد  
 در وصیت گفت بعد از منم بکم  
 همچنانم جانی صحر اکشید  
 بعد از آن در گوشه تنها مرا  
 زانکه اندر زندگی از من بسی  
 چون بمر آن مفسدی چندگی دگر  
 نشند بد مردم بمرگی او بسی  
 اهل که رستان مبار ازین خراب  
 پس بجه تنها بیم او لی بسی  
 چون بمر آن مفسدی چندگی دگر  
 نشند بد مردم بمرگی او بسی

آنجهان در گوشه حصرا و را  
 عارفی او را از بعدی مرک دبد  
 گفت چون رستی ازین غری تبا  
 گفت چون مردم من اگر دندرد  
 بی کس و تنها بد ادم جان خویش  
 چون بنامدم بتابویم کسی  
 بی کسی و عجز من چون دیدن  
 گفت مردم چون نزارد کرده اند  
 چون شدی افتاده کیرم دست تو  
 این نظر از ر و خلقان یافتم  
 ای تو هر در مانده راهی یافتی  
 مفسدی چندیم بی راه و خراب  
 هیچ زادی غنی از تقصیری نه  
 زندگانی صوف کرده از هر  
 من خود بر باد دادم آه آه

دفع کردند آن نفس تنها و را  
 کرد او بسیار ساز و برگ دبد  
 بای فاس بود مجموع کناه  
 مانند تنها و بد بختی خود  
 نا امید از عمر پر نقصان خویش  
 کور من افتادم اندر بسی  
 داد کارم را بدی خود نسق  
 پای مال و عاجزی خود کرده اند  
 بر ترارم آن مقامی پست تو  
 مرده بودم ز و در جهان یافتم  
 لطف تو مرا مقدر جای پس  
 روز و شب از خوف اندر اضطراب  
 حاصلی زین عمر حق نشوید نه  
 نیست ما را یک عمل فریاد رس  
 وقت کوچ و نیست ما را از راه



مدتی با این دو آن در ماندیم  
 گمانی یافتی ایمان ما  
 گفت و گویی چند بر من یافتیم  
 در زبان ایمان و در دل شرکها  
 تا یکی ما خویشی را بد دهیم  
 کو عباد نهای خاص الحاص کو  
 در عمل پاک و کور و ایم  
 این چه عمر است این که از وی روز  
 اصل عمر است کاند در بندگی

حکایت ذوالقرنین

بود ذوالقرنین هنگامی سفر  
 خانه هاشمیان بند در بر نسق  
 بد جوانان از عمل آراسته  
 سوی کورستان ایشان رفت  
 بود آن خطا عمر هاین و مردگان  
 کوفتا دش بر عجب شهری گذر  
 بامهای بی جمله یکسان و طبق  
 نواز از رخسار پی او خواسته  
 بن سری هر کور نقش و خط  
 پیش و کم ثابت بکوری بنندگان

بیک بد آن عمر هاشمیان اندک  
 که من آن را پیش از یکسان  
 کرد ذوالقرنین از ایشان این سول  
 کین تعجبها ندیدم هیچ جای  
 یک کسی گفتش که ای شاه منبر  
 ز آنکه حق هر کدنی یوشد کسی  
 نیست بی یکدیگر اینجا افکار  
 دزد جوق نبود نباید نین در  
 گفت بر که حال عمری مردگان  
 گفت ذوالقرنین را کای پادشاه  
 عمر پیشی مانده جمله زندگیت  
 آنچه اندر بندگی مصروف شد  
 آنچه تا مردن در آید در چشما  
 عمر نبود زندگانی دغلی  
 این چه عمر است این که در جوار فاعلی  
 پنج ناشن سال عمری هر یکی  
 هر عمری مطلع بر حال نه  
 گفت بر که دید بامی حال  
 کو کسی این مشکلام را کشای  
 نیست ما را قاضی و شاه و امیر  
 ظلم و بی راهی ز ما ناید بسی  
 بامها هاشمیان از آن آمد بکار  
 اینیم از یکدیگر در هر فطر  
 کین نماید بد خلا فی زندگان  
 نیست ما را عمر و او قانی تباه  
 زانکه از اکثی ازین شرمندگیت  
 عمر پیشی ما همان معدوف شد  
 آن بود بر لوح هر کوری کتاب  
 عمر آن باشد که شد صوفی عمل  
 حاصل ناید ترا ای تیره حل



ای در یغاکت این سرمایہ کم  
وقت کار آمدن را بپایه کم  
اولی عمری تو چهل و غفلت  
کودکی و فارغی و مصلحت  
بعد از آن وقتی فرور و ابلهی  
هر زمان غمی فزون و فزونی  
موسمی شوخی و رعنائی و ناز  
بالتو شیطان را می صد کوه راز  
مستی و پندار و صد میل و غریب  
بر مرادی نفس هر دم در پیر  
بعد از آن وقت ناموست و نام  
مهتری و خواجه کی و اتمام  
مال و جاه افن و دنیست و نام و تنگ  
روز و شب افتاده در جاه کندی  
خویش خود دانسته هر صاحب عرض  
بهر نفعی خویش را یاری تواند  
هیچ کی مطلوب خود را در طلب  
در حضور اظهار یاری میکنند  
در دوری هر یکی که همی نفاق  
زین معاشی بپایه بی اعتبار  
در روی هر یکی که همی نفاق  
هیبت وقتی بندگی حق ترا

بعد از آن پیری بخت و خستگیت  
هر دم در پرخانی افکنند کیت  
در جوانی که نکردی بندگی  
کی توان در پیری و افکنند کیت  
زانکه هیبت آیند آن بقیه تو  
وز تعلق پی باشد خیره تو  
دل شود آخر ز دلجو آلتش  
که بود تو را از جوانی هر عشق  
ای در پغار رفت این عمری غریب  
کو کند از در مثل و همتا هیچ چیز  
جوهری عالی بها از دست رفت  
منظر و ایوان کارت پست رفت  
قد را آن بشناس و غفلت را گذار  
بیش از این در جاهای خود را مدار  
کاری کن روز و شب باندن و دم  
زانکه اخذ نیست معلوم ای سلیم  
تا بر حمت کس نباید اتصال  
ایمنی جایز نباشد هیچ حال  
بشر خانی بود در کوچه مکر  
دینه می جید اندر ره گذر  
تا فر و شد آن وقت آرد بدت  
نفس را می خواست هم دادن شکست  
بدی کی استاده آنجا نان طلب  
بود در دی خویش را در مان طلب  
هر دو در پهلوی هم برخاک راه  
هر دو مانند آن سوی دیکر بد نگاه  
در میان ریزه ثانی سگ بدید  
سگ ز بد نفسی خود در زمان چرید



تند و هیبت ناک آمد سوه نان  
بشرا او از طریقی بفرق خویش  
گفت بامن جیت این تندی و ناز  
در عمل چون ما بزم هم پیشه بزم  
که قبولیت بوصیف است و هفت  
وربه اول بتندی توبه ز من  
کسوفی خواری نه خود پوشیده  
کاملی در پستی خود کل حال  
می کنم جان روز و شب در هر دیار  
نومانی اندران نقصان خویش  
وربه آند اقلیم اینجا نظر  
عاقبت کاری مرا معلوم نیست  
آخری کاری تو معلومست پس  
ای ز اصل و فرع خود غافل شده  
کیستی تا به بوی از د بکری

در غضب با خویشش اندر فغان  
عذر خواهی جایی آورد پیش  
من تو نسبتا ام این نان هیچ باز  
هر دو بهری توشه در اندیشتم  
هر دو ماهستم مثالی یک دیگر  
زانکه هستی خوار و زاری اخون  
نه بفعلی خود دران که شنیده  
من یم در این طرف اهل حال  
تا شوم یا نه درین سواز کنار  
تا کالی من مرا کار است پیش  
بیشتر دارم ز تو و هم و خط  
ایمنم از کرد و هایی شوم نیست  
بس تو از من بهتری ای ام نفس  
کار تو بر تو ز تو مشکل شده  
از تکرر چند افزای سری

بتلایی دایما از خویشش  
هر زمان صد بخند داری پیش و کم  
که نظر افتد ترا سویی رجا  
و بر سویی خوف اندازی نظر  
دل ز امید وصالش مست دار  
خویش را از هر چه بینی کم شناس

این بود در بندگی شک و سپاس  
بورپی را میدیدی خود فروش  
گفت شیخش رو بخود هر طرف  
هر چه یابی این چنین پیش من آر  
رفت هر سویی و هر کس که دید  
گشت عجز زین غش دل می فرود  
آن سگی کرد و را آورد پیش  
شیخ گفت ای ز خود کم یا فقی  
گفت هر سویی که افکندم نظر  
ره بدون نتوانی برد از ما و من  
مانده سر گشته اند و غم  
از تو بهیچ در کجا باشد کجا  
وزهر و ابستر ای بی خبر  
شمع خوفش دایم اندر دست دار  
نخوش که گاه آوردی بخوش  
آنچه به باشی توازوی در شرف  
تا بر افتد عقیدت از پیش کار  
جمله را به یافت از خود آن مرید  
آند لایق اوسکی بگرفت و برد  
بازند سان زاجه زار و فکر خویش  
ز کز کن کین و ام را جوی یافتی  
هر چه آمد پیش من از خویش



از ره معنی هم کامل نمود  
 در سویی صورت نجس این یافتم  
 شیخ گفت آن صفاتی کند در و  
 زان نجات هر که اظا هر نمود  
 که نجس کرد کس از ایصال سک  
 لیک از نفس ار گسی کرد پلید  
 و رشود بسیار آلتس ز و نجس  
 آن پلیدی که بود همراه خویش  
 پاک چون کرد دگر آن ملتبس  
 ای ترا همراه با خود دشمنی  
 نه و را بدی و نه ما وای او  
 دشمنی او بخت بر تو مدام  
 از تسلط او نکند در خطر  
 این چنین دشمنی که داری تو بگویش  
 دشمنی او بدو را اندازد

در میان نیک و بد مشکل نمود  
 در بعضی جانبش بشتا فتم  
 هر که ادردی بود آن بس نکوت  
 زان بتی در نفس تو دار و شهید  
 آب پاکشی کند بی ریب و شک  
 زود کی پاک در آید پدید  
 دین شود بدوی بکلی ملتبس  
 ماند از فعلی بد اندر جاه خویش  
 کوشود دیگر ز نفس خود نجس  
 نه و را جانی معین نه تنی  
 در در و نت کشند ثابت جای  
 صورت و معنی برگرفته تمام  
 در کینت دشمن و تو بی خبر  
 کی توانی خود و را را ندان ز پیش  
 کردی قوماش ضایع سازد

بر فلانی او بگو کی یکدی  
 روز و شب ما امور او بس کشند  
 دایم از دلت نفسی در غی  
 تا ندردی ایمن از وی یک نفس  
 با چنین دشمن چه جای ایمنیت  
 هان مکره ای دلت ایمن ز خویش  
 می کند اقلیم باطن را خراب  
 دام غفلت افکند از پیش و پس  
 ره زند سویی دگر آرد مهرار  
 پرده ظلمت کشند بر روی کار  
 قابلیت در پی آن مانده  
 می کنند که سعی و حوش در درون  
 رانکه آنجا قابلیت در وجود  
 دید ملی بر کدورت بوالعجب  
 اندرین غربت ندید او موفقی

کار کردی در جهان پیش کی  
 خاک و هون از فکر آن بد کشند  
 در پی یک یک هوسهای جیل  
 کی توانی کرد جلوان زین قفس  
 زانکه این خوف از صفاتی موانیت  
 زانکه نفس آرد بسی نزد پیش  
 قابلیت را کشند در اضطراب  
 پوشند اند روی لباسی از هوس  
 قابلیت را کنند در حصار  
 تا فراموشش شود کلی ز کار  
 لاجرم کارش بنقصان مانده  
 امور دیگری شود صادر برون  
 چون در آمد بارهای خود کشود  
 جانی کینست و دیگر سو طرب  
 هر طرف زانده بودش مجلسی



مقتدی سرگشته از اندوه غم	شدند فراموشی ره غاصی هم
هر چه می دیدی از وجستی پناه	برآمدی آنکه یابد باز راه
باشد او را راه بر نفسی دغل	ساختش مغلوب از فکر و جیل
برد سویدی اسفل و بعدش بسی	چون کند در پیش دریایی خشی
مرز هر سویدی که برزد بی محال	بافتندش زان طرف اهل کمال
قابلیت چون شود با نفس یار	می رساند تا کمالی تمام کار
آنک اندر کار خود دارد نظام	چون در آبدی شود مردی تمام
جذب اش ناگاه کند گیرد مهار	زود نری کرد از مردان کار

چون هدایت از کین بیرون دهد  
 راغبی بکشد را مردم نهد

بود سکاکی زار با بی هنر	از هم پیشه ها استاد شد
کاری کرد او بغایت خوش نام	جمع شد بهری نظاره خاص نام
در میانی آن غلوبد عارفی	خوش بر استعداد مردم واقفی
بیشتر از مردم او نظاره داشت	ای در یغاب زبانه همواره داشت
بود آن استاد هم ناظر و را	ظاهر و باطن بدش خاضع و را

چشم او اینها بنقصانی افتاد	بود خلق کین شخص هم هست استاد
تا یکی داری در پیغ و در دو آه	آن یکی گفتش که ای درویش راه
کو بریز استاد ما را آب رو	کرمی بیخی تو نقصانی بگو
لیک او را نیست زان نقصان خشی	گفت نقصانست چون این من بر سر
تا بدون آورده او کاری خشی	چند که بودست اندر ساز این
تا جنبش کاری بدون آورده است	گفت جل رو ز او جگر خون کرده است
این جنبش قابل کسی بیرون ز راه	گفت آن درویش کای افسوس راه
کلبنی را بد میدید خارها	قابلیت کرده است این کارها
باینیزی وی بدرگاه آمدی	در سلوک از زانک در کار آمدی
کی برآیند و را مانندی غبار	اند برین جل روزگشتی مرد کار
پی ناگاهی بر و آمد ازین	بود آن استاد انجام در کین
سر بشید ایی بر آورد و جنون	آتش افتاد و برادر درون
شد خراشش بودن اندر آن تقاع	همدمان را جلگی کرد الداع
کرد ازین سان بار غنای او	آمده چون وقت بیداری او
مقتدی اینی مرشدی آن نیک نام	عاقبت شد بهلوان مردی تمام



آمدن پیغام از بار آن نفس  
هر طرف می گشت از خود بی خبری  
تا بکی هر سودوی عاقل از دست  
خواست تا صیدش کند در ره  
ای تو مار را شنید هر چند روز  
باز کرده منع آن باز جد و بیم  
ای شده لطفی تو مار را ره نمایی  
هادی سر کشنده چندی شده  
لطف تو با ما است دایم کار کرد  
مستندی چند حیوانیم ما  
نیست ما را در عمل افز و دنی  
مانده هم از دینی و دین بر طرف  
چون بد افتد پیرها از روی کار  
خلق پندار که ما هستیم کس  
کریا هستند مردم در غلط

ساختن آگاه از خوانی هوس  
آتش کردند زان گای در بدر  
دالک دایم باطنت مرا راه اوست  
ز در و تیری و کردش با خبری  
در بی کاری بصد اندوه و سوز  
تا بیاید صحنی حافی سقیم  
وقت اندر ماند کی مشکل کشایی  
کرده خود حل هر که ایندی شده  
ما ز غفلت جاهل و زان بی خبری  
کشتی بر خشکی را نیم ما  
تا بود آمد از آن آسودنی  
نیست جز دستی نهی بادی بکف  
ای بسا آنجا مانده شهر مسار  
نیست ما جز گفت و گویی چون چرخ  
کی نشینیم این از نفسی سقط

آنچه خلقان می برند از ملکات

وای بر ما چون نباشیم آنچنان

یک محنت از ره بی گذشت  
بود ملائی مدرس در رهش  
گفت شاگردان خود را آن زمان  
روی بکشاد آن کس و گفت ای عزیز  
هر چه اندر حق من بردی گمان  
و آنچه مردم را بتو ظن است بیک  
کریا باشی آنچنانها وای تو  
آتش در خیزی آن مرد زرد  
ز جوش از قول آتش دفع شد  
نفره زد گشت بی هوش آن فقیه  
چون بهوش آمد بنوا بمانی گرفت  
را هدی شد خلوتی در دی به آه  
ای هدایت بخش ره آموز ما  
کشته پنهان زیر جادوی گذشت  
دید چون در زیر جادو ناگهش  
یادم این آن محنت را گمان  
نیست باری ظن صادق هیچ  
شک ندارد آمد بد همان  
از خدا جویی و کاری خیر و نیک  
ای بسا آن روز حسرت های تو  
بر دلش ناگاه تیری درد زد  
از دل او هر چنانی رفع شد  
چون از بین ره آمد او را دستگیری  
آتش حسرت و را در جان گرفت  
هر دم از عمر پیشش بد صد آه  
آتش اندر جان و دل افزود ما



پرورانیده بخت سالها  
 روزگاری داشته با خود نرور  
 مدتی خوبی چقدر خوش شده  
 گشته داشتند و ملاو غزین  
 ای ز ظلت نور آورده بدید  
 ساخته نامرد را استاد مردم  
 اشرفی را از اخس بوده کشاد  
 ای بکاهی کیده از جا کده را  
 کرده در بد و ستانی خوش باز  
 ای ترا صد نوع شیوه هر طرف  
 عاشقانی خاص آن در یافتند  
 ای بهم زهر و شکر آمیخته  
 عاشقانی زنده دل را نیم شب  
 کرد نشان منزل میانی این دو جا  
 گاه شان در دل ز نفس می شد گاه

بی کسی را در پستی احوال ها  
 که همه من بهیچم دارم حضور  
 با خلاق کار قدر تو تش شده  
 کرده از المش میانی راه خفی  
 و عن ها کرده و فای ز اهل عید  
 پشه راره دانه با پبلی نیر  
 داده در دم فصلها پیش را بیاد  
 بوده یک شادیت حد اندوه  
 از عمر فهایبی که بوده در فزاد  
 هر یکی زان سرچی چندین شرف  
 زان شده اندر بلا بشتافتند  
 هر یکی در کام اهلش در بختند  
 داشته که در غم و که در طرب  
 یک طرف خوشست و دیگر سوها  
 گاه از لطفش جها نرا منورده

روز و شب کربان کنین دنیای دون  
 چون بیم ایمان توحیدی برون  
 دایند از لطف او نور طلب  
 تا کند یاری جوجان آید بلب

بود سفیان وقت رفتی در بخت  
 آن یکی گفتش که شیخا کربه چیست  
 گفت هست این کربه ام از خوف راه  
 گفتش آنکس که امینی روزگار  
 فضل او چون اعظم آمد لاجرم  
 گفتی نرسم که وقتی اضطراب  
 رختن تا که رفت در دین من  
 آن مریدش گفت ای صاحب کمال  
 روز و شب بودت جلی و فنا  
 با وجودی این همه قرب و شرف  
 گنت سفیان کربه مردم مددگار  
 چه تفاوت دور و این شرفاک

کربه و زاریش بد با صد قزع  
 موسی آمد واری مرید چیست  
 چون در اندم ندانم پیش شاه  
 هست از لطفی پیش آن لطف یار  
 مفسران آخر آرد در کرم  
 شرک سازد ملک توحیدم خراب  
 ناموجه کرد این آیین من  
 تو بد و مشغول بودی کل حال  
 داشتی صد نوع از لطفش عنا  
 جیت ممکن او فزاد بر طرف  
 مثل من از در براندان نکار  
 خواه در خواهی قبول او را چه پاک



طاعتی چندین هزار از او لیا	دار بر باد و نبود او کو پیا
کرد چند بنی دیگر را هم قبول	بی سبب نشان ساخت از برای قبول
نه بنی دیگری توان کرد اعضا د	ای بسا نزد یک که دورا و فتاد
نه دوری کسی دادون خبی	نیست معلوم آخری کارای پسر
بفعل الله ما نشاء هر که مشید	نگوا و را ساخت بحکم ما پرید
لب فرو بند این چه جایی گفت و گوشت	شوخیست با مکنفی سنگ و سبوت
کی تواند کسی دی ایمن نشست	چون ندارد دهان چینی خود بک
نیست چون معلوم کس را ختم کار	تا چگونه خواهد شن بر سپید یار

که نگو پس بد زهی عیش و سرور  
ورنه ای دوری دراز و سوز دور

بد عزیزی عاری کاند رجھان	بود با حق آشکارا و نهان
دوستی بودش بغایت باخفی	واقعی ز احوال کلی سر اسیر
وقت رفتن جست آن درویش را	معتق میخواست ربی خویش را
گفت همت امروز هنگامی و راع	دشمنان دارند از هر سو نزاع
باخو باش از من و ایمان من	تا باید از بدین این جان من

آیتی لا تقنطوی خوان بسی	پیش من مگذار از خلفان بسی
تا نکرد دغا طوم مشغول کس	ره نگی در شتم از پیش و پس
موسمی رفتن بمن دار التفات	شاید از خوف و خطر یام نجات
از انش ها و علامتهای من	ی توان معلوم کردن جای من
چون علامتهای دانی نیک و بد	کن بروی منی توجه هم بخود
که قبول افتاد آن ایمان من	شده مشرف زان نظر هاجان من
خوبی ز و سر و روی من زینید	از قبول مدتی شادی کنید
و در خلائی آن نماید آه آه	چون کشاده کد درم آن بسته راه
ما تم دارد آن ساعت هم	در فغان افشید از آن عجب هم
از خدا خواهد عفو من بسی	تا نکرد و بر عمل غره کسی
ای نموده سوی عفو من پیش راه	کشته در در مانده که با عذر خواه
مفسسی خندی فقییم این چنین	بی کس و جوان اسمی این چنین
نیست ما را در عمل جز انتعال	کو ثواب و کشته دقت و وبال
غره عفو تویم ای من نیاز	کار این مشتی پریشان خود بساز
که نیندازی تو سویی مانظر	کی تواند کسی زین مهل گذر



دایم از بعدی تو داریم آن رجا  
 چون شود آیین ما بر هم زده  
 کرده از یک سوی شیطان افتد  
 بخت دنیا و تعلقی هر طرف  
 هر یکی آورده آن دم لشکر  
 دوستی حق در آن وقتی ضعیف  
 چون برد تو چید اندم کسی برون  
 آن زمان از لطف خود نور رفت  
 ورنه باشد لطف او اندم بکار  
 هم تو از احسان خود کاری کنی  
 و در بفعلی ما کنی با ما تو کار  
 آن عمل کن و کسی شوم آسوده کو  
 روز و شب از غفلت اندرمانندیم  
 غفلتی داریم و دیگر هم نه  
 وین عجب نزدیک هم دانستیم  
 کار و در احسان تو کار ری بجا  
 مفلسان ما نیم جانی غم زده  
 از دگر سو نفس دشمن در یکی  
 بخت قوی خلق از دگر طرف  
 کشد از حرمان کشاده صددی  
 چون خلق میان اند غالب برتر  
 روز و شبی آن نمای کشد خون  
 جان ما متناک را سوری نرسد  
 ای زهی جانها بمانده شرمسار  
 پوشی یکجای بیماری کنی  
 ای زهی خلقان بمانده زبیر بار  
 جان ما کرد از آن افزوده کو  
 کنی بر خشتی ای رانده بیم  
 جز بخت یای تا سر هیچ نه  
 کویا از کارها و ارسته بیم

فارغیم و غافل از خود بی خبر  
 تار را بد مرک ناکاهی ز در  
 مرک چندین خلق را خود دیده ایم  
 بهر خویش از اینک می شود بیم  
 آن یکی پوشید از یک کمر کن  
 گفت می رسد از نامی در جهان  
 هر کس در دنیا می ماند حال خویش  
 نفس من هر کس بماند بشید این  
 وین عجب نزدیک کسی دیدست حال  
 هیچ کس را نیست این اندوه پیش  
 ازادی را غفلت از هم نشد  
 چون با آن دوست این همراه کرد  
 غافل بیگانه را یک نفس  
 کرد اندر یک دشمنی تمام  
 هر میت دادش اندر با یک  
 ای بغفلت در کرد و عمری باز  
 تار را بد مرک ناکاهی ز در  
 مرک چندین خلق را خود دیده ایم  
 بهر خویش از اینک می شود بیم  
 آن یکی پوشید از یک کمر کن  
 گفت می رسد از نامی در جهان  
 هر کس در دنیا می ماند حال خویش  
 نفس من هر کس بماند بشید این  
 وین عجب نزدیک کسی دیدست حال  
 هیچ کس را نیست این اندوه پیش  
 ازادی را غفلت از هم نشد  
 چون با آن دوست این همراه کرد  
 غافل بیگانه را یک نفس  
 کرد اندر یک دشمنی تمام  
 هر میت دادش اندر با یک  
 ای بغفلت در کرد و عمری باز



آتش در هستی خود زن تمام  
 مست شواز جام عشق ای خام سوز  
 جان فشانی باد بر روی نگار  
 صد هزاران جان فدای آن وصال  
 هان بجای تا بخند اندر خط  
 خوشی کن تا یکی افسردگی  
 دام جهل و غفلت خود را بوی  
 تا نود ریائی نظرها را هم  
 سوز بر آتش جمعی تنگ و نام  
 در درون شمع محبت بر فروز  
 زانکه با او جان نمی آید بکار  
 باز چون بنماید آن دلی حال  
 یار دارد یا تو چند بینی نظر  
 زنده شو یکبارم تا که مرده کی  
 باطن از ذوق عشرت سازد  
 بشنوی از وی خویها را هم

مضمحل از وی کنی پیغام یار

جان بر افشانی بیادی نام یار

شبنم نوری بود یک روزی بدست  
 پیش او آمد جوانی خوب روی  
 گفت شبنم آب منی ام کجاست  
 شبنم گفت آب آنست ای جوان  
 گشتم و عده کامروز باز  
 بامس پدای بود اندر سپی و گشت  
 و الهی دلد آرکوبان کویکوی  
 تا کنم غسلی که هنگامی قضات  
 توجه دانستی قضا بر که روان  
 روی بنماید نگاری دشمنان

داشت آبی از سری سوزی تمام  
 زاری می کرد وی گفت ای اله  
 نیستم چون طاقی بطش شدید  
 در بختی غمی آن و بال  
 هاتنی کردش بدگای راز کوی  
 اهل ایمان روز و شب در هر سول  
 کرد عصمت بر هر یونم خطا  
 بر که افشام من احسان وقت کار  
 ای ز دوری داشته مارا ملول  
 بلک اول این تقاضا از تو بود  
 منت خاک افتاده اندر پستی  
 داشتیم آرام در کویی عدم  
 این همه شورش تو بر آنکسختی  
 خواستی الطاف خود در آنستار  
 بهر خود کردی تو این نه بهر ما  
 با چینی خورش را ز آن نیک نام  
 دار معصوم زهر جرم و گناه  
 کو مراقت عذابی تو کشید  
 کو عمل ناکتم آن انفعال  
 جلگی دارند این راجست و جوی  
 از کنه جویند عصمت کل حال  
 بر طرف افتد مرافصل و عطا  
 مستحق غفور و مبینی شمار  
 کرده آخر بی سبب مارا قبول  
 لطف تو بر مادری جرات شود  
 از کجا بد داعیه این هستی  
 کی بدیم اندر حسانی پیش و کم  
 جرعه بر خاک پی ریختی  
 ساقی از خاک چندین کار و بار  
 گشت بر سودی تو این شهر ما



برجه می خواهی بکن سلطان تو می  
 حاکمی مطلق که باشند آن تو می  
 خود بشویی هر که دورت ماکه بود  
 لبک دامن آنکه از دریای جود  
 اقبال و آخرت کی لطف باز  
 در جو بکشایی نگرانی فرزان

گشت چون مردود ابلیسی لعین  
 گفت ای دارنده لوح و قلم  
 بهر آدم این دم راندی زور  
 من از و مردود او مقبول آه  
 می خورم سوگند تا بعم النشور  
 می برم شان دایما از ره بدر  
 جمله را آلوده سازم از کناه  
 حق ندانم که ای ملعون بد  
 کردی افتد خلق عالم در کناه  
 من که چندان ز جودی خود نثار  
 کان هم آلوده گاهم شود

شد مشوش خاطر و اندوه کین  
 او فکندی این چنینم در عالم  
 طاعتم بر باد دادی سوسن  
 چون بر کس سوی تقدیر تو آه  
 کز وی و اولاد وی بنوم بدور  
 کی گذارم من یکی شان بی ضرر  
 نامها شانرا کنم آخذ سیاه  
 می خورم سوگند این دم من بخود  
 بسته کردی از تو بهر مجموع راه  
 بر کنه کاران تیره روز کلاه  
 غموان از نامه مردم شود

از تو مردم در کناه انداختن  
 آن تو مردم بود بردن از راه  
 عفو دارم در خزینه صد هزار  
 دشمنانرا هست از لطف نصیب

حکایت

از من ایشانراست این سخن ساختن  
 آن من آمرزش جرم و کناه  
 تا کنم ایشانرا در وقت کار  
 دوستانرا رانده بی باشد غیب

داشت روزی مجلسی بر دوق حال  
 جانبی موسی و هارونی و عید  
 تاین بر دین و کرد و اهل راز  
 ندید که بد این سخن در روی او  
 من کنم طومار دودیه باشی طی  
 در دو کیستی کرد و این از خطر  
 اندران عالم بود هم شهر یار  
 کردیها کرد او بسی برداشت دست  
 که خدایی می کند دعوی بسی  
 لطف ادا داری بر و افشاندن

آن یکی از دوستانی ذی الجلال  
 چون شنید آن امر از حق در رسید  
 گفت شان فرعون را که پید باز  
 از سری رفیق و مدار اسوی او  
 کرد و باید باشما امروز وی  
 بگذرم از کلاه کلاه هایش سر بس  
 ملک را دارم برو من باید ار  
 نغره زرد آن فقیر از جای جست  
 گفت آلفی رفیق تو با آن کسی  
 این چنین باشد برفیق خواندن



با وجودی آنکه خود دانی توین  
 آنکه عمری باشند اندر بنده کی  
 جز درت جای نندارد او پناه  
 چون درازی پیش خویش از غضب  
 عاقبت لطف تو کاری خود کند  
 چند روزی که ز غفلت پیش دم  
 از سری نادانی و جعلی و جذاف  
 این زمان کما گاه شد شرمنده است  
 می کند عرفی نیازی زو پذیر  
 سوز و درد آمد قبول در کف  
 بی کشایی از نیازی مارهت  
 خشر گردد خلق چون بوم الشور  
 هر که روحی را شود آخر حساب  
 یک که روحی ماند آنجا هست و ار  
 چون بویینند آن هم مردم روان  
 هر یکی در دم و در خوف از ضرور  
 مدتی در ذوق و قوی در عذاب  
 و الا و حیوان هم در انتظار  
 در پی مقصود خود هر یک روان

هر یکی

هر یکی بنهاد دل بر حال خویش  
 دوزخ و جنت از ایشان پر غلو  
 در فغان افتند و در عرفی نیاز  
 جملگی گویند کای از عیب پاک  
 جانبی مانست همت التفات  
 مقصدی ما چون تو بودی در جهان  
 و وصل تو مقصود خود دانستیم  
 نیست جز این گفت یا گوپی دیگر  
 حق کند آگاه با ایشان خطاب  
 از شما میخواستیم من این نیاز  
 خوش می آید مرا چون در دوسو  
 در قیامت سوز آید کار کبر  
 هان کجایی در نیاز و سوزش  
 بهر تو آراسته خوانی کرم  
 مستحق عفو شو هیمن زود باش  
 کار خود بگرفته هر قوی به پیش  
 ناله زاری برارند از کلو  
 کرمه و زاری کی نند باز  
 این چه استغناست با این مشغله  
 ندک فتاریست مارانه بجات  
 بان بودیم آشکارا و نهان  
 محلی از بهر آن در بسته ایم  
 این زمان مارا مردان سویی دیگر  
 کای که روحی فارغ از ذوق و عذاب  
 تا دم زان بس شهادت کار ساز  
 از مجتبان خواهم این شب تا بر دز  
 این زمان کوبه ازین کاری دیگر  
 شکر داد و ناله شب تا روز باش  
 تو در غفلت کشته مردم از حرم  
 از روی او طالبی به بود باش



هست استحقاق سوز و در ده

هر که آمد زین طرف او یافت

یک شبی دارد با حق داشت راز  
جست پشت از همه مقبول  
حق تعالی گفت کاینجا سوز و در  
واقعم از ناله های مفلسان  
شع جانی عاشقان سوخته  
ی شد قندی ندر آسای عرش  
ی رسید ذوقی بدوی قدسیان  
ناله و زاری و دردی نیم شب  
یک نیاز و آه از شرمندگی  
سوز و دردی تابانی شرمسار  
نیست اورا به ز سوزت هیچ چیز  
ذره اخلاصی تواند در نیاز  
از نیاز از یک قدم آبی به پیش

گفت کای در مانده کانداز کار ساز  
تا دران گوینیم ما شام سعد  
هوا که بد پیشی کاری بکرد  
آیدم خوش آه و سوزی بی کسان  
چو که کردار نیاز از او فتنه  
می کند از عرش روشن تابش  
از فغان و آه زاری عاصیان  
افکند در نه فلک عیش و طرب  
به وقت از چند ساله بندگی  
ی برد ز آینه مجوی غبار  
روز و شب می سوز خود را از غریز  
ی کند در زان بستم جمله باز  
ساز و ست و در از اهل قریب خویش

و

زبان شب با بتول

قصه نام او رضا جوینده  
را که از حق خود شنیدی کوئی  
در دماغ اهل درده نه  
باده کاندازنی باید لا جرم  
شود بدان جینی که گویم مستقیم  
بایدیم اندک بهاله در قبول  
ناله از وی رحمت از من لا جرم  
دیده بر غفوی تو دارد مرد و زن  
ساخته نامه زنی راهی سیاه  
آر مارا در پناهی غفو خویش  
نیست جایی جز بگویت آمدن  
آن زمان کو غیو سورا و امیج  
روز و شب و می از آن در بندگیست

داشت آن نقد بی یک بنده  
گفت از بهری خدای شمع دین  
زبان سفر شرفات مسکینان  
قسم آزادی پداری از کرم  
گفت بر تیشی شونو این حدیث  
حق تعالی گفت با من کی رسول  
یک نیاز از بنده از من صد کرم  
ای همیشه که لطف تو موج زن  
مفلسی چندیم سر تا پا گناه  
نیست ما را از عمل نه کم نه بیش  
عاقبت باید بسویت آمدن  
تحفه نه لایقی در کاه جمیع  
انفعال و غیوت و شرمندگیست





کن قبول از مایه زای

هست بر غنوت امید و اعظم  
عفو و لطف بجای این همه باد

ختم کردم تا نگر ری دل ملول	چون سخن بسیار شد نبود قبول
طبع از چیزی که می دارد	کی گذارد تا کسی یابد سرور
و نه هر دم بخور دل آید بسج	ی در آید زین سخنها خوج
ی کم چند آنکه لطفی آن گاه گاه	آورد بر ملک دل چندین سپاه
ی کنم بعضی بقیدی لفظ و خط	رد کنم بعضی که در از خط
زانکه بعضی هست از آن ناکلفی	از حکایت نیست آن در شفای
ای در یغای پیام مستمع	تا بگویم ز آنچه دارم مجمع
نیست لفظی بنی وافی در ادا	جان عاشق شد در آن سکی ودا
آشی اندر درون افروخته	شعله اش هر لحظه جینی وخته
ی کشد هر لحظه آن آتش شرف	که به نشانم بسی آرد ضرر
ساقی و جای پیاپی چون بود	هر زمانی بیشتر می چون بود
شکه کان ساقی دهد هر لحظه جام	لاجرم خاصیتی دارد دوام

